

# آسمان فرو می ریزد



مترجم : مینرا میر شکار سباهگل

# سیدنی شردون



اگر در آمریکا خانواده سلطنتی وجود داشت، خانواده وینترپ صاحبان تاج و تخت می‌بودند. اعضای محبوب و جذاب خانواده وینترپ با خدمات انسانی، کمک‌های فراوان خیریه و زندگانی باشکوهشان ذهن و فکر مردم جهان را تسخیر کردند. اما در عرض یک‌سال، هر پنج نفر عضو این خانواده در زنجیره‌ای از حوادث کشته شدند.

دنا ایوانز، زن زیبا و جوانی که در یکی از شبکه‌های تلویزیونی واشینگتن گوینده خبر است، معتقد است که در پس این مرگ‌ها چیزی بدشگون و منحوس وجود دارد. او تحقیقی را آغاز می‌کند و به تدریج به شواهد و مدارکی دست می‌یابد که باور کردنش برای خودش هم دشوار است.

دنا در جست‌وجوی مصمصانه‌اش برای یافتن حقیقت، هرگز تعقیب و گریز موش و گربه را پیش‌بینی نمی‌کرد، تعقیب و گریزی که او را وادار می‌کند برای شناسایی قاتل سنگدل به پنج شش کشور سفر کند. همچنان که وی حلقه را بر ظن خود تنگ‌تر می‌کند، به اسرار تکان‌دهنده‌ای دست می‌یابد که جان او و پسر کوچکش را در معرض خطر قرار می‌دهد و به دنبال رویدادهای نامنتظره خود او نیز هدف جانیان واقع می‌شود.

آیا دنا می‌تواند تعقیب‌کنندگان خود را با زیرکی از میدان به در کند و واقعیتی را که جهان را دچار حیرت خواهد کرد برملا سازد؟ خوانندگان بایستی خود را برای سفری پرماجرا و نفس‌گیر در پیچ‌وخم‌های ماهرانه داستانی که نشان‌عیار سیدنی شلدون را دارد، آماده کنند.

آسمان به زمین می‌آید. داستانی پرکشش و پرماجرا سرشار از تمام جزئیاتی است که آثار قبلی شلدون را به کتاب‌های پرفروش مبدل کرده است، و این کتاب نهایت قدرت نگارش سیدنی شلدون را آشکار می‌سازد.

## پیشگفتار



صورت جلسه محرمانه برای تمام کارکنان عملیات:  
بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

محل: محرمانه

تاریخ: محرمانه

دوازده مرد که نمایندگان دوازده کشور پهناور بودند، در آن اتاقک زیرزمینی که به شدت از آن محافظت می شد حضور داشتند. آنها در صندلی های راحتی که به صورت ردیف های شش تایی قرار گرفته بود و چند سانتیمتر از هم فاصله داشت، نشسته بودند، و با دقت به سخنان سخنران که خطاب به آنان صحبت می کرد گوش می دادند.

«خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که تهدیدی که ما به شدت نگران آن بودیم در شرف برطرف شدن است. احتیاجی نیست جزئیات امر را ذکر کنم چرا که همه مردم جهان در عرض بیست و چهار ساعت آینده راجع به آن خواهند شنید. اطمینان داشته باشید و آسوده خاطر باشید که هیچ

چیز مانع ما نخواهد شد. دروازه‌ها همچنان گشوده باقی خواهد ماند. اکنون حراج را آغاز می‌کنیم. آیا کسی پیشنهاد قیمت اولیه‌ای دارد؟ بله. یک میلیارد دلار. شما پیشنهاد بالاتری دارید؟ دو میلیارد. آیا بالاتر از این هم پیشنهاد قیمتی داریم؟»

رکنا



او شتابان در خیابان پنسیلوانیا، به فاصله یک چهارراه از کاخ شنید راه می‌رفت و از باد سرد ماه دسامبر می‌لرزید، که ناگهان زوزه گوشخراش و دلهره‌آور آژیر حمله هوایی را شنید و سپس صدای یک هواپیمای بمب افکن بر فراز سرش به گوشش خورد. هواپیما آماده بود محموله مرگ خود را در هوا خالی کند. او درحالی که هراسان و مبهوت، در حادثه مه فرمزرنگی از وحشت قرار داشت، از حرکت باز ایستاد.

ناگهان به سارایوو بازگشته بود، و می‌توانست زوزه تیز و گوشخراش فروافتادن بمب‌ها را بشنود. چشم‌هایش را محکم بست، اما امکان نداشت بتواند تصویر وقایع اطرافش را از ذهن خود پاک کند. آسمان یکپارچه آتش بود، و صدای شلیک سلاح‌های خودکار، هواپیماهای غران، و صدای بمب انفجار خمپاره‌های مرگبار گوش‌هایش را کرمی کرد. ساختمان‌های نزدیک منهدم می‌شدند و همچون آبشاری از سیمان، آجر و غبار فرو می‌ریختند. مردم وحشتزده به هر سو می‌دویدند و سعی می‌کردند از جنگال مرگ بگریزند.

از دوردست، خیلی دوردست، صدای مردی به گوش می‌رسید که

می‌گفت: «حالت خوب است؟»

او آهسته و با احتیاط چشم‌هایش را گشود. بار دیگر در خیابان پنسیلوانیا و در پرتو آفتاب سرد زمستانی بود، و به غرش هواپیمای جت و آژیر آمبولانسی که هر دو در حال دور شدن بودند و صدایشان محو می‌شد گوش می‌داد، صداهایی که آن خاطرات شوم را در ذهن او زنده کرده بود.

«خانم - حالتان خوب است؟»

او به زمان حال بازگشت. «بله. حالم - حالم خوب است، ممنونم.»  
مرد به او خیره مانده بود: «صبر کنید بینم! شما دنا ایوانز<sup>۱</sup> هستید. من از تماشاگران پروپاقرص اخبار شما هستم. هر شب در کانال دلبیوتی ان<sup>۲</sup> برنامه‌تان را تماشا می‌کنم و همه گزارش‌هایتان را از یوگسلاوی دیده‌ام.» اشتیاق در صدایش موج می‌زد. «ارسال گزارش از وقایع جنگ، حتماً باید خیلی برایتان هیجان‌انگیز بوده باشد، درست است؟»

«بله.» گلوی دنا ایوانز خشک شده بود. مشاهده اشخاصی که صد تکه می‌شدند، دیدن اجساد بچه‌هایی که به چاه می‌انداختند، و تکه‌های بدن انسان که جریان آب رودخانه‌ای سرخ از خون انسانها آن را با خودش می‌برد، خیلی برایم هیجان‌انگیز بود.

ناگهان احساس تهوع کرد. «معذرت می‌خواهم، باید بروم.» چرخ می‌زد و با عجله دور شد.

دنا ایوانز درست سه ماه پیش از یوگسلاوی بازگشته بود. خاطرات هنوز در ذهنش خیلی تازه بودند. به نظرش غیرواقعی می‌رسید که کسی در روز

1. Dana Evans

2. WTN

روشن، آسوده‌خاطر و بدون احساس ترس در خیابان‌ها قدم بزند و صدای آواز پرندگان و خنده مردم را بشنود. در ساریوو هیچ خنده‌ای به گوش نمی‌رسید، تنها صدای انفجار خمپاره‌ها و در پی آن ضجه‌های دردآلود و عذاب‌آور شنیده می‌شد.

دنا اندیشید، جان دان<sup>۱</sup> راست می‌گفت. هیچ انسانی جزیره نیست. آنچه برای یک نفر رخ می‌دهد، برای همه ما اتفاق می‌افتد، چرا که همه ما از گِلِ رس و غبارهای آسمانی تشکیل شده‌ایم. لحظات مشابهی از زمان را با هم شریک هستیم. عقربه ثانیه‌شمار عالم گردش تند و بازگشت‌ناپذیر خود را به سوی دقیقه بعد آغاز می‌کند:

در سانتیاگو، دختر ده ساله‌ای توسط پدر بزرگش شکنجه روحی و جسمی می‌شود...

در شهر نیویورک، دو دل‌داده جوان در زیر نور شمع همدیگر را می‌بوسند...

در فلاندرز، دختر هفده ساله‌ای نوزادی به دنیا می‌آورد که از کوچکترین خون مادرش مسموم شده است...

در شیکاگو، یک مأمور آتش‌نشانی جان خود را برای نجات گربه‌ای از داخل یک ساختمان دچار حریق به خطر می‌اندازد...

در سائوپولو، صدها تن از تماشاگران مسابقه فوتبال با فروریختن سکوها به زیر آوار می‌روند و جان خود را از دست می‌دهند...

در پیزا، مادری از دیدن طفلش که اولین گامهای خود را برمی‌دارد فریاد شادی سر می‌دهد...

دنا اندیشید، همه اینها و بدون شک بیش از اینها در عرض شصت

1. John Donne (۱۵۷۲ - ۱۶۳۱) شاعر متافیزیکی انگلیسی - م.

ثانیه. و سپس عقربه‌های ساعت تیک تاک‌کنان به جلو می‌روند تا سرانجام ما را به سوی آن ابدیت ناشناخته روانه کنند.

دنا ایوانز در بیست و هفت سالگی زیبا و دوست‌داشتنی بود، با اندامی باریک، گیسوان سیاه همچون نیمه‌شب، چشم‌های خاکستری درشت و زیرک، صورت قلبی شکل، و خنده‌های گرم و سرایت‌کننده. دنا به صورت کودک جسور یک فرد نظامی بزرگ شده بود، دختر سرهنگی که به عنوان مربی سلاح‌های سنگین از پایگاهی به پایگاه دیگر سفر می‌کرد، و این نوع زندگی عشق به ماجراجویی را در وجود او آفریده بود. او آسیب‌پذیر و در عین حال نترس بود، و ترکیب این دو صفت و سوسه‌انگیز و دوست‌داشتنی بود. طی سالی که دنا اخبار مربوط به جنگ یوگسلاوی را تهیه و ارسال می‌کرد، مردم سراسر جهان مسحور این زن زیبا و جوان، پراحساس و پرشور شدند چرا که در میانه نبرد جانش را به خطر می‌انداخت تا رویدادهای مرگباری را که در اطرافش اتفاق می‌افتاد گزارش کند. اکنون، دنا هرکجا می‌رفت، نجواهایی می‌شنید که حاکی از شناخته‌شدنش توسط مردم بود. دنا ایوانز از شهرت خود کلافه می‌شد.

او در حالی که خیابان پنسیلوانیا را با عجله طی می‌کرد و از مقابل کاخ سفید می‌گذشت، به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و به خود گفت، دیر به جلسه می‌رسم.

مؤسسات واشینگتن تریبون<sup>۱</sup> با چهار ساختمان جداگانه، حد فاصل دو

1. Washington Tribune Enterprises

تقاطع از خیابان ششم شمال غربی را پر می‌کردند. این مؤسسات شامل یک چاپخانه برای چاپ روزنامه، دفاتر کارکنان روزنامه، یک برج اداری، و مجموعه‌ای برای پخش اخبار تلویزیونی می‌شد. استودیوهای تلویزیون شبکه واشینگتن تریبون، طبقه ششم ساختمان شماره چهار را اشغال می‌کردند. آن محل از شدت تکاپو و تحرک گویی در حال فوران بود، و در قطعه‌های مختلف آن که هر یک به شکل چهارگوش بود، هیاهوی فعالیت و جنب‌وجوش کارکنان که با رایانه‌هایشان مشغول کار بودند لحظه‌ای قطع نمی‌شد. نسخه‌برداری مخابره‌ای از شش سرویس خبری، اخبار روز از سراسر جهان را بی‌وقفه منتشر می‌کرد. شدت و حدت فعالیت‌ها دنا را حیرت‌زده می‌کرد و به هیجان می‌آورد و از هیجان او هرگز کاسته نمی‌شد.

در آنجا بود که دنا جف کانرز<sup>۱</sup> را ملاقات کرد. جف که تا پیش از آسیب دیدن بازویش در یک حادثه اسکی بازی، ستاره درخشان بازی بیسبال و توپ‌انداز زمین بازی بود، اکنون اخبار ورزشی را برای شبکه دبلیو تی ان گزارش می‌کرد و همچنین در ستون ورزشی روزنامه «اتحادیه واشینگتن تریبون»<sup>۲</sup> مقاله می‌نوشت. او سی و چند ساله و بلندبالا و لاغر بود، و چهره‌ای پسرانه و ظرافتی بی‌غل و غش داشت که باعث می‌شد مردم جذب او شوند. جف و دنا عاشق هم شده بودند، و درباره ازدواج صحبت‌هایی کرده بودند.

در عرض سه ماهی که دنا از سارا یوو بازگشته بود، وقایع در واشینگتن خیلی سریع رخ داده بود. لسلی استوارت<sup>۳</sup>، صاحب قبلی مؤسسات واشینگتن تریبون، مؤسسات را فروخته و ناپدید شده بود، و این شرکت

1. Jeff Connors

2. Washington Tribune Syndicate

3. Leslie Stewart

بزرگ توسط یک غول بین‌المللی مطبوعات موسوم به الیوت کرامول<sup>۱</sup> خریداری شده بود.

جلسه صبحگاهی با حضور مت بیکر<sup>۲</sup> و الیوت کرامول در حال آغاز بود. هنگامی که دنا از راه رسید، آبی لاسمن<sup>۳</sup> دستیار جذاب و خوشگل و مو قرمز مت به گرمی به او خیرمقدم گفت.

آبی گفت: «آقایان منتظر شما هستند.»

«ممنون، آبی.» دنا به اتاق کناری قدم گذاشت: «مت... الیوت...»

مت بیکر غرغرکنان گفت: «دیر کردی.»

بیکر مردی کوتاه قد با موهای خاکستری و پنجاه و دو سه سال سن بود، و رفتاری تند و ناشکیبا داشت که از سرشت باهوش و بیقرار او نشأت می‌گرفت. اوکت و شلوار چروکی پوشیده بود، گویی کت و شلوار به تن می‌خواست، و دنا حدس می‌زد که واقعاً هم باید این‌طور باشد. بیکر برنامه‌های تلویزیونی مؤسسات واشینگتن تربیون را اداره می‌کرد.

الیوت کرامول در سنین شصت خود بود، با رفتاری بی‌ریا و دوستانه و لبخندی که همیشه بر لب داشت. او یک میلیاردر بود، اما در مورد این که ثروت هنگفتش را چگونه به دست آورده بود روایات متعددی وجود داشت، و برخی از آن روایات نیز اصلاً جنبه چاپلوسی و تملق نداشت. در حرفه روزنامه‌نگاری که هدف آن اطلاع‌رسانی است، الیوت کرامول یک چیستان بزرگ بود.

الیوت نگاهی به دنا انداخت و گفت: «مت می‌گوید که ما داریم دوباره رقبا را از صحنه خارج می‌کنیم. تعداد بینندگان دائماً بالا می‌رود.»

1. Elliot Cromwell

2. Matt Baker

3. Abbe Lasmann

«الیوت، از شنیدن این خبر خوشحالم.»

«دنا، من هر شب به چندین برنامه پخش اخبار گوش می‌کنم، اما اخبار تو از بقیه متفاوت است. دقیقاً مطمئن نیستم چرا، ولی از اخبارت خوشم می‌آید.»

دنا می‌توانست دلیل آن را به الیوت کرامول بگوید. سایر مجریان خبری فقط برای میلیون‌ها نفر تماشاگر حرف می‌زدند و واکنش آنها برایشان مهم نبود، تنها اخبار را اعلام می‌کردند، در صورتی که دنا تصمیم گرفته بود این را به یک موضوع شخصی تبدیل کند. او در ذهن خود یک شب با بیوه‌ای بی‌کس صحبت می‌کرد، شب بعد با یک بیمار محبوس در اتاق که درمانده روی تختش دراز کشیده بود، و شب بعد با یک فروشنده تنها که جایی دور از خانه و خانواده‌اش بود. گزارش‌های خبری او صمیمانه و دوستانه به نظر می‌رسید، و بینندگان می‌پسندیدند و نسبت به آن گزارش‌ها واکنش نشان می‌دادند.

مت بیکر گفت: «شنیده‌ام امشب یک مهمان جالب داری و می‌خواهی با او مصاحبه کنی.»

دنا به نشانه تأیید سر تکان داد: «بله، گری وینترپ<sup>۱</sup>.»

گری وینترپ شاهزاده ملیح آمریکا بود. او عضو یکی از متخصص‌ترین خانواده‌های کشور، و جوان و خوش‌قیافه و پرجاذبه بود. کرامول گفت: «او از شهرت خوشش نمی‌آید. چطور موافقتش را جلب کردی؟»

دنا به او گفت: «ما صفت مشترکی داریم.»

کرامول ابروانش را درهم کرد: «راستی؟»

1. Gary Winthrop

دنا تبسم کنان گفت: «بله. من عاشق تماشای تابلوهای مونه و ونگوگ هستم، و او دوست دارد آنها را بخرد. البته شوخی به کنار، من قبلاً با او مصاحبه کرده‌ام و ما با هم دوست شده‌ایم. اول نواری از کنفرانس مطبوعاتی او که امروز بعد از ظهر تهیه می‌شود، پخش خواهد شد. مصاحبه من به دنبال آن نوار کنفرانس مطبوعاتی می‌آید.»

چهره کرامول شکفت: «عالی است.»

آنها ساعتی را به صحبت راجع به نمایش تازه‌ای که شبکه تدارکش را می‌دید گذراندند.

خط جنایت<sup>۱</sup>، برنامه تحقیقی یک ساعته‌ای بود که دنا قصد تهیه و اجرائش را داشت. هدف دوگانه بود: اصلاح قضاوت‌هایی که انجام شده بود و برانگیختن علاقه به حل مسأله جنایات فراموش شده.

مت هشدار داد: «تعداد زیادی نمایش واقعی در حال حاضر روی آنتن هست، بنابراین برنامه ما باید بهتر از این برنامه‌های فعلی باشد. دلم می‌خواهد برنامه اول را با چیزی که توجه مردم را خیلی جلب کند آغاز کنیم، چیزی که توجه بینندگان را به خود جلب کند و -»

تلفن داخلی زنگ زد. مت بیکر با ضربه سریع و ملایمی کلیدی را پایین آورد. «به تو گفتم که تلفنی را وصل نکنی. چرا -؟»

صدای آبی از دستگاه تلفن داخلی پخش شد. «متأسفم قربان. این تلفن برای دوشیزه ایوانز است. از مدرسه کمال تلفن می‌زنند. مثل این که ضروری است.»

مت بیکر به دنا نگرست. «خط یک.»

دنا گوشی تلفن را برداشت، قبلش تند می‌زد: «سلام... حال کمال

چطوره؟» او برای لحظه‌ای گوش داد. «بله... بله... متوجه هستم، همین الان به آنجا می‌آیم.» و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

مت پرسید: «موضوع چیه؟»

دنا گفت: «از من خواسته‌اند به مدرسه به دنبال کمال بروم.»

الیوت کرامول اخمی کرد و گفت: «او همان پسری است که از سارا یوو با خودت آورده‌ای؟»

«بله.»

«این هم برای خودش ماجرابی بود.»

دنا با اکراه گفت: «بله.»

«مگر تو او را در حالی که در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می‌کرد پیدا نکردی؟»

«دنا گفت: «چرا، همینطور است.»

«مریض بود یا چیزی از این قبیل؟»

دنا با لحنی محکم گفت: «نه...» حتی از صحبت راجع به آن روزها نفرت داشت. افزود: «کمال یک بازویش را از دست داده است. این حادثه در انفجار یک بمب برایش اتفاق افتاد.»

«و تو او را به فرزندی پذیرفتی؟»

«هنوز به طور رسمی نه، الیوت. اما قصد دارم این کار را بکنم. در حال حاضر من قیم او هستم.»

«بسیار خوب، پس برو دنبالش. بعداً راجع به برنامه خط جنایت صحبت خواهیم کرد.»

هنگامی که دنا به مدرسه راهنمایی تئودور روزولت رسید، مستقیماً



به دفتر ناظم مدرسه رفت: خانم ناظم، وراکوستوف<sup>۱</sup>، زنی پنجاه و چند ساله با قیافه‌ای رنج‌کشیده و موهایی بود که زودتر از موعد خاکستری شده بود. او پشت میزش نشسته بود. کمال هم آن سوی میز روی یک صندلی نشسته بود. او دوازده ساله بود، ولی کوچکتر از سنش به نظر می‌رسید، لاغر و رنگ‌پریده بود و موهای طلایی ژولیده و چانه‌ای پیش‌آمده داشت. به جای بازوی راستش فقط آستین خالی پیراهنش قرار داشت. اندام باریک و نحیف او به خاطر بزرگی آن اتاق کوتاهتر از آنچه بود جلوه می‌کرد.

هنگامی که دنا پا به اتاق گذاشت، جو دفتر بسیار سنگین و سرد بود. او با خوشرویی گفت: «سلام، خانم کوستوف. حالت چطوره کمال؟» کمال به کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

دنا افزود: «مثل این که مشکلی پیش آمده، نه؟»

«بله، یقیناً مشکلی پیش آمده، دوشیزه ایوانز.» او ورقه‌ای را به دست دنا داد.

دنا متحیر به آن نگاه کرد. روی ورقه نوشته شده بود: «وجا، پیزدا، زیوستی، فوکاتی، نزاکونسکی، اُتروک، اُمترتی، تپک<sup>۲</sup>. او سرش را بالا آورد و گفت: «من - من متوجه نمی‌شوم. این کلمات به زبان صربی هستند، اینطور نیست؟»

خانم کوستوف با لحن محکمی گفت: «البته که هستند. از بدشانشی کمال من هم صرب هستم. اینها کلماتی هستند که کمال در مدرسه به کار می‌برد.» صورتش از خشم سرخ شد. «راننده کامیون‌های صرب هم این‌طور حرف نمی‌زنند، دوشیزه ایوانز، و من اجازه نمی‌دهم که چنین

1. Vera Kostoff

2. Vodja. pizda. zbstia. fukati. nezakonski, otrok, umtreti, tepec.

کلماتی از دهان این پسر بچه بیرون بیاید. کمال مرا پیزدا خطاب کرد.»  
دنا پرسید: «معنی پیز -»

«می‌دانم که کمال در کشور ما تازه‌وارد است و من سعی کرده‌ام مراعات حالش را بکنم. اما رفتار - رفتار او واقعاً اهانت‌آمیز است. دائماً با بچه‌ها دعوا می‌کند، و امروز صبح وقتی توبیخش کردم، او - او به من هم توهین کرد. واقعاً خجالت‌آور است.»

دنا با نزاکت و با لحن سنجیده گفت: «خانم کوستوف مطمئنم که شما می‌دانید او چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته است، و -»  
«همانطور که خدمتان عرض کردم، من رعایت حالش را می‌کنم، اما او کاسه صبرم را لبریز کرده.»

«بله، متوجه‌ام.» دنا نگاهی به کمال انداخت. او هنوز هم سر به زیر انداخته و چهره‌اش درهم و عبوس بود.

خانم کوستوف گفت: «امیدوارم این بار آخرش باشد.»

دنا از جا برخاست: «من هم همینطور.»

«این هم کارنامه کمال.» خانم کوستوف کشویی را گشود، کارتی را از آن بیرون آورد و به دست دنا داد.

دنا گفت: «متشکرم.»

کمال در راه خانه ساکت بود.

دنا پرسید: «آخر من با تو چه کار بکنم؟ چرا همیشه با بچه‌ها دعوا می‌کنی، و چرا آن کلمه‌ها را گفتی؟»

«نمی‌دانستم او زبان صربی بلد است.»

هنگامی که به آپارتمان دنا رسیدند، او گفت: «کمال، من حالا باید

به استودیو برگردم. اینجا تنها بمانی که نمی‌ترسی؟»

«قول»

نخستین باری که کمال این کلمه را به او گفته بود، دنا فکر کرده بود که کمال حرف او را نفهمیده است، اما به سرعت دریافته بود که این بخشی از زبان رمزآلودی است که توسط جوانان به کار برده می‌شود. «قول» به معنای «بله» بود. «phat»<sup>۱</sup> افراد جنس مخالف را توصیف می‌کرد: خیلی داغ و وسوسه‌انگیز. هر چیزی یا خنک بود یا شیرین یا اساسی. اگر چیزی را دوست نداشتند، حالشان از آن به هم می‌خورد.

دنا کارنامه‌ای را که خانم کوستوف به او داده بود از کیفش بیرون آورد. به آن نگاهی انداخت و لبانش را به هم فشرد. نمره تاریخ تک، نمره انگلیسی تک، نمره علوم تک، نمره تعلیمات اجتماعی صفر، نمره ریاضی هجده.

او با نگاه کردن به کارنامه اندیشید، اوه، خدایا، من چه کار باید بکنم؟ گفت: «بعداً راجع به این صحبت خواهیم کرد. بروم که دیرم شد.»

کمال معمایی برای دنا بود. هنگامی که آنها با هم بودند، کمال خیلی خوب رفتار می‌کرد، دوست داشتنی و هوشمند و دلنشین بود. در تعطیلات آخر هفته، دنا و جف شهر واشینگتن را به تفریحگاهی برای او مبدل می‌کردند. با هم به باغ وحش ملی می‌رفتند، که دارای انواع تماشایی حیوانات وحشی بود، و به خرس پاندای زیبا و شگفت‌انگیز خیره می‌ماندند. آنها از موزه ملی هوا و فضا دیدن کردند. در آنجا کمال نخستین هواپیمای برادران رایت را که از سقف آویزان بود دید، و سپس قدم‌زنان در آزمایشگاه فضایی<sup>۲</sup> گردش کرد و سنگ‌های کره ماه را لمس

1. Pretty Hot And Tempting

2. Skylab

کرد. آنها به مرکز کندی<sup>۱</sup> و آرینا استیج<sup>۲</sup> (صحنه درگیری) رفتند. برای اولین بار کمال را در رستوران تام‌تام با پیترز، در رستوران میکس تک با غذای تاکوس، و در رستوران جورجیا براونز با جوجه سوخاری به سبک جنوبی آشنا کردند. کمال از هر لحظه تعطیلات لذت می‌برد. او عاشق بودن با دنا و جف بود.

اما... هنگامی که دنا به سرکار می‌رفت، کمال به شخص دیگری تبدیل می‌شد. رفتاری کینه‌توزانه در پیش می‌گرفت و با همه درگیر می‌شد. برای دنا غیرممکن بود که یک خدمتکار دایمی استخدام کند، و بچه نگه‌دارهای ساعتی هم درباره شبهایی که نزد کمال می‌ماندند داستان‌های وحشتناکی تعریف می‌کردند.

جف و دنا سعی داشتند با سخنان منطقی او را سر عقل بیاورند، اما حرف‌هایشان تأثیری نداشت. دنا اندیشید، شاید بهتر باشد او را پیش دکتر ببرم. وی از ترس‌های وحشتناکی که در دل کمال بود و او را آزار می‌داد هیچ خبر نداشت.

اخبار شامگاهی «دبلیو تی ان» پخش می‌شد. ریچارد ملتون، همکار جذاب و خوش‌قیافه دنا، و جف کانرز در دو طرف او نشسته بودند. دنا ایوانز می‌گفت: «... در اخبار خارجی، فرانسه و انگلستان هنوز بوق و کرنا دستشان گرفته‌اند و راجع به بیماری جنوب گاوی جنجال به راه انداخته‌اند. در اینجا رنه لینو<sup>۳</sup> از شهر رنس گزارش می‌دهد. در اتاق کنترل، کارگردان آناستازیا مان<sup>۴</sup> دستور داد: «ارتباط راه دور را برقرار کنید.»

1. Kennedy center

2. Arena Stage

3. René Linaud

4. Anastasia Mann

صحنه‌ای در بیلاقات فرانسه روی پرده تلویزیون نمایان شد. در استودیو باز شد و گروهی مرد داخل شدند و نزدیک سیز مجری آمدند.

همه سر را بالا آوردند و نگاه کردند. تام هاکینز<sup>۱</sup>، تهیه‌کنندهٔ جران و جاه طلب اخبار شامگاهی گفت: «دنا، آقای گری وینترپ را که می‌شناسی.»  
«البته.»

گری وینترپ از نزدیک حتی خوش‌قیافه‌تر از عکس‌هایش بود. او چهل و چند ساله بود، و چشمان آبی براق، و لب‌خندی گرم و ملاحظتی فراوان داشت.

«دنا از ملاقات دوباره‌ات خوشحالم. متشکرم که دعوتم کردی.»  
«واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید.»

دنا به اطراف نگاه کرد. پنج شش نفر منشی ناگهان برای حضور در استودیوی ضبط، دلایل ضروری پیدا کرده بودند. او در دل خندید و اندیشید، گری وینترپ حتماً به این موضوع عادت دارد.

«چند دقیقه دیگر نوبت برنامهٔ شما می‌شود. چرا نمی‌فرمایید اینجا کنار من بنشینید؟ ایشان آقای ریچارد ملتون هستند.» دو مرد با هم دست دادند. «آقای جف کانرز را هم که می‌شناسید، نه؟»

«معلوم است که می‌شناسم. جف، تو بایستی آنجا در زمین باشی و توپ بیندازی، نه این که دربارهٔ بازی فقط صحبت کنی.»

جف با حسرت گفت: «کاش می‌توانستم باشم.»  
ارتباط راه دور از فرانسه به پایان رسید و آگهی‌های بازرگانی را پخش

1. Tam Hawkins

کردند. گری وینترپ روی صندلی نشست و آگهی‌ها را تماشا کرد تا پخششان تمام شد.

آناستازیا مان از اتاق کنترل، گفت: «آماده باشید. ضبط می‌کنیم.» او خاموش با انگشت سبابه‌اش شروع به شمارش معکوس کرد: «سه... دو... یک...»

در صفحه نمایشگر، نمای خارجی موزه هنر جورج تاون نمایان شد. یک گزارشگر میکروفونی در دستش داشت، شجاعانه در هوای سرد ایستاده بود.

«اکنون ما جلوی موزه هنری جورج تاون ایستاده‌ایم، در داخل موزه آقای گری وینترپ در مراسمی که به مناسبت اهدای کمک پنجاه میلیون دلاری ایشان به موزه برپا شده است، حضور دارند. اکنون به داخل برویم.»

صحنهٔ روی صفحه نمایش، به فضای داخلی بزرگ و باشکوه موزه هنر تغییر کرد. تعدادی از مقامات شهرداری و انجمن شهر، افراد متشخص و برجسته، و کارکنان تلویزیون در اطراف گری وینترپ جمع شده بودند. مورگان آرموند رییس موزه، لوحهٔ بزرگی به دست گری داد. «آقای وینترپ، از سوی موزه و هیأت امنای آن، و تعداد بیشمار بازدیدکنندگانی که به اینجا می‌آیند، می‌خواهیم به خاطر این مساعدت سخاوتمندانه از شما تشکر کنیم.»

دوربین‌ها فلاش زدند.

گری وینترپ گفت: «امیدوارم که نقاشان جوان آمریکایی به این وسیله نه تنها شانس بیشتری برای ابراز وجود و نمایش استعدادهایشان پیدا کنند بلکه کمک من باعث شناخته شدن استعدادهای آنان در سراسر جهان شود.»

اطرافیان وی همگی به افتخارش دست زدند. گزارشگری که در فیلم بود می‌گفت: «بیل تولند، از موزه هنر جورج تاون. به استودیو بازمی‌گردیم. دنا؟» چراغ قرمز دوربین روشن شد. «متشکرم، بیل. بخت با ما یار بود که توانستیم آقای گری وینترپ را اینجا در کنار خود داشته باشیم تا درباره هدف کمک سخاوتمندانه ایشان صحبت کنیم.» تصویر عقب‌تر رفت و زاویه بازتر شد، و گری وینترپ را که در استودیو نشسته بود، آشکار ساخت. دنا گفت: «آقای وینترپ، این کمک نقدی پنجاه میلیون دلاری، آیا به مصرف خریدن تابلوهای نقاشی برای موزه خواهد رسید؟» «نه. این برای احداث ساختمان تازه‌ای جنب بنای فعلی است که به نقاشان جوان آمریکایی اختصاص خواهد یافت، نقاشانی که شاید تا به حال برایشان مقدور نبوده که توانایی و استعدادشان را به نمایش بگذارند. قسمتی از این کمک نقدی برای اهدای کمک‌هزینه به فرزندان بااستعداد شهرهای محروم و کم‌بضاعت مصرف خواهد شد. خیلی از بچه‌ها بزرگ می‌شوند بدون این که درباره هنر به شناختی دست پیدا کنند. آنها ممکن است درباره نقاشان امپرسیونیست فرانسوی چیزهایی بشنوند، اما من دلم می‌خواهد از میراث خودشان هم آگاهی داشته باشند، و درباره نقاشان بزرگ آمریکایی نیز چون سارجنت<sup>۱</sup>، هومر، و رمینگتون، اطلاعات داشته باشند. این پول برای تشویق نقاشان جوان در جهت شکوفایی استعدادهایشان و برای علاقه‌مند کردن سایر جوانان

۱. Sargent، جان سینگر سارجنت (تولد ۱۸۵۶، فوت ۱۹۲۵)، نقاش آمریکایی مقیم اروپا.

به هنر صرف خواهد شد.» دنا گفت: «آقای وینترپ، شایع شده که شما قصد دارید در انتخابات مجلس سنا شرکت کنید. آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟» گری وینترپ لبخند زد: «دارم جریان‌های سیاسی را بررسی می‌کنم.» «این جریان‌ها واقعاً شما را به سوی خود می‌خوانند؟ در نظر سنجی‌هایی که ما دیده‌ایم، شما پیشاپیش همه هستید.» گری وینترپ به نشانه تأیید سر تکان داد: «افراد خانواده من در خدمات دولتی سابقه‌ای طولانی دارند. اگر من بتوانم برای کشور مفید واقع شوم، هرکاری را که از من بخواهند انجام خواهم داد.» «آقای وینترپ، از شما متشکرم که با ما بودید.» «من هم از شما متشکرم.» وقتی برنامه برای پخش آگهی بازرگانی قطع شد، گری وینترپ با همه خداحافظی کرد و استودیو را ترک گفت. جف کانرز که در کنار دنا نشسته بود، گفت: «در کنگره به افراد بیشتری نظیر او نیاز داریم.» «آمین.» «شاید بتوانیم آدم‌هایی شبیه او را با روش قلمه‌زدن گیاهی ایجاد کنیم. راستی - کمال چطور است؟» دنا اخمی کرد: «جف - خواهش می‌کنم وقتی درباره قلمه‌زدن حرف می‌زنی نام کمال را به میان نیاور. احساس بدی پیدا می‌کنم.» «مشکل امروز صبح در مدرسه حل شد؟» «بله. اما این مشکل امروز بود. فردا -» «آناستازیا مان گفت: «برمی‌گردیم. سه... دو... یک...»

چراغ قرمز روشن شد. دنا به دستگاه تله پرامپتر<sup>۱</sup> نگاه کرد. «اکنون زمان پخش اخبار ورزشی با اجرای همکارم جف کانرز است.»  
جف به دوربین نگاه کرد: «مرلین جادوگر امشب از گزارش‌های ورزشی روزنامه‌های واشینگتن غایب بود. جووان هوارد جادوی خودش را امتحان کرد و گئورگ مورسان و رشید والیس آبقو را هم زدند، اما معجون تلخی بود، و بالاخره مجبور شدند آن را به همراه غرورشان هورت بکشند...»

رأس ساعت دوی بامداد در خانه شهری گری وینترپ در محلهٔ اعیان‌نشین شمال غربی شهر واشینگتن، دو مرد در حال برداشتن تابلوهای نقاشی از دیوار اتاق نشیمن بودند. یکی از آنان صورتکِ لون رنجر<sup>۲</sup> قهرمان کارتن بچه‌ها، و دیگری صورتکِ کاپیتان میدنایت<sup>۳</sup>، یکی دیگر از قهرمانان کارتن‌های کودکان را بر چهره داشتند. آنها با تأنی کار می‌کردند، تصاویر را از قاب‌هایشان می‌بریدند و غنایم خود را در کیسه‌های بزرگ قرار می‌دادند.

لون رنجر پرسید: «گشت پلیس دومرتبه کی از اینجا رد خواهد شد؟»  
کاپیتان میدنایت پاسخ داد: «ساعت چهار صبح.»  
«واقعاً به ما لطف دارند که طبق برنامه عمل می‌کنند، اینطور نیست؟»  
«آره.»

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی را از روی دیوار برداشت و آن را روی کف از جنس چوب بلوط اتاق پرت کرد تا صدای بلندی کند. دو

۱. Tele Promp Ter، وسیله‌ای برقی که توسط تماشاگر تلویزیون دیده نمی‌شود، می‌چرخد تا متن گزارش خبری را برای کمک به مجری اخبار خط به خط نمایان کند.

۲. Lone Ranger

۳. Captain Midnite

مرد دست از کار کشیدند و گوش دادند. سکوت.  
لون رنجر گفت: «تکرار کن. با صدای بیشتر.»  
کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی دیگر را برداشت و آن را محکم به زمین انداخت. «حالا بگذار ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.»  
گری وینترپ در اتاق خواب طبقه بالا، از صدا بیدار شد. در تختخوابش نشست. آیا واقعاً صدایی شنیده بود، یا این‌که خواب دیده بود؟ برای مدت بیشتری گوش داد. سکوت. او نامطمئن از جا برخاست و به راهرو رفت و چراغ را روشن کرد. راهرو تاریک باقی ماند.  
«سلام. کسی آنجاست؟» پاسخی نشنید. به طبقهٔ پایین رفت و سرسرا را پیمود تا به در اتاق نشیمن رسید. از حرکت ایستاد و با ناباوری به دو مرد نقاب‌زده خیره شد.

«شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟»

لون رنجر رو به او کرد و گفت: «سلام، گری. متأسفیم که از خواب بیدارت کردیم. راحت بخواب.» یک اسلحه بیرتا<sup>۱</sup> با صداخفه‌کن در دستانش ظاهر شد. او ماشه را دوبار کشید و ملاحظه کرد که سینه گری وینترپ دریده شد و خون قرمز از آن بیرون جهید. لون رنجر و کاپیتان میدنایت افتادن او را روی زمین تماشا کردند. راضی و خوشحال، کارشان را از سر گرفتند و به برداشتن تابلوها از دیوار ادامه دادند.

برسانی؟»

«بله، البته که این کار را می‌کنم. خوشحال می‌شوم.»  
 «ازت خیلی ممنونم. او باید ساعت یک ربع به هشت آنجا باشد، و  
 قبل از رفتن باید صبحانه‌ای هم بخورد.»  
 «نگران نباش، حواسم به او هست. زود باش برو.»  
 دنا با سپاسگزاری گفت: «ممنونم.»

آبی لاسمن هم که خواب‌آلود به نظر می‌رسید در دفترش بود: «رییس  
 منتظر توست.»  
 دنا وارد دفتر مت شد.  
 مت گفت: «خبر وحشتناکی برایت دارم. چند ساعت قبل گری  
 وینترپ به قتل رسید.»

دنا مات و مبهوت در صندلی ولو شد. «چی؟ کی -  
 ظاهراً به خانه‌اش دستبرد زده‌اند. وقتی که با دزدها درگیر شده، او را  
 کشته‌اند.»

«اوه، نه! چه مرد خوبی بود!» دنا رفتار دوستانه و گرم آن انسان نیکوکار  
 و جذاب را به خاطر آورد و احساس ناخوشی کرد.  
 مت سرش را با ناباوری تکان داد: «خدای من - این پنجمین غمنامه  
 است.»

دنا متحیر بود: «منظورت از پنجمین غمنامه چیست؟»  
 مت با تعجب به او نگاه کرد، سپس ناگهان متوجه شد: «حالا  
 فهمیدم - بله، تو آن موقع در ساراویو بودی. فکر می‌کنم در مقایسه با  
 وقایع آن جنگ خونین، اتفاقاتی که سال گذشته برای خانواده وینترپ رخ  
 داد اخبار خیلی مهمی نبوده است. مطمئنم که تو راجع به پدرگری، تیلور

☐



دنا ایوانز از زنگ بی‌وقفه تلفن بیدار شد. به زحمت خودش را در بستر  
 بلند کرد و با چشمان خواب‌آلود به ساعت روی میزکنار تختش نگاه کرد.  
 ساعت پنج صبح بود. گوشی تلفن را برداشت. «الو؟»  
 «دنا...»

«مت؟»

«هرچه زودتر خودت را به استودیو برسان.»  
 «چه اتفاقی افتاده؟»

«وقتی اینجا آمدی بهت می‌گویم.»  
 «همین الان راه می‌افتم.»

دنا پس از آن که به شتاب لباس تنش کرد، پانزده دقیقه بعد در آپارتمان  
 خانواده وارتون، همسایه بغلی‌اش را زد.  
 دوروتی وارتون درحالی که ریدوشامبری به تن داشت در را گشود. با  
 نگرانی به او نگریست. «دنا چه اتفاقی افتاده؟»

«دوروتی، واقعاً شرمنده‌ام که مزاحمت شدم، اما همین حالا به خاطر  
 یک کار ضروری به استودیو احضار شده‌ام. می‌شود تو کمال را به مدرسه

وینترپ چیزهایی شنیده‌ای.»

«او سفیر ما در روسیه بود. او و همسرش سال گذشته در آتش سوزی جان باختند.»

«درست است. دو ماه بعد، پل پسر بزرگترشان در یک حادثه اتومبیل کشته شد. و شش هفته پس از آن، دخترشان به نام ژولی در یک حادثه اسکی جان باخت.» مت برای لحظه‌ای مکث کرد. «و حالا، در اولین ساعات بامداد امروز، گری، آخرین عضو این خانواده به قتل رسید.» دنا متحیر و ساکت بود.

«دنا، نام خانواده وینترپ به تاریخ پیوسته است. اگر در این کشور خاندان سلطنتی وجود داشت، افراد این خانواده بودند که لیاقت تصاحب تاج و تخت را داشتند. آنها به کلمه «جذبه» معنا دادند. به خاطر کارهای بشردوستانه و خدمات دولتی شان در سراسر جهان شناخته شده بودند. گری قصد داشت پا جای پای پدرش بگذارد و در انتخابات سنا شرکت کند، و واقعاً از پس این کار برمی‌آمد. همه دوستش داشتند. حالا او از بین ما رفته است. در عرض کمتر از یک سال، یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های جهان به کلی از صحنه روزگار محو شد.»

«من - من نمی‌دانم چه بگویم.»

«مت با چابکی گفت: «بهتر است فکری بکنی. تا بیست دقیقه دیگر باید برنامه اجرا کنی.»

اخبار مربوط به مرگ گری وینترپ تحیر و اندوه مردم جهان را برانگیخت. از سوی رهبران دولت‌ها پیام‌های تسلیت ارسال شد و در صفحه تلویزیون‌های سراسر دنیا ظاهر گشت.

«این مثل یک غمنامه یونانی است...»

«باورکردنی نیست...»

«بازی عجیب تقدیر بود...»

«جهان خانواده بزرگی را از دست داد...»

«باهوش‌ترین و بهترین بودند، و همه‌شان رفتند...»

به نظر می‌رسید قتل گری وینترپ تنها چیزی باشد که مردم راجع به آن سخن می‌گویند. موج غم و اندوه سراسر کشور را فرا گرفت. مرگ گری وینترپ خاطره سایر قتل‌های غم‌انگیز در خانواده او را در اذهان زنده کرد.

دنا به جف گفت: «این به نظر من باورنکردنی است. همه اعضای این خانواده افراد بسیار خارق‌العاده و بی‌عیب و نقصی بودند.»

«خیلی خوب بودند. گری یک فرد ورزش‌دوست واقعی و حامی ورزشکاران بود.» جف سرش را با ناراحتی تکان داد: «باورکردنش مشکل است که چند نفر دزد بی‌سروپا چنین آدم فوق‌العاده‌ای را از صحنه روزگار محو کنند.»

صبح روز بعد جف درحالی که با اتومبیل به سوی استودیو می‌راند، گفت: «راستی، راشل در شهر است.»

دنا اندیشید، راستی؟ با چه لحن بی‌تفاوتی حرف می‌زند. خیلی بی‌تفاوت.

جف در گذشته با راشل استیونز، یک مانکن متشخص و مشهور، ازدواج کرده بود. دنا تصویر او را در آگهی‌های تلویزیونی و روی جلد مجلات دیده بود. خدا می‌داند که او چقدر خوشگل بود. دنا نتیجه

گرفت، اما به طور قطع در سرش هیچ سلول مغزی نیست که کار کند. به علاوه، با آن چهره و اندام، اصلاً احتیاجی به مغز ندارد.

دنا درباره راشل از جف پرسید: «چه اتفاقی برای زناشویی شما افتاد؟»

جف به او گفت: «در آغاز همه چیز فوق العاده بود. راشل خیلی مهربان و مشوق من بود. گرچه از بیسبال نفرت داشت، اما به مسابقه می‌آمد تا بازی مرا تماشا کند. علاوه بر آن، ما صفات مشترک زیادی داشتیم.»

شرط می‌بندم که داشتید. «او به راستی زن فوق العاده‌ای است، اصلاً تباه نشده است. عاشق آشپزی است. وقتی برای عکس برداری به خارج از شهر می‌رفتند، راشل برای سایر مانکن‌ها غذا می‌پخت.»

خوب راهی برای خلاص شدن از شر رقباست. آنها حتماً مثل مگس یکی یکی به زمین می‌افتادند.

«چی؟»

«من چیزی نگفتم.»

«به هر حال، زناشویی ما پنج سال طول کشید.»

«و بعد؟»

«راشل در کارش خیلی موفق بود. همیشه کار برایش فراوان بود، و به خاطر کارش به همه جای دنیا سفر می‌کرد. ایتالیا... انگلستان... جامائیکا... تایلند... ژاپن... هر جا که فکرش را بکنی. در همین حال، من در سراسر کشور بیسبال بازی می‌کردم و در مسابقات شرکت می‌کردم. اغلب اوقات با هم نبودیم. کم‌کم آن جادو محو شد.»

سؤال بعدی منطقی به نظر می‌رسید چون جف عاشق بچه بود: «چرا بچه دار نشدید؟»

جف لبخند اندوهگینی زد و گفت: «برای اندام مانکن حاملگی خوب نیست. بعد یک روز رودریک مارشال<sup>۱</sup>، یکی از بهترین کارگردانان هالیوود دنبال راشل فرستاد. راشل به هالیوود رفت.» در اینجا مکثی کرد، سپس افزود: «یک هفته بعد به من تلفن زد که بگویند طلاق می‌خواهد. احساس می‌کرد که ما خیلی از هم دور و جدا هستیم. من هم مجبور شدم موافقت کنم. طلاقش دادم. مدت کوتاهی بعد بازویم شکست.»

«و تو مفسر ورزشی شدی. راشل چی؟ در فیلمی بازی نکرد؟» جف سرش را به علامت نفی تکان داد: «او واقعاً علاقه‌ای به بازیگری نداشت. ولی وضعش همینطوری هم خیلی خوب است.»

«و شما هنوز با هم صمیمی هستید؟» یک سؤال انحرافی. «بله. در واقع، امروز وقتی به من تلفن زد درباره خودمان به او گفتم. می‌خواهد تو را ملاقات کند.»

دنا اخم کرد: «جف، من فکر نمی‌کنم -»

«دلبندم، او واقعاً دختر خوبی است. بگذار فردا ناهار را سه نفری با هم بخوریم. از او خوشتر خواهد آمد.»

دنا موافقت کرد: «بله مطمئنم که خوشم خواهد آمد.» با خود اندیشید، گلوله برفی در جهنم. اما فرصت صحبت با کله‌پوک‌ها کم گیرم می‌آید.

آن کله‌پوک حتی زیباتر از آنی بود که دنا با وحشت به آن می‌اندیشید. راشل استیونز قد بلند و باریک، دارای موهای طلایی براق و بلند، و پوست برنزه بدون لک و اجزای چهره فوق العاده زیبا بود. دنا به محض

1. Roderick Marshall



دیدنش از او متنفر شد.

«دنا ایوانز، ایشان راشل استیونز هستند.»

دنا در دل گفت، چرا نگفت؛ راشل استیونز، ایشان دنا ایوانز هستند؟ راشل استیونز می‌گفت: «... گزارش‌های خبری شما را از سارایوو، هر جا که بودم و فرصت می‌کردم تماشا می‌کردم. فوق‌العاده بودند. ما می‌توانستیم شکستن قلب شما را احساس کنیم و با شما همدرد باشیم.» به یک تمجید صمیمانه چه پاسخی می‌دهی؟ دنا با بی‌حالی گفت: «متشکرم.»

جف پرسید: «دوست دارید ناهار را کجا بخوریم؟»

راشل پیشنهاد کرد: «یک رستوران فوق‌العاده به نام تنگه‌های مالایا سراغ دارم که فقط دو تقاطع دورتر از میدان دوپون<sup>۱</sup> است.» او رو به دنا کرد و پرسید: «غذای تایلندی دوست داری؟» مثل آن که واقعاً برایش مهم است که او آن غذا را دوست داشته باشد یا نداشته باشد. «بله.»

جف تبسم کرد: «بسیار خوب. بگذار امتحان کنیم.»

راشل گفت: «فقط چندتا چهارراه تا اینجا فاصله دارد. می‌شود پیاده برویم؟»

در این هوای یخبندان؟ دنا با شجاعت گفت: «بله، حتماً.» احتمالاً در برف هم لخت و عریان قدم می‌زند.

آنها به طرف میدان دوپون رفتند. دنا از همان لحظه ملاقاتش با راشل احساس کرد زشت است. از این که دعوت را پذیرفته بود واقعاً احساس تأسف می‌کرد.

رستوران از جمعیت موج می‌زد، و حدود ده نفر هم در پیشخان عرضه مشروبات نشسته بودند و منتظر میز خالی بودند. مباشر رستوران با چالاکی جلو آمد.

جف گفت: «میزی برای سه نفر می‌خواهیم.»

«از قبل جا ذخیره کرده‌اید؟»

«نه. ولی ما -»

«متأسفم، اما -» او جف را شناخت. «آقای کانرز چقدر از ملاقاتتان خوشوقتم.» او به دنا نگریست. «دوشیزه ایوانز، واقعاً مایه افتخار ماست.» اخم کوچکی کرد و گفت: «متأسفم ولی باید کمی صبر کنید.» نگاهش به راشل افتاد و چهره‌اش از هم شکفت: «دوشیزه استیونز! در مجله خواندم که شما برای کارت‌تان در چین هستید.»

«چطوری سومچای<sup>۱</sup>؟ بله در چین بودم، اما برگشتم.»

«عالی است.» مباشر رستوران رو به دنا و جف کرد. «البته که میزی برای شما داریم.» او آنها را به سوی میزی در مرکز سالن رستوران هدایت کرد. دنا اندیشید، چقدر از این راشل بدم می‌آید. واقعاً از او بدم می‌آید. هنگامی که در جایشان قرار گرفتند، جف گفت: «راشل، چقدر خوشگل شده‌ای. هر کاری که می‌کنی معلوم است بهت می‌سازد.»

و همه ما می‌توانیم حدس بزنیم او چه می‌کند.

«خیلی به مسافرت می‌روم. فکر می‌کنم برای مدتی بایستی زندگی را کمی آسانتر بگیرم.» او در چشمان جف خیره شد: «آیا آن شب بیادت می‌آید که من و تو -»

دنا از روی فهرست غذاها نگاهش را بالا آورد: «اودانگ گورنگ<sup>۲</sup>

چيست؟»

راشل نگاهی به او انداخت و گفت: «میگو در شیر نارگیل است. این غذا را اینجا خیلی خوب درست می‌کنند.» دوباره رو به جف کرد: «آن شبی که من و تو تصمیم گرفتیم که -»  
«لا سکا<sup>۱</sup> چیست؟»

راشل صبورانه گفت: «سوپ ورمیشل ادویه دار است.» دوباره رو به جف کرد: «تو گفتی که می‌خواهی -»  
«و پوه پیا<sup>۲</sup>؟»

راشل به دنا نگرست و با خوشرویی گفت: «این‌هی کیما<sup>۳</sup> است که آن را با انواع سبزی‌ها تفت داده‌اند.»

«راستی؟» دنا تصمیم گرفت که نپرسد هی‌کیما چیست.

اما همچنان که پیش غذا پذیرایی می‌شد، دنا تعجب کرد که چطور علیرغم میل باطنی‌اش کم‌کم از راشل استیونز خوشش آمده است. او شخصیتی گرم و ملیح داشت. برخلاف اکثر زیبارویان سراسر دنیا، راشل به نظر می‌رسید که از ظاهر زیبای خود کاملاً غافل است و هیچ خودپسندی و تکبری ندارد. او باهوش و خوش‌سروزیان بود، و وقتی که دستور ناهار را به زبان تایلندی به پیشخدمت می‌داد، هیچ‌گونه خودبزرگ‌بینی و فخرفروشی در رفتارش نبود. دنا از خودش می‌پرسید: چطور جف دلش آمد چنین زنی را از خودش دور کند؟

دنا پرسید: «چند وقت در واشینگتن می‌مانی؟»

«فردا باید بروم.»

جف می‌خواست بداند: «این بار به کجا می‌روی؟»  
راشل با مکث گفت: «هاوایی. اما این بار واقعاً احساس خستگی می‌کنم، جف. حتی به فکرش بودم که برنامه این سفر را لغو کنم.»  
جف گویی که می‌دانست گفت: «اما تو که چنین نخواهی کرد.»  
راشل آهی کشید: «نه، این کار را نخواهم کرد.»  
دنا پرسید: «کی برمی‌گردی؟»

راشل مدتی طولانی به او نگرست و سپس با مهربانی گفت: «دنا، فکر نمی‌کنم که دیگر به واشینگتن بازگردم. امیدوارم تو و جف با هم خیلی خوشبخت بشوید.» در سخنان او پیامی ناگفته وجود داشت.



دنا پس از صرف ناهار، در بیرون رستوران گفت: «من کمی کار دارم. شما دو تا با هم بروید.»

راشل دست او را در دستانش گرفت: «خیلی خوشحال شدم که همدیگر را دیدیم.»

دنا گفت: «من هم همینطور.» و در کمال تعجبش این را از ته دل می‌گفت.

او جف و راشل را تماشا کرد که از خیابان پایین می‌رفتند. اندیشید، چه زوج دوست‌داشتنی‌ای، چقدر به هم می‌آیند.

از آنجا که اوایل ماه دسامبر بود، واشینگتن خودش را برای موسم تعطیلات آماده می‌کرد. خیابان‌های پایتخت با چراغ‌های عید نوئل و تاج‌گلها بر روی درخت‌های کاج تزیین شده بود، و تقریباً در هر گوشه‌ای بابانوئل‌های جمعیت‌های خیریه ایستاده بودند، و زنگوله‌هایشان را برای

1. Laska

2. Poh Pia

۳. Jikama، هی‌کیما ریشه سفید و گوشت‌دار نوعی درخت تاک مکزیکی است که آن را خام یا پخته می‌خورند - م.

جمع‌آوری سکه تکان می‌دادند.

دنا به خود گفت، وقت آن رسیده که من هم کمی خرید کنم. او به کسانی که بایستی برایشان هدیه کریسمس می‌خرید فکر کرد. مادرش؛ کمال؛ ریسیش مت؛ و صد البته جف عزیزش. در یک تاکسی پرید و رهسپار هکتس<sup>۱</sup>، یکی از بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای واشینگتن شد. آنجا انباشته از انبوه اشخاصی بود که روح کریسمس را جشن می‌گرفتند، و سایر خریداران را با تنه‌زدن و آرنج‌زدن‌های بی‌ادبانه از سر راهشان کنار می‌زدند.

هنگامی که دنا خریدش را تمام کرد، روانه آپارتمانش شد تا هدایا را در آنجا بگذارد. آپارتمان او در خیابان کال‌ورت<sup>۲</sup>، در منطقه‌ای آرام و مسکونی واقع بود. آنجا که به طرز زیبایی مبله شده بود، شامل یک اتاق خواب، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، حمام، و یک کتابخانه بود که کمال در آن می‌خوابید.

دنا هدایا را در گنج‌های گذاشت، به اطراف آن آپارتمان کوچک نگریست و با خوشحالی اندیشید، هر وقت من و جف با هم ازدواج کردیم، باید جای بزرگتری بگیریم. هنگامی که به طرف در می‌رفت تا به استودیو بازگردد، تلفن زنگ زد، قانون مورفی<sup>۳</sup>. دنا گوشی را برداشت: «الو.»

«دنا، عزیزم.»

مادرش بود. «سلام، مادر. همین الان داشتم از در -»

«من و دوستانم دیشب برنامه اخبار تو را تماشا می‌کردیم. واقعاً»

1. Hecht's

2. Calvert Street

3. Murphy's law

مجری خوبی هستی.»

«ممنونم.»

«هرچند که ما فکر کردیم کاش می‌شد تو خبرها را یک کمی شاد کنی.»

دنا آهی کشید و پرسید: «خبرها را شاد کنم؟»

«بله. همه چیزهایی که درباره‌شان صحبت کردی خیلی غم‌انگیز و دل‌تنگ‌کننده بود. نمی‌شود یک چیز خوشحال‌کننده پیدا کنی و راجع بهش بحث کنی؟»

«بسیار خوب. ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید، مادر.»

«آفرین بر تو. خیلی خوب می‌شود. راستی، این ماه من پول کم آوردم.

فکر کردم شاید تو باز هم بتوانی کمکی به من بکنی، می‌توانی؟»

پدر دنا سالها قبل ناپدید شده بود. در آن موقع، مادر دنا به لاس‌وگاس کوچ کرده بود. به نظر می‌رسید که او همیشه پول کم دارد. مقرری ماهانه‌ای که دخترش به او می‌داد هرگز کفاف مخارجش را نمی‌کرد.

«مادر، باز هم قمار می‌کنی؟»

خانم ایوانز با رنجش گفت: «البته که نه. لاس‌وگاس شهر خیلی گرانی است. راستی، کی به اینجا سر می‌زنی؟ دوست دارم کیمبال<sup>۱</sup> را ملاقات کنم. باید او را اینجا به نزدم بیاوری.»

«اسم او کمال است، مادر. به هر حال فعلاً نمی‌توانم پیشت بیایم.

خیلی کار دارم.»

در آن سوی خط مکث کوتاهی شد: «نمی‌توانی بیایی؟ دوستانم همه می‌گویند تو چه آدم خوشبختی هستی که شغلی داری که فقط روزی یکی دو ساعت کار می‌کنی.»

1. Kimbal

دنا گفت: «فکر می‌کنم فقط آدم خوش‌شانسی هستم.»

او به عنوان مجری خبر، هر روز ساعت نه صبح به استودیوی تلویزیون می‌رفت و بیشتر طول روز را به صحبت پای تلفن‌های کنفرانسی (چند نفری)، برای گرفتن آخرین اخبار از لندن، پاریس، ایتالیا و سایر کشورهای خارجی می‌گذراند. بقیه روز هم به حضور در جلسات، در کنار هم قرار دادن اخبار، و تصمیم‌گیری راجع به این که موقع اجرای برنامه چه اخباری و با چه نظمی پخش بکنند، می‌گذشت. او دو گزارش خبری شامگاهی را اجرا می‌کرد.

«عزیزم، چقدر خوب است که تو شغلی به این سبکی داری.»

«ممنون، مادر.»

«زود به دیدن من می‌آیی، نه؟»

«بله، می‌آیم.»

«با بی‌صبری انتظار دیدن آن پسر کوچولوی عزیز را می‌کشم.»

دنا با خود گفت، برای کمال هم خوب است که او را ببیند. او صاحب مادر بزرگ می‌شود. و وقتی من و جف با هم ازدواج کنیم، کمال دوباره صاحب یک خانواده واقعی خواهد شد.

همچنان که دنا به راهروی ساختمان محل سکونتش قدم می‌گذاشت، خانم وارتون پیدایش شد.

«دوروتی، می‌خواستم به خاطر مراقبت از کمال در آن روز ازت تشکر کنم. واقعاً ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. کاری نکردم.»

دوروتی وارتون و شوهرش هوارد، سال قبل به آن ساختمان نقل مکان کرده بودند. آنها اهل کانادا بودند؛ یک زوج سرحال و میانسال.

هوارد وارتون مهندسی بود که بناهای تاریخی را مرمت می‌کرد.

وارتون شبی موقع صرف شام برای دنا توضیح داده بود: «برای کار من هیچ شهری بهتر از واشینگتن پیدا نمی‌شود. کجا می‌توانستم فرصت‌هایی مثل اینجا پیدا کنم؟» و خودش به سؤالش پاسخ گفته بود: «هیچ جا.»

خانم وارتون محرمانه به دنا گفته بود: «من و هوارد عاشق واشینگتن هستیم. هرگز اینجا را ترک نخواهیم کرد.»

هنگامی که دنا به دفترش بازگشت، تازه‌ترین نسخه روزنامه واشینگتن تریبیون روی میز کارش بود. صفحه اول پر از داستان‌ها و عکس‌هایی از اعضای خانواده وینترپ بود. دنا مدتی طولانی به عکس‌ها نگریست، مغزش به سرعت کار می‌کرد؛ پنج نفر از آنها در کمتر از یک سال مرده‌اند، این باورنکردنی است.

به یک خط تلفنی مستقیم در برج اداری مؤسسات واشینگتن تریبیون تلفنی زده شد.

«همین الان دستورات را دریافت کردیم.»

«بسیار خوب. آنها منتظر هستند. می‌خواهید با تابلوهای نقاشی چه کنند؟»

«آنها را بسوزانند.»

«همه‌شان را؟ آن تابلوها میلیون‌ها دلار ارزش دارند.»

«همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. ما نمی‌توانیم کوچکترین مسامحه‌ای به خرج بدهیم. همین حالا همه را بسوزانید.»

الیویا واتکینز<sup>۱</sup> منشی دنا، پشت خط داخلی بود: «تلفنی برای شما روی خط سه است. آقای است که امروز دوبار زنگ زده است.»

«الیویا، او کیست؟»

«آقای هنری.»

توماس هنری مدیر مدرسه راهنمایی تئودور روزولت بود.

دنا دستی به پیشانی اش کشید تا بلکه سردردی که تازه می‌خواست شروع شود برطرف گردد. گوشی تلفن را برداشت. «عصر بخیر، آقای هنری.»

«عصر بخیر، دوشیزه ایوانز. می‌خواستم ببینم آیا می‌شود امروز سر

راهتان سری به من در مدرسه بزنید؟»

«بله، حتماً. یکی دو ساعت دیگر. فعلاً من -»

«پیشنهاد می‌کنم که حالا بیایید، اگر مقدور است.»

«باشد، الان می‌آیم.»

س



مدرسه آزمون سخت و غیرقابل تحملی برای کمال بود. او از نظر جنه کوچکتر از سایر بچه‌های کلاسش بود، و از این خجالت می‌کشید که حتی از دخترها هم کوچک‌اندام‌تر بود. او را با القاب «کوتوله» و «میگو» و «ماهی کوچولو» صدا می‌زدند. از نظر درسی هم کمال تنها به ریاضی و علوم کامپیوتری علاقه داشت و بدون تغییر همیشه بالاترین نمره کلاس را در این دروس می‌گرفت. یک تفریح بچه‌های کلاس، باشگاه شطرنج بود که کمال در آن رشته هم از همه سر بود. در گذشته، او از بازی فوتبال خیلی لذت می‌برد، اما هنگامی که به عضویت در تیم اصلی مدرسه ابراز علاقه کرده بود، مربی به آستین خالی او نگاهی انداخته و گفته بود: «متأسفم، از تو نمی‌توانیم استفاده کنیم.» این جمله با سنگدلی ادا نشده بود، اما ضربه‌ای مهیب و نابودکننده بود.

کسی که کمال را در مدرسه آزار می‌داد، ریکی آندروود<sup>۱</sup> بود. موقع زنگ ناهار برخی از شاگردان مدرسه به جای سالن ناهارخوری در ایوانی

1. Ricky Underwood

1. Olivia Watkins

سرپوشیده که دیوار جلویی اش از شیشه بود غذا می‌خوردند. ریکی آندروود صبر می‌کرد ببیند کمال کجا نشسته و غذا می‌خورد، تا به او ملحق شود.

«سلام، بچه یتیم. پس آن نامادری پلیدت کی می‌خواهد تو را به جایی که بودی برگرداند؟»  
کمال اعتنایی به او نکرد.

«دارم با تو حرف می‌زنم، آدم عجیب دیوانه. تو که فکر نمی‌کنی او تو را پیش خودش نگه دارد، نه؟ همه می‌دانند چرا تو را با خودش به اینجا آورد، صورت شتری. چون او یک مفسر مشهور جنگ بود، و با نجات یک آدم چلاق خودش را خیلی خوب و انسان جلوه می‌داد.»  
کمال فریاد زد: «فوکات!»<sup>۱</sup> از جا برخاست و روی ریکی پرید.

مشت ریکی در شکم کمال فرو رفت و سپس به صورت او برخورد کرد. کمال درحالی که از درد به خود می‌پیچید روی زمین افتاد.

ریکی آندروود گفت: «هر بار که باز هم دلت کتک خواست، فقط به من بگو، و بهتره که زودتر بگویی چون شنیده‌ام که به زودی ردت می‌کنند.»  
کمال از شک و تردید در عذاب بود. او حرف‌های ریکی آندروود را باور نمی‌کرد و با وجود این... اگر آن حرف‌ها حقیقت داشتند چه؟ کمال با خود گفت، اگر دنا مرا به وطنم برگرداند چه؟ ریکی راست می‌گوید. من یک آدم عجیب و غیرعادی هستم. چطور ممکن است آدمی به خوبی دنا مرا بخواهد؟

کمال فکر می‌کرد با کشته شدن والدین و خواهرش در ساریووز زندگی‌اش به

1. Fukat

پایان رسیده است. او را به یتیم‌خانه‌ای در خارج شهر پاریس فرستاده بودند، و آنجا برایش کابوسی بود.

هر جمعه بعد از ظهر رأس ساعت دو، دخترها و پسرهای یتیم‌خانه را به صف می‌کردند تا والدینی که به آنجا می‌آمدند و ممکن بود سرپرستی شان را به عهده بگیرند، آنها را بررسی کنند و یکی را برگزینند و با خود به خانه ببرند. هنگامی که روز جمعه فرا می‌رسید، هیجان و فشار روحی بچه‌ها به حد تحمل‌ناپذیری می‌رسید. آنها حمام می‌کردند و لباس‌های نظیف می‌پوشیدند، و همچنان که بزرگسالان از مقابل صف عبور می‌کردند، هر بچه‌ای در دلش دعا می‌کرد که انتخاب شود.

به نحوی تغییرناپذیر، هر زوجی که کمال را می‌دیدند، نجوا می‌کردند: «نگاه کن، فقط یک بازو دارد،» و از جلوی او می‌گذشتند.

هر جمعه همین وضع بود، اما کمال باز هم امیدوار بود و منتظر می‌ایستاد تا بزرگسالان کودکان به صف کشیده شده را بررسی کنند. اما آنها همیشه بچه‌های دیگری را انتخاب می‌کردند. کمال که آنجا ایستاده و مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، وجودش از احساس حقارت آکنده می‌شد. با نومییدی می‌اندیشید، همیشه یک نفر دیگر را انتخاب می‌کنند. کسی مرا نمی‌خواهد.

او نومیدهانه آرزو داشت عضوی از یک خانواده باشد، و هر کاری را که به نظرش می‌رسید امتحان می‌کرد تا چنین چیزی بشود. یک روز جمعه با خوشرویی به بزرگسالان لبخند می‌زد تا بلکه آنها بفهمند او چه پسر دوست‌داشتنی و خوبی است. جمعه بعد تظاهر می‌کرد سرش به کاری شلوغ است، به آنها نشان می‌داد که اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که او را برگزینند یا نه، و آنها واقعاً شانس آورده‌اند اگر او را به فرزندی بپذیرند. در مواقع دیگر، ملتسانه به آنها نگاه می‌کرد، خاموش التماس می‌کرد که او

را با خود به خانه ببرند. اما هفته‌ای از پس هفته‌ای می‌گذشت، و همیشه بچه دیگری بود که انتخاب می‌شد و به خانه‌ای خوب و راحت و به آغوش خانواده‌ای خوشبخت برده می‌شد.

بطور اعجاب‌انگیزی، دنا همه این چیزها را عوض کرد. او کسی بود که کمال را بی‌خانمان در خیابان‌های شهر ساریو یافته بود. پس از آن که کمال با هواپیمای صلیب سرخ به یتیم‌خانه فرستاده شد، برای دنا نامه‌ای نوشت. در کمال حیرتش، دنا به یتیم‌خانه تلفن زد و گفت که مایل است کمال نزد او بیاید و با او در آمریکا زندگی کند. این خوشترین لحظه زندگی کمال بود. این رؤیایی ناممکن بود که به حقیقت می‌پیوست، و لذتی بود که از هرچه در خیالش مجسم کرده بود بالاتر بود.

زندگی کمال کاملاً تغییر کرد. اکنون سپاسگزار بود که کسی قبلاً او را انتخاب نکرده است. دیگر در دنیا تنها و بی‌کس نبود. یک نفر دوستش داشت. او دنا را با تمام روح و قلبش دوست داشت، اما درونش همیشه آن وحشت بزرگی که ریکی آندروود به او تلقین می‌کرد وجود داشت؛ می‌ترسید روزی دنا تصمیمش را عوض کند و او را دوباره به یتیم‌خانه بفرستد، به آن زندگی جهنمی که از آن گریخته بود. او مرتباً رؤیایی را در خواب می‌دید: که به آن یتیم‌خانه بازگشته و باز روز جمعه است. گروهی از بزرگسالان در حال بررسی بچه‌ها هستند، و دنا هم در آنجاست. او نگاهی به کمال می‌اندازد و می‌گوید، این پسر کوچولوی زشت فقط یک دست دارد. و جلو می‌رود و پسر بغل دستی‌اش را برمی‌گزیند. کمال با چشمان اشک‌آلود از خواب بیدار می‌شد.

کمال می‌دانست که دنا خیلی بدش می‌آید که او در مدرسه با بچه‌ها دعوا کند، و هر کاری که از دستش برمی‌آید برای اجتناب از دعوا انجام می‌داد، اما نمی‌توانست تحمل کند که ریکی آندروود یا دوستانش به دنا

توهین کنند. به محض آن که آنها متوجه حساسیت کمال شدند، فحش و توهین به دنا را افزایش دادند، و همینطور جنگ و دعواها بیشتر شد.

ریکی با این جمله به کمال خوشامد می‌گفت: «سلام، میگو، چمدانت را بسته‌ای یا نه؟ در اخبار امروز صبح گفتند که آن نامادری هرزه‌ات می‌خواهد تو را به یوگسلاوی برگرداند.»

کمال فریاد می‌زد: «زبوستی!»

و دعوا آغاز می‌شد. کمال درحالی که پای چشمانش سیاه شده بود و کبودی‌های زیادی بر تنش داشت به خانه بازمی‌گشت، اما وقتی دنا از او می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است، نمی‌توانست واقعیت را به او بگوید، چرا که می‌ترسید اگر آن ترس دایمی را به صورت کلمات ادا کند، آنچه ریکی آندروود گفته بود به حقیقت پیوندد.

اکنون، همچنان که کمال در دفتر مدیر منتظر رسیدن دنا بود، با خود گفت، اگر او بفهمد من این دفعه چه کرده‌ام، حتماً مرا به یتیم‌خانه پس خواهد فرستاد. درمانده و بیچاره آنجا نشسته بود، قلبش تند می‌زد.

هنگامی که دنا وارد دفتر توماس هنری شد، مدیر در طول اتاق قدم می‌زد، عصبانی و دلخور به نظر می‌رسید. کمال روی یک صندلی در آن سوی اتاق نشسته بود.

«صبح بخیر، دوشیزه ایوانز بفرمایید بنشینید.»

دنا نگاهی به کمال انداخت و روی یک صندلی نشست.

توماس هنری یک کارد بزرگ گوشت‌بری را از روی میزش برداشت و در هوا نگه داشت. «یکی از معلم‌های مدرسه این کارد را از کمال گرفته است.»

دنا روی صندلی چرخید تا به کمال نگاه کند، خیلی خشمگین بود. با

عصبانیت پرسید: «چرا؟ برای چی این را به مدرسه آوردی؟»  
کمال به دنا نگاه کرد و با بداخمی گفت: «اسلحه که نداشتم.»  
«کمال!»

دنا رو به مدیر کرد و گفت: «آقای هنری، می‌شود با شما تنها صحبت کنم؟»

«بله.» او به کمال نگاه کرد و آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد. «در راهرو منتظر بمان.»

کمال از جا برخاست، آخرین نگاهش را به کارد کرد، و از اتاق بیرون رفت.

دنا شروع به صحبت کرد: «آقای هنری، کمال دوازده سال دارد. او بیشتر سالهای زندگیش درحالی که صدای انفجار بمب در گوشش بوده به خواب رفته است، همان بمب‌هایی که مادر و پدر و خواهرش را کشت. یکی از آن بمب‌ها بازوی خودش را قطع کرد. وقتی که من کمال را در ساراویو پیدا کردم، در جعبه‌ای مقوایی در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می‌کرد. صد پسر و دختر بی‌خانمان دیگر هم در آنجا بودند که مثل حیوانات زندگی می‌کردند.» دنا صحنه‌های رقت‌بار را به خاطر می‌آورد و سعی می‌کرد صدایش نلرزد.

«بمب‌ها دیگر بر سرشان نمی‌افتد، اما آن دخترها و پسرها هنوز بی‌خانمان و درمانده‌اند. تنها راهی که برای دفاع از خودشان در برابر دشمنانشان دارند، استفاده از چاقو یا یک تکه سنگ یا یک اسلحه است، اگر به اندازه کافی شانس داشته باشند که یکی گیر بیاورند.» دنا برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید: «این بچه‌ها وحشتزده‌اند. کمال وحشتزده است، اما پسر خیلی خوب و مهربانی است. فقط باید بیاموزد که اینجا جایش امن است، و هیچکدام از ما

دشمن او نیستیم. قول می‌دهم که او دیگر این کار را نخواهد کرد.»  
سکوتی طولانی برقرار شد. هنگامی که توماس هنری شروع به صحبت کرد، گفت: «دوشیزه ایوانز، اگر زمانی به وکیل احتیاج پیدا کردم، دوست دارم شما از من دفاع کنید.»

دنا لبخندی از سر آرامش بر لب آورد: «باشد، قول می‌دهم.»  
توماس هنری آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. با کمال حرف بزنید. اگر دوباره چنین کاری از او سر بزنند، متأسفانه مجبور خواهم شد که -»  
«با او حرف خواهم زد. ممنونم، آقای هنری.»  
کمال در راهرو منتظر بود.

دنا با لحنی جدی گفت: «برویم خانه.»

«کاردم را نگه داشتند؟»

دنا جوابش را نداد.

موقع بازگشت به خانه با اتومبیل، کمال گفت: «دنا، مرا ببخش که تو را به دردسر انداختم.»

«اوه، دردسری نبود. شانس آوردم که مرا با اردنگی از مدرسه بیرون نینداختند. ببین، کمال -»

«بسیار خوب. کارد بی‌کارد.»

وقتی به خانه رسیدند، دنا گفت: «من باید به استودیو برگردم. پرستارت همین حالا از راه می‌رسد. من و تو امشب خیلی با هم حرف داریم.»

هنگامی که اخبار شامگاهی به پایان رسید، جف رو به دنا کرد و گفت: «عزیزم، نگران به نظر می‌رسی.»

«نگران هستم. به خاطر کمال. نمی‌دانم چه کارش بکنم، جف. من



امروز باز هم مجبور شدم به دیدن مدیر مدرسه‌اش بروم، و دو خدمتکار هم از دست او از کارشان استعفا داده‌اند.»

جف گفت: «او بچه فوق‌العاده خوبی است. فقط باید کمی به او وقت داد تا خودش را با محیط وفق بدهد.»

«بله، شاید. جف؟»

«بله.»

«امیدوارم مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم که او را با خودم به اینجا آوردم.»

هنگامی که دنا به آپارتمان بازگشت، کمال منتظر بود.

دنا گفت: «بنشین ببینم. باید با هم حرف بزنیم. تو بایستی کم‌کم از مقررات پیروی کنی، و این دعوایی که در مدرسه می‌کنی باید تمام بشود. می‌دانم که سایر پسرها اذیت می‌کنند، اما باید یک جوری با آنها به تفاهم برسی. اگر باز به این دعوای ادامه بدهی، آقای هنری تو را از مدرسه اخراج خواهد کرد.»

«اهمیتی نمی‌دهم.»

«باید اهمیت بدهی. من می‌خواهم تو در آینده خوشبخت بشوی، و این بدون درس خواندن ممکن و انجام‌شدنی نیست. آقای هنری فرصتی به تو داده، اما —»

«لعنت بر پدرش.»

«کمال!» دنا بی‌اختیار یک سیلی به صورت کمال نواخت. ولی بلافاصله از این کارش پشیمان شد. کمال به او خیره ماند، نگاهی حاکی از ناباوری بر چهره‌اش بود، از جا برخاست، به داخل اتاق مطالعه دوید، و در را محکم پشت سرش بست.

تلفن زنگ زد. دنا گوشی را برداشت. جف بود: «دنا —»

«عزیزم، من — من حالا نمی‌توانم صحبت کنم. خیلی عصبانی هستم.»  
«چی شده؟»

«از دست این کمال. واقعاً تربیت بشو نیست.»

«دنا...»

«بله؟»

«خودت را به جای او بگذار.»

«چی؟»

«در این باره فکر کن. متأسفم، وقت اجرای برنامه‌ام رسیده. دوست دارم، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

دنا اندیشید، خودت را به جای او بگذار؟ این جمله کاملاً بی‌معنی است. چطور بدانم کمال چه احساسی دارد؟ من که یک بچه دوازده ساله نیستم که در اثر جنگ یتیم شده و بازویم را از دست داده باشم، و آن شرایط سخت و دشوار را پشت سر گذاشته باشم. او برای مدتی طولانی در آن جا نشست، فکر می‌کرد. خودت را به جای او بگذار. از جا برخاست، به اتاق خوابش رفت، در را بست، و در کمدش را گشود. قبل از آمدن کمال نزد او، جف هفته‌ای چند شب را در آپارتمان او می‌گذراند و چند تکه از لباس‌هایش را آنجا گذاشته بود. در کمد لباس، چند شلوار و پیراهن و کراوات، یک پولوور و یک ژاکت ورزشی وجود داشت.

دنا چند تکه از آن لباس‌ها را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت. سراغ یک کشوی لباس رفت و زیرشلواری و جوراب جف را بیرون آورد. سپس کاملاً برهنه شد. با دست چپش زیرشلواری جف را برداشت و شروع به پوشیدن آن کرد. تعادلش را از دست داد و افتاد. مجبور شد دو بار دیگر تلاش کند تا بالاخره آن را بپوشد. سپس، یکی از پیراهن‌های

جف را برداشت. درحالی که فقط از دست چپش استفاده می‌کرد، سه دقیقه تمام طول کشید تا آن را بپوشد و دکمه‌هایش را ببندد. او بایستی روی تخت می‌نشست تا شلووار را بپوشد و بستن زیپ آن مشکل بود. دو دقیقه دیگر طول کشید تا پولوور جف را به تن کند.

هنگامی که سرانجام کاملاً لباس پوشید، نشست تا نفسی تازه کند. این کاری بود که هر روز صبح کمال باید انجام می‌داد. و این تازه اول کار بود. او بایستی حمام می‌گرفت و دندان‌هایش را مسواک می‌زد و موهایش را هم شانه می‌کرد. و این زمان حال بود. راجع به گذشته چه می‌شد گفت؟ زندگی در وحشت جنگ، دیدن این که مادر و پدر و خواهر و دوستانش کشته شدند.

دنا اندیشید، حق با جف است. من خیلی از او توقع دارم. برای داشتن چنین توقعاتی هنوز خیلی زود است. او برای سازگاری با محیط تازه‌اش به وقت بیشتری احتیاج دارد. من هرگز نمی‌توانم دست از او بکشم. پدرم من و مادرم را ترک کرد و من هرگز او را به خاطر این کارش نبخشیده‌ام. فکر می‌کنم فرمان سیزدهم کتاب انجیل باشد که می‌گوید: تو نباید آنهایی را که دوستت دارند رها کنی.

دنا همچنان که آهسته لباس‌های خودش را می‌پوشید، به شعر ترانه‌هایی که کمال بارها و بارها گوش می‌کرد اندیشید. سی دی‌های بریتنی اسپیرزا<sup>۱</sup>، بک استریت بویزا<sup>۲</sup>، لیمپ بیزکیت<sup>۳</sup>. «نمی‌خواهم تو را از دست بدهم»، «امشب به تو محتاجم»، «تا زمانی که مرا دوست داری»، «فقط می‌خواهم با تو باشم»، «به عشق نیاز دارم». همه آن اشعار درباره تنهایی و نیاز بود.

1. Britney Spears

2. Backstreet Boys

3. Limp Bizkit

دنا کارنامه کمال را برداشت و به آن نگاه کرد. درست بود که او از اغلب درس‌هایش نمره تک گرفته بود، اما در ریاضی نمره بسیار خوبی داشت. دنا با خود گفت، همین یک نمره خوب مهم است. در اینجاست که او پیشی می‌گیرد. اینجاست که آینده‌ای دارد. ما روی سایر درسها هم تمرین خواهیم کرد.

هنگامی که دنا در اتاق مطالعه را گشود، کمال در رختخوابش بود. چشم‌هایش را محکم بسته بود و صورت رنگ پریده‌اش از قطره‌های اشک لک شده بود. دنا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد خم شد و گونه‌اش را بوسید. نجوا کرد: «خیلی معذرت می‌خواهم، کمال، مرا ببخش.»

فردا روز بهتری خواهد بود.



صبح زود روز بعد، دنا کمال را نزد یک جراح مشهور ارتوپد به نام دکتر ویلیام ویلکاکس<sup>۱</sup> برد. پس از معاینه، دکتر ویلکاکس تنها با دنا صحبت کرد.

«دوشیزه ایوانز، گذاشتن یک دست مصنوعی برای او بیست هزار دلار خرج برمی‌دارد و در اینجا مشکلی نیز وجود دارد. کمال فقط دوازده سال دارد. بدنش تا زمانی که او هفده هجده ساله بشود به رشد ادامه خواهد داد. او ماه به ماه رشد می‌کند و دست مصنوعی زود برایش کوچک می‌شود. متأسفانه از نظر مالی این مقررین به صرفه نیست.»

دنا احساس بدی پیدا کرد: «بله، متوجه هستم. ممنونم، آقای دکتر.»  
بیرون مطب، او به کمال گفت: «عزیزم، نگران نباش، بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.»

دنا کمال را به مدرسه رساند و سپس روانه استودیو شد. پنج شش چهارراه آن طرف‌تر، تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را برداشت: «الو؟»  
«سلام، مت هستم. امروز ظهر یک کنفرانس مطبوعاتی در خصوص قتل وینترپ در اداره پلیس برگزار می‌شود. می‌خواهم که گزارشی راجع به آن تهیه کنی. برویچه‌های فیلمبرداری را به آنجا می‌فرستم. پلیس اصلاً ذره‌ای خودش را تکان نداده است. هر دقیقه داستان داغتر می‌شود و پلیس سرنخی پیدا نکرده است.»  
«مت، من به آنجا می‌روم.»

رییس پلیس، دن برنت<sup>۱</sup> در دفترش مشغول صحبت با تلفن بود که منشی اش گفت: «آقای شهردار، پشت خط دو هستند.»  
برنت با حرص گفت: «بهش بگو من روی خط یک در حال صحبت با فرماندار هستم.» و به مکالمه تلفنی اش ادامه داد.  
«بله، جناب آقای فرماندار. این را می‌دانم... بله، قربان. فکر می‌کنم... مطمئنم که ما می‌توانیم... به محض آن که ما... بسیار خوب. خداحافظ قربان.» گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کوبید.  
«مشاور مطبوعاتی کاخ سفید پشت خط چهار است.»

تمام صبح به همین منوال گذشت.  
موقع ظهر، در اتاق کنفرانس اداره پلیس در خیابان ایندیانا واقع در

1. Dan Burnett

مرکز شهر واشینگتن، از حضور اعضای رسانه‌های گروهی ازدحامی برپا بود. رییس پلیس برنت داخل شد و به طرف قسمت جلویی اتاق رفت.  
«لطفاً سکوت را رعایت کنید.» او منتظر ماند تا سکوت برقرار شد.  
«قبل از آن که به سؤالات شما جواب بدهم، می‌خواهم صحبتی با شما بکنم. قتل وحشیانه‌گری وینترپ نه تنها فقدان بزرگی برای این مملکت محسوب می‌شود، بلکه فقدان بزرگی برای همه دنیا است، و تحقیقات ما ادامه خواهد یافت تا این که بتوانیم کسانی را که مسؤول این جنایت هولناک بوده‌اند بازداشت کنیم. حالا بفرمایید سؤالاتتان را مطرح کنید.»  
گزارشگری به پا خاست و گفت: «آقای رییس برنت، آیا پلیس هیچ سرنخی در دست دارد؟»

«حدود ساعت سه بامداد، یک نفر شاهد دو مرد را دیده که در وانت سرپوشیده سفیدی که در مسیر اتومبیل‌روی خانه‌گری وینترپ توقف کرده بود بار می‌گذاشته‌اند. عمل آنها به نظرش مشکوک رسیده و بنابراین نمره آن اتومبیل را یادداشت کرده است. شماره اتومبیل مربوط به یک کامیون مسروقه بوده است.»

«آیا پلیس می‌داند چه چیزهایی از خانه به سرقت رفته است؟»

«دوازده تابلوی نقاشی گرانبها را به سرقت برده‌اند.»

«آیا چیز دیگری هم غیر از تابلوهای نقاشی دزدیده شده است؟»

«نه.»

«مثلاً پول نقد یا جواهر؟»

«جواهر و پول نقد موجود در خانه دست‌نخورده مانده است. دزدها

فقط دنبال تابلوهای نقاشی بوده‌اند.»

«آقای رییس برنت، آیا خانه سیستم زنگ خطری نداشته، و اگر داشته

آیا سیستم روشن بوده است؟»

«بر طبق گفته سرپیشخدمت خانه، دزدگیر منزل را هر شب روشن می‌کرده‌اند. سارقان راهی برای قطع آن پیدا کرده‌اند. هنوز دقیقاً نمی‌دانیم چگونه.»

«سارقان چطور وارد خانه شده‌اند؟»

رییس برنت مکثی کرد، سپس گفت: «این سؤال جالبی است. هیچ علامتی از شکستن در و پنجره و قفل درها وجود ندارد. ما هنوز پاسخی برای این سؤال نیافته‌ایم.»

«آیا ممکن است سرقت کار یک نفر خودی بوده باشد؟»

«ما که اینطور فکر نمی‌کنیم. خدمه منزل گری وینترپ سالهاست که نزد او هستند.»

«آیا گری وینترپ در خانه تنها بوده؟»

«تا آنجا که ما خبر داریم، بله. خدمتکاران مرخص شده بودند.»

دنا پرسید: «فهرستی از تابلوهای نقاشی مسروقه در دست دارید؟»

«بله، داریم. تمام آن تابلوها مشهور هستند. فهرست تابلوهای مسروقه بین موزه‌ها، دلالان هنری و مجموعه‌داران پخش شده است. به محض آن که یکی از آنها پیدا شود، مسأله حل خواهد شد.»

دنا مات و متحیر سر جایش نشست. قاتلان باید این را به خوبی بدانند، بنابراین جرأت نخواهند کرد که سعی در فروختن تابلوهای نقاشی بکنند. پس هدف آنها از سرقت چه بوده است؟ و ارتکاب یک جنایت؟ و چرا پول و جواهر با خود نبرده‌اند؟ یک چیزی این وسط جور در نمی‌آید.

مراسم به خاک سپاری گری وینترپ در کلیسای بزرگ ملی، ششمین کلیسای بزرگ جهان برگزار شد. خیابان‌های ویسکانسن و ماساچوست به خاطر ترافیک بسته شده. د. مأموران سرویس مخفی و پلیس

واشینگتن کاملاً مسلح در خیابان‌ها ایستاده بودند. داخل کلیسا، معاون رییس جمهور ایالات متحده، ده نفر سناتور و اعضای کنگره، یک قاضی دادگاه عالی، دو وزیر کابینه، و تعدادی از شخصیت‌های برجسته کشوری از سراسر جهان در انتظار شروع مراسم بودند. هلیکوپترهای پلیس و رسانه‌های گروهی، در آسمان پرواز می‌کردند و آسمان را خالکوبی کرده بودند. در خیابان بیرون کلیسا، صدها نظاره‌گر حضور داشتند. آنها به آنجا آمده بودند که یا برای متوفی طلب مغفرت کنند یا این که شخصیت‌های بزرگ و مشهور داخل کلیسا را از نظر بگذرانند. مردم نه تنها به گری بلکه به تمام اعضای خاندان وینترپ که همگی تقدیری شوم داشتند ادای احترام می‌کردند.

دنا به کمک دو نفر فیلمبردار از مراسم تشییع جنازه گزارش می‌داد. در داخل کلیسا، جمعیت دعوت به سکوت شدند.

کشیش با گفتاری آهنگ‌گونه می‌گفت: «مشیت الهی به طرق اسرارآمیزی عمل می‌کند. خانواده وینترپ زندگی خود را با ساختن کاخ‌های امید سپری می‌کردند. آنها میلیاردها دلار پول به مدارس و کلیساها و افراد بی‌خانمان و گرسنگان کمک کردند. اما مهمتر آن که به طرزی بی‌شائبه وقت و توان خود را بر سر این کار می‌گذاشتند. گری وینترپ از سنت این خانواده بزرگ پیروی می‌کرد. چرا افراد این خانواده، با تمام موفقیت‌ها و سخاوتمندی‌هایشان اینطور ظالمانه طوری که عقل از آن در عجب می‌ماند، از بین ما رفتند؟ از یک لحاظ، آنها واقعاً نمرده‌اند، چرا که یادشان تا ابد در دلها باقی خواهد ماند. آنچه آنها برای ما انجام داده‌اند همیشه ما را سرفراز خواهد نمود...»

دنا با اندوه اندیشید، کاش خداوند نمی‌گذاشت که چنین مردمانی به چنین مرگ‌های فجیعی بمیرند.

مادرِ دنا تلفن زد: «دنا، من و دوستانم گزارش تو از مراسم تشییع جنازه را تماشا کردیم. وقتی که تو داشتی دربارهٔ خانوادهٔ وینترپ صحبت می‌کردی، برای یک لحظه فکر کردم می‌خواهی گریه کنی.»

«گریه کردم، مادر. گریه کردم.»

دنا، آن شب خوابش نمی‌برد. هنگامی که بالاخره به خواب رفت، رؤیاهایش مخلوط درهم و برهم و آشفته‌ای از آتش و حوادث اتومبیل و تیراندازی بود. نیمه‌های شب، ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. پنج عضو یک خانواده در کمتر از یک سال کشته شده‌اند؟ چیزی هست که جور در نمی‌آید.

## پهار



«دنا تو سعی داری به من چه بگویی؟»

«مت، من می‌گویم که پنج مرگ رمزآلود در یک خانواده در کمتر از یک سال را نمی‌توان تصادفی تلقی کرد.»

«دنا، اگر تو را خوب نمی‌شناختم، روانپزشکی را خبر می‌کردم و به او می‌گفتم که چیکن لیتل در دفتر من است و می‌گوید آسمان به زمین آمده است. تو فکر می‌کنی ما در اینجا با توطئه‌ای مواجه هستیم؟ چه کسی پشت این جریان است؟ فیدل کاسترو؟ سی‌آی‌ای؟ الیور استون؟ به خاطر خدا، مگر نمی‌دانی که هر وقت یک شخصیت برجسته کشته می‌شود، صدها نظریهٔ متفاوت راجع به توطئه قتل مطرح می‌شود؟ هفته پیش کسی آمد اینجا و گفت که می‌تواند ثابت کند لیندون جانسون بود که آبراهام لینکلن را کشت. واشینگتن همیشه غرق در نظریه‌های توطئه است.»

«مت، ما خودمان را برای اجرای برنامه خط جنایت آماده می‌کنیم. مگر نمی‌خواهی نخستین برنامه را با چیزی که توجه بیننده‌ها را خیلی جلب کند شروع کنیم؟ بسیار خوب، اگر حق با من باشد، این همان برنامه

استثنایی است.»

مت بیکر برای لحظه‌ای فقط نشسته بود و او را برانداز می‌کرد: «داری وقتت را تلف می‌کنی.»  
«ممنون، مت.»



بایگانی واشنگتن تریبیون در طبقه زیرزمین ساختمان قرار داشت، و پراز صدها نوار تصویری مربوط به گزارش‌های خبری گذشته بود، که همه با سلیقه و به دقت چیده و فهرست‌بندی شده بود.

لورالی هیل، یک زن مو مشکی جذاب چهل و چند ساله، پشت میزش نشسته بود و نوارها را طبقه‌بندی می‌کرد. به محض ورود دنا، سرش را بالا آورد.

«سلام دنا. گزارش خبری تو را از مراسم تشییع جنازه تماشا کردم. کارت محشر بود.»

«متشکرم.»

«آیا این غمنامه وحشتناکی نبود؟»

دنا موافقت کرد: «بله وحشتناک بود.»

لورالی هیل با دل‌تنگی گفت: «آدم واقعاً در عجب می‌ماند. خوب - چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟»

«می‌خواهم نگاهی به چندتا از نوارهای مربوط به خانواده وینترپ بیندازم.»

«چیز خاصی مد نظرت است؟»

«نه. فقط می‌خواهم بدانم اعضای این خانواده چه جور آدم‌هایی بوده‌اند.»

«من می‌توانم به تو بگویم چه جور آدم‌هایی بوده‌اند. آنها قدیس بودند.»

دنا گفت: «این چیزی است که من از هرکسی می‌شنوم.»

لورالی هیل از جا برخاست: «عزیزم، امیدوارم خیلی وقت آزاد داشته باشی. چون ما خروارها گزارش خبری راجع به آنها داریم.»

«بسیار خوب. من عجله‌ای ندارم. با حوصله تماشایشان می‌کنم.»

لورالی، دنا را به سوی میزی که روی آن یک نمایشگر تلویزیونی قرار داشت، هدایت کرد. گفت: «همین حالا برمی‌گردم.» پنج دقیقه بعد، او با یک بغل پر از نوارهای تصویری بازگشت. گفت: «می‌توانی فعلاً کارت را با اینها شروع کنی. البته نوارهای دیگری هم هست.»

دنا نگاهی به توده عظیم نوارها کرد و اندیشید، شاید من چیکن لیتل دیوانه هستم. اما اگر حق با من باشد...

دنا نواری را در دستگاه گذاشت، و تصویر مرد فوق‌العاده خوش‌قیافه‌ای روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. اجزای چهره او متناسب و مردانه و خوش‌تراش بود. موهای پرپشت سیاه بر سر، چشمان آبی بی‌تزویر، و چانه‌ای قوی و کمی پیش‌آمده داشت. در کنار او پسر جوانی بود. گزارشگری گفت: «تیلور وینترپ به اردوهای که قبلاً برای بچه‌های محروم برپا کرده بود اردوی صحرایی دیگری افزوده است. پسرش پل، در اینجا با اوست، آماده است که در این تفریح شرکت کند. این دهمین اردو از این قبیل است که تیلور وینترپ درست کرده است. او در نظر دارد حداقل دوازده اردوی دیگر مانند اینجا را ایجاد کند.»

دنا دکمه‌ای را فشرد و صحنه تغییر کرد. تیلور وینترپ با قیافه مسن‌تر، با رگه‌های خاکستری در موهایش در حال دست دادن با گروهی از شخصیت‌های برجسته بود. «تیلور وینترپ هم اکنون انتصاب خود را به سمت مشاور ناتو پذیرفت. وی چند هفته دیگر کشور را به قصد بروکسل ترک خواهد کرد.»

دنا نوار را عوض کرد. صحنه در زمین چمن جلوی کاخ سفید بود. تیلور وینترپ در کنار رییس جمهور ایستاده بود و رییس جمهور می‌گفت: «... و من ایشان را به عنوان رییس بنگاه تحقیقات فدرال<sup>۱</sup> برگزیده‌ام. این بنگاه برای کمک به کشورهای در حال توسعه در سراسر جهان تأسیس شده است، و من کسی را شایسته‌تر از آقای تیلور وینترپ برای اداره این سازمان سراغ ندارم...»

روی نمایشگر صحنه دیگری ظاهر شد، فرودگاه لئوناردو داوینچی در رُم، و در آنجا تیلور وینترپ در حال پیاده شدن از هواپیمایی بود. «تعدادی از سران کشور در اینجا هستند تا به تیلور وینترپ خوشامد بگویند. او به رم آمده تا درباره معاهدات تجاری میان ایتالیا و ایالات متحده مذاکره کند. این حقیقت که آقای وینترپ از سوی رییس جمهوری آمریکا برای انجام این مذاکرات انتخاب شده است، نشان می‌دهد که این مذاکرات چقدر مهم هستند...»

دنا اندیشید، این مرد همه کاره بود.

او نوار را عوض کرد. تیلور وینترپ در قصر ریاست جمهوری در پاریس بود، با رییس جمهوری فرانسه دست می‌داد: «توافقنامه تجاری بااهمیتی با دولت فرانسه، هم اکنون توسط تیلور وینترپ به امضا

1. Federal Research Agency

رسید...»

در نوار دیگری، مدلین، همسر تیلور وینترپ، به همراه گروهی از پسران و دختران در مقابل ساختمانی ایستاده بود. «امروز مدلین وینترپ مرکز تازه‌ای را برای مراقبت از بچه‌هایی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند افتتاح کرد، و...»

نواری از بچه‌های خود وینترپ وجود داشت که در مزرعه‌شان در منچستر، ورمانت، مشغول بازی بودند.

دنا نوار بعدی را در دستگاه گذاشت. تیلور وینترپ در کاخ سفید بود. در زمینه پشتی، همسرش، دو پسر خوش قیافه اش گری و پل، و دختر زیبایش ژولی ایستاده بودند. رییس جمهوری به تیلور وینترپ مدال افتخاری موسوم به مدال آزادی<sup>۱</sup> اعطا می‌کرد. «... و به خاطر خدمات بی‌شائبه ایشان به کشورشان و موفقیت‌های بزرگی که در این راه کسب کرده‌اند، خوشوقتم که بالاترین مدال افتخار غیرنظامی موجود - یعنی مدال آزادی را به آقای تیلور وینترپ تقدیم کنم.»

نوار دیگری از اسکی کردن ژولی وجود داشت.

در فیلم دیگری، گری به بنیادی کمک مالی می‌کرد تا به نقاشان جوان کمک کند...

و باز هم سالن بیضی شکل کاخ سفید. خبرنگاران دوربین به دست بیرون ایستاده بودند. تیلور وینترپ که حالا موهایش کاملاً به خاکستری گراییده بود با همسرش در کنار رییس جمهور آمریکا ایستاده بودند: «من آقای تیلور وینترپ را به سمت سفیر جدیدمان در کشور روسیه منصوب کرده‌ام. می‌دانم که همگی شما با خدمات بی‌شماری که آقای وینترپ

1. Medal of Freedom

برای کشورمان انجام داده است آشنا هستید، و خوشحالم که او در عوض این که روزهایش را به بازی گلف سپری کند، این سِمَت را پذیرفته است.»  
خبرنگاران خندیدند.

تیلور وینترپ به شوخی گفت: «آقای رییس جمهور، شما که بازی گلف مرا ندیده‌اید.»

باز هم خنده دیگری از سوی حاضران...

و سپس زنجیره‌ای از فجایع آغاز شد.

دنا نوار تازه‌ای را در دستگاه گذاشت. صحنه، بیرون یک خانه کاملاً سوخته از حریق را در اسپن ایالت کلرادو نشان می‌داد. یک گزارشگر زن به خانه ویران شده اشاره می‌کرد و می‌گفت: «رییس پلیس اسپن تأیید کرده است که آقای سفیر وینترپ و مدلین همسر ایشان، هر دو در این حریق وحشتناک جان باخته‌اند. در ساعات اولیه صبح به اداره آتش‌نشانی اطلاع داده شد و مأموران بعد از پانزده دقیقه به محل رسیدند، اما دیر شده بود و نجات آنان ممکن نبود. به گفته رییس پلیس آقای ناگل، آتش‌سوزی بر اثر یک اتصال الکتریکی رخ داده است. آقای سفیر و خانم وینترپ در سراسر جهان به خاطر فعالیت‌های نیکوکارانه و خدمات دولتی‌شان افرادی سرشناس و شناخته شده بودند.»

دنا نوار دیگری در دستگاه گذاشت. صحنه‌ای از گردنه پر پیچ‌وخم «گران کورنیش»<sup>۱</sup> در سواحل جنوب فرانسه بود. گزارشگری گفت: «سر این پیچ بود که اتومبیل پل وینترپ سُرخورد و از جاده خارج شد و به دره کوهستانی سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی قانونی، او بلافاصله بر اثر تصادم جان باخت. سرنشین دیگری غیر از او در اتومبیل نبود.

1. Grand Corniche

پلیس درباره علت حادثه در حال تحقیق است. نکته عجیب و وحشتناک آن است که تنها دو ماه قبل پدر و مادر پُل وینترپ در سانحه آتش‌سوزی خانه‌شان در اسپن کلرادو جان باختند.»

دنا دست به نوار دیگری برد. یک کوره‌راه کوهستانی پوشیده از برف در جونوا، واقع در آلاسکا، نمایان شد. گزارشگری که خودش را به خوبی با لباسهای گرم پوشانده بود می‌گفت: «... و این جا صحنه‌ای است که آن حادثه غم‌انگیز اسکی شب گذشته رخ داد. مقامات نمی‌دانند که چرا ژولی وینترپ که قهرمان اسکی بود، شبانه و تنها در این کوره‌راه که اتفاقاً در آن ساعت بسته بوده اسکی بازی می‌کرده است، اما تحقیقات همچنان ادامه دارد. در ماه سپتامبر، درست شش هفته قبل، پُل برادر ژولی در یک حادثه رانندگی در فرانسه به هلاکت رسید، و در ماه ژوئیه امسال، والدینش تیلور وینترپ سفیر در روسیه، و همسرش، در سانحه آتش‌سوزی جان باختند. رییس جمهوری مراتب تسلیت و همدردی خود را ابراز کرده است.»

نوار بعدی. خانه گری وینترپ در منطقه شمال غربی واشینگتن دی‌سی. گزارشگران بیرون خانه ویلایی درهم می‌لولیدند. جلوی خانه، گزارشگری می‌گفت: «در سیری غم‌انگیز و باورنکردنی از فجایع، گری وینترپ آخرین عضو باقیمانده خانواده محبوب وینترپ، توسط سارقان با شلیک گلوله به قتل رسید. در ساعات اولیه صبح امروز، یک مأمورگارد حفاظت متوجه شد که زنگ خطر خاموش است، وارد خانه شد، و جنازه آقای وینترپ را پیدا کرد. او دو بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. ظاهراً دزدها به دنبال تابلوهای ارزشمند بوده‌اند و آقای وینترپ مزاحم

1. Juneau



کارشان شده بود. گری وینترپ پنجمین و آخرین عضو خانواده بود که امسال به طرز خوشونتباری به قتل رسید.»

دنا تلویزیون را خاموش کرد و برای مدتی طولانی در آنجا نشست. چه کسانی تصمیم گرفتند خانواده‌ای به این خوبی را از صحنه روزگار محو کنند؟ چه کسانی؟ و چرا؟

دنا قرار ملاقاتی با سناتور پری لِف<sup>۱</sup> در ساختمان دفتر سنا گذاشت. لف پنجاه و یکی دو ساله، و مردی جدی و صادق و پراحساس بود. هنگامی که دنا به داخل راهنمایی شد، وی از جایش برخاست: «از دست من چه کاری ساخته است، دوشیزه ایوانز؟»

«آقای سناتور، شنیده‌ام که شما ارتباط کاری نزدیکی با تیلور وینترپ داشته‌اید؟»

«بله. ما توسط رییس جمهوری برای خدمت مشترک در چند کمیته منصوب شدیم.»

«آقای سناتور لف، من از وجهه اجتماعی او آگاهم، اما می‌خواهم بدانم که او چگونه انسانی بود؟»

سناتور لف برای لحظه‌ای دنا را برانداز کرد. «بله، با کمال میل به شما می‌گویم. تیلور وینترپ یکی از بهترین آدم‌هایی بود که من در زندگی شناختم. یک صفت شایان ذکر او، روابط اجتماعی خوبش بود. واقعاً دلسوز و مهربان بود. از منافع خودش چشم می‌پوشید تا دنیا را به مکان بهتری تبدیل کند. همیشه یادش می‌کنم، و آن اتفاقاتی که برای او و خانواده‌اش افتاد آنقدر وحشتناک و دلخراش است که در

1. Perry Lett

تصور نمی‌گنجد.»

دنا با نانسی پچین<sup>۱</sup> صحبت می‌کرد. وی یکی از منشی‌های تیلور وینترپ و زنی شصت و چند ساله بود، که چهره‌ای پرچروک و چشمان غمگین داشت.

«آیا مدت درازی برای آقای وینترپ کار می‌کردید؟»

«پانزده سال.»

«در این مدت، تصور می‌کنم که آقای وینترپ را خوب شناخته باشید.»

«بله، البته.»

دنا گفت: «من می‌کوشم تصویری از او در ذهنم ایجاد کنم، مثلاً می‌خواهم بدانم او چه جور آدمی بود. آیا او -؟»

نانسی پچین حرف وی را قطع کرد: «می‌توانم دقیقاً به شما بگویم که او چه جور آدمی بود، دوشیزه ایوانز. وقتی ما پی بردیم که پسرمان به بیماری لوگریگ<sup>۲</sup> مبتلاست، تیلور وینترپ او را نزد دکترهای خودش برد و همه هزینه‌های پزشکی‌اش را پرداخت. وقتی پسرمان فوت کرد، آقای وینترپ تمام مخارج کفن و دفن را پرداخت کرد و مرا برای تغییر آب و هوا و بهتر شدن روحیه به اروپا فرستاد.» چشمان پچین از اشک پر شد. «او چنین انسان والایی بود. بهترین، و سخاوتمندترین مردی بود که در زندگی‌ام شناختم.»

دنا ترتیب ملاقاتی را با ژنرال ویکتور بوستر<sup>۳</sup>، سرپرست بنگاه تحقیقات

1. Nancy Patchin

2. Lou Gehrig's disease

3. Victor Booſter

فدرال، که زمانی تیلور وینترپ ریاست آن را برعهده داشت، داد. بوستر ابتدا از صحبت با دنا خودداری کرد، اما هنگامی که دریافت دنا درباره چه کسی می‌خواهد با وی صحبت کند، قبول کرد او را ببیند.

در اواسط صبح، دنا با اتومبیل به سوی بنگاه تحقیقات فدرال که نزدیک فورتمید در مری‌لند بود، راند. اداره مرکزی بنگاه در زمینی به مساحت هشتاد و دو جریب که به شدت از آن محافظت می‌شد قرار داشت. هیچ نشانی از جنگل آنتن‌های ماهواره‌ای که در پس منطقه بسیار سبز و پردرخت پنهان شده بود، دیده نمی‌شد.

دنا مسیر را پیش گرفت و به طرف حصار بلند آهنینی که بر بالای آن سیم خاردار نصب شده بود راند. نامش را گفت و گواهینامه رانندگی‌اش را به مأمور مسلحی که در باجه نگهبانی بود نشان داد و به داخل پذیرفته شد. دقیقه‌ای بعد به دروازه بسته‌ای با دوربین مراقبت رسید. دوباره نامش را به زبان آورد و دروازه به‌طور خودکار باز شد. سپس مسیر اتومبیل رو را تا ساختمان بزرگ و سفید مدیریت طی کرد.

مردی با لباس غیرنظامی بیرون ساختمان به استقبال دنا آمد. «دوشیزه ایوانز، شما را به دفتر ژنرال بوستر راهنمایی می‌کنم.»

آنها با یک آسانسور شخصی و کوچک تا طبقه پنجم بالا رفتند و در آنجا در راهروی طولی پیش رفتند تا به مجموعه دفاتر واقع در انتهای سرسرا رسیدند.

وارد دفتر پذیرش بزرگی با دو میز برای منشی‌ها شدند. یکی از منشی‌ها گفت: «ژنرال منتظر شما هستند، دوشیزه ایوانز. بفرمایید داخل.» آن دختر دگمه‌ای را فشرد و در دفتر داخلی با صدای کلیکی باز شد.

دنا خودش را در دفتری بزرگ و جادار یافت، با سقف‌ها و دیوارهایی

که برای جلوگیری از خروج صدا کاملاً عایق‌بندی شده بود. مردی چهل و چند ساله، قد بلند و لاغراندام و فوق‌العاده جذاب جلو آمد و به او خوشامد گفت. مرد دستش را به سوی دنا دراز کرد و با لحنی گرم و صمیمی گفت: «من سرگرد جک استون<sup>۱</sup> هستم، معاون ژنرال بوستر.» او محترمانه به سوی مردی که پشت میز نشسته بود اشاره کرد و گفت: «ایشان ژنرال بوستر هستند.»

ویکتور بوستر یک آمریکایی سیاه‌پوست بود، با اجزای چهره خوش‌ترکیب و چشم‌هایی براق همچون سنگ محک جواهر. سر تراشیده‌اش در نور چراغ‌های سقف می‌درخشید.

او گفت: «بفرمایید بنشینید.» صدایش بم و خشن بود.

دنا روی یک صندلی نشست. «ژنرال، از این که مرا به حضور پذیرفتید متشکرم.»

«شما گفتید که می‌خواهید درباره تیلور وینترپ صحبت کنید؟»

«بله. من می‌خواستم -»

«دوشیزه ایوانز، می‌خواهید درباره او گزارشی تهیه کنید؟»

«خوب، من -»

لحن گفتارش خشن‌تر شد: «نمی‌شود شما روزنامه‌نگارهای نفرین‌شده دست از سر آن مرده بردارید و بگذارید در گورش راحت بخوابد؟ شما یک مشت گرگ مزور چرندباف هستید که از لاشه آدم‌ها تغذیه می‌کنید.»

دنا دچار بهت و حیرت عظیمی شد.

جک استون شرمنده به نظر می‌رسید.

دنا سعی کرد بر خشمش غلبه کند. «آقای ژنرال بوستر، به شما

اطمینان می‌دهم که علاقه‌ای به چرندبافی و بردن آبروی اشخاص ندارم. می‌دانم آقای تیلور وینترپ دارای چه وجهه بالایی در اجتماع بوده است و به خاطر خدماتش نامش در تاریخ باقی خواهد ماند. من فقط قصد دارم تصویری از او در ذهنم داشته باشم و بدانم چگونه آدمی بود. اگر به عنوان یک همکار خاطراتتان را از او تعریف کنید، بسیار ممنون خواهم شد.»

ژنرال پوستر همان‌طور که نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «نمی‌دانم شما دنبال چه چیز هستید، ولی یک چیز را می‌توانم بهتان بگویم. یاد و خاطره او در دل تاریخ باقی خواهد ماند. هنگامی که تیلور وینترپ رییس بنگاه تحقیقات فدرال بود، من زیر نظرش کار می‌کردم. او بهترین ریسی بود که این سازمان تا به حال داشته. همه ستایشش می‌کردند. آنچه برای او و خانواده‌اش رخ داد غمنامه‌ای بزرگ بود که من از درک آن عاجزم.» اجزای صورتش درهم فشرده بود. «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، از مطبوعات خوشم نمی‌آید. فکر می‌کنم شما روزنامه‌نگارها، عنان را از کف داده‌اید. گزارش‌های شما را از سارایوو تماشا کرده‌ام. گزارش‌های قلب‌ها - و - گل‌های شما هیچ کمکی به ما نکرد.»

دنا خیلی سعی می‌کرد خشمش را مهار کند: «ژنرال، من آنجا نرفته بودم که به شما کمک کنم، رفته بودم گزارش تهیه کنم که برای آن بچه‌های طفل معصوم چه اتفاقی -»

«خوب، هرچی بوده مهم نیست. جهت اطلاعاتان عرض می‌کنم که تیلور وینترپ یکی از بزرگترین سیاستمدارانی بود که این کشور به خود دیده است.» چشمانش را در چشمان دنا دوخته بود. «اگر شما قصد دارید خاطره او را مخدوش کنید، دشمنان زیادی برای خودتان دست‌وپا

خواهید کرد. بگذارید نصیحتی به شما بکنم. دنبال در دسر نگردید، چون به آن دچار خواهید شد. به شما قول می‌دهم. به شما هشدار می‌دهم که از این قضیه کنار بکشید. خدا حافظ، دوشیزه ایوانز.»

دنا لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس بلند شد: «خیلی ممنون، ژنرال.» و خشمگین از دفتر خارج شد.

جک استون با عجله به دنبالش آمد: «راه را نشان‌تان می‌دهم.»

دنا در راهرو نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: «آیا این آقا همیشه این‌طور است؟»

جک استون آهی کشید و گفت: «از طرف او از شما معذرت می‌خواهم. او کمی تندخو و خشن است. منظوری ندارد.»

دنا با حرص گفت: «راستی؟ احساس کردم منظوری دارد.»

جک استون گفت: «به هر حال، من از شما معذرت می‌خواهم.» برگشت که برود.

دنا آستین لباسش را گرفت و گفت: «صبر کنید. می‌خواهم با شما صحبت کنم. ساعت دوازده است. می‌شود یک جایی با هم ناهار بخوریم؟»

جک استون به طرف در دفتر ژنرال نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب. کافه تریای شولز کلونیال<sup>۱</sup> در خیابان کی، یک ساعت دیگر؟»

«عالی است، متشکرم.»

«دوشیزه ایوانز، به این زودی از من تشکر نکنید.»

هنگامی که استون به کافه تریای نیمه‌خالی قدم گذاشت، دنا انتظارش را

1. Sholl's Colonial

می‌کشید. جک استون برای لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا اطمینان حاصل کند که آشنایی در رستوران نیست، سپس به سوی میزی که دنا پشتش نشسته بود، آمد.

«اگر ژنرال بوستر بفهمد که با شما صحبت کرده‌ام دخلم را می‌آورد. او مرد خوبی است. شغل سخت و حساسی دارد و در کارش خیلی خیلی خوب است.» جک مکثی کرد و سپس افزود: «ولی متأسفانه خبرنگاران را دوست ندارد.»

دنا با لحن خشکی گفت: «بله متوجه شدم.»

«دوشیزه ایوانز، بایستی یک چیز را برایتان روشن کنم. این گفت‌وگوی ما باید محرمانه بماند و هیچ‌جا درج نشود.»

«بله، می‌فهمم.»

آنها دو سینی برداشتند و غذاهای مورد نظرشان را انتخاب کردند. موقعی که دوباره پشت میز نشستند، جک استون گفت: «نمی‌خواهم از سازمان ما برداشت اشتباهی داشته باشید. ما آدمهای خوبی هستیم. برای همین بود که به این سازمان ملحق شدیم. در راه کمک به کشورهای توسعه‌نیافته کار می‌کنیم.»

دنا گفت: «از شما قدردانی می‌کنم.»

«درباره تیلور وینترپ به شما چه باید بگویم؟»

دنا گفت: «هرچه که تا به حال شنیده‌ام داستان‌هایی درباره قداست او بوده است. این مرد بالاخره عیوبی هم داشته است.»

جک استون موافق بود: «بله همینطور است. اما بگذارید اول چیزهای خوب را برایتان بگویم. تیلور وینترپ بیشتر از هر کس دیگری به مردم اهمیت می‌داد.» در اینجا مکثی کرد، سپس ادامه داد: «منظورم این است که واقعاً اهمیت می‌داد. برای همه جشن تولدها و عروسی‌ها هدایایی

می‌فرستاد، و هر کسی که برایش کار می‌کرد ستایشش می‌کرد. ذهنی هوشمند و صریح داشت، و حلال مشکلات بود. و گرچه در هر کاری که انجام می‌داد خیلی دقیق و پرکار بود، اما در قلبش مرد خانواده بود. به همسر و بچه‌هایش عشق می‌ورزید.» در اینجا ساکت شد.

دنا گفت: «قسمت بد ماجرا چیست؟»

جک استون با اکراه گفت: «تیلور وینترپ مرد محبوب زن‌ها بود؛ بسیار پرجذبه، خوش قیافه، ثروتمند و مقتدر. زن‌ها تاب مقاومت در برابر او را نداشتند.» همچنان ادامه داد: «بنابراین هر چند وقت یک بار تیلور... مرتکب لغزشی می‌شد. او با تعدادی زن رابطه عاشقانه داشت، اما به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌کدام از آن روابط جدی نبود، و او آنها را خیلی محرمانه نگه می‌داشت. هرگز کاری نمی‌کرد که به خانواده‌اش آسیبی برسد.»

«سرگرد استون، فکر می‌کنید چه کسی ممکن بود دلیلی برای کشتن تیلور وینترپ و خانواده‌اش داشته باشد؟»

جک استون چنگالش را پایین گذاشت: «چی؟»

«کسی مثل وینترپ با آن مقام و رتبه بالای اجتماعی حتماً دشمنانی هم داشته که به مقام و وجهه او غبطه بخورند.»

«دوشیزه ایوانز - آیا شما می‌گویید که اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده‌اند؟»

دنا گفت: «فقط سؤالی مطرح کردم.»

جک استون برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه. این بی‌معنی است. تیلور وینترپ هرگز در زندگی به کسی آزاری نرسانده بود. اگر شما با یکی از دوستان یا همکارانش صحبت کرده باشید، این را فهمیده‌اید.»

دنا گفت: «بگذارید به شما بگویم که تا به حال به چه چیزهایی پی برده‌ام. تیلور وینترپ -»

جک استون یک دستش را بالا گرفت و گفت: «دوشیزه ایوانز، من هرچه کمتر بدانم، بهتر است. سعی من این است که از حلقه بیرون بمانم. به این ترتیب بهتر می‌توانم به شما کمک کنم، اگر منظورم را می‌فهمید.» دنا نگاهی به او انداخت، متحیر بود: «بیخشید، منظورتان را خوب نمی‌فهمم.»

«صادقانه بگویم، این به صلاح شماست که کل این مسأله را به فراموشی بسپارید. اگر نمی‌خواهید، پس مراقب باشید.» و از جا برخاست و رفت.

دنا آنجا نشسته بود و به چیزهایی که همان لحظه شنیده بود فکر می‌کرد. بنابراین تیلور وینترپ دشمنی نداشته است. شاید من از زاویه اشتباهی به این قضیه می‌نگرم. شاید این تیلور وینترپ نبوده که دشمن جانی برای خودش درست کرده است؟ شاید کار بچه‌هایش بوده است؟ یا همسرش؟

دنا گفت و گویی را که موقع ناهار با سرگرد جک استون داشت، برای جف تعریف کرد.

«جالب است. حالا چی؟»

«می‌خواهم با اشخاصی که فرزندان وینترپ را می‌شناختند، صحبت کنم. پل وینترپ با دختری به نام هریت برک<sup>۱</sup> نامزد بوده است. آنها تقریباً یک سالی با هم بودند.»

جف گفت: «یادم می‌آید چیزی راجع بهشان خوانده بودم.» او با تردید افزود: «عزیزم، می‌دانی که من صد درصد پشتیبان تو هستم.» «البته، جف.»

«اما اگر در این باره اشتباه کرده باشی چی؟ سوانح همیشه اتفاق می‌افتد. چقدر وقت می‌خواهی روی این کار بگذاری؟» دنا قول داد: «وقت زیادی نخواهم گذاشت. فقط می‌خواهم کمی بیشتر بررسی کنم.»

هریت برک در آپارتمان باشکوه دوطبقه‌ای در شمال غربی واشینگتن زندگی می‌کرد. او دختر سی و یکی دو ساله لاغر و بلندبالایی با موهای طلایی و لبخندی عصبی بود و این لبخند را همیشه بر لب داشت. دنا گفت: «ممنونم که قبول کردید همدیگر را ببینیم.»

«دوشیزه ایوانز، نمی‌دانم این ملاقات برای چه منظوری است. شما گفتید که مربوط به پل می‌شود.»

«بله.» دنا کلماتش را با دقت برمی‌گزید: «قصد ندارم در زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم، اما شما و پل با هم نامزد بودید و می‌خواستید ازدواج کنید، و مطمئنم که شما او را بهتر از هر کس دیگری می‌شناختید.»

«فکر می‌کنم همینطور باشد.»

«دوست دارم کمی راجع به او بدانم. او واقعاً چگونه آدمی بود؟» هریت برک برای لحظه‌ای خاموش بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش ملایم و آهسته بود: «پل مثل هیچ مرد دیگری نبود. او به زندگی عشق می‌ورزید. مهربان و به فکر دیگران بود. می‌توانست خیلی شوخ باشد. خودش را خیلی جدی نمی‌گرفت. با او خیلی خوش می‌گذشت.»

ما قصد داشتیم در ماه اکتبر با هم ازدواج کنیم.» دست از صحبت برداشت. بعد اضافه کرد: «وقتی پل در آن سانحه کشته شد، فکر کردم دنیا برایم به آخر رسیده.» نگاهی به دنا انداخت به آرامی گفت: «هنوز هم همین احساس را دارم.»

دنا گفت: «واقعاً متأسفم. از این که در این مورد سماجت می‌کنم دل‌چرکین هستم اما می‌خواستم بدانم آیا او دشمنی نداشته، کسی که دلیلی برای کشتن پل داشته باشد؟»

هریت برک نگاهی به دنا انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست: «کسی که بخواهد پل را بکشد؟» صدایش گنگ و خفه بود: «اگر شما پل را می‌شناختید، هرگز چنین سؤالی نمی‌پرسیدید.»

مصاحبه بعدی دنا با استیو رکسفورد<sup>۱</sup> بود؛ پیشخدمتی که برای ژولی وینترپ کار می‌کرد. او یک مرد انگلیسی میانسال با ظاهری متشخص بود.

«دوشیزه ایوانز، کمکی از من برمی‌آید؟»

«می‌خواستم از شما درباره ژولی وینترپ بپرسم.»

«بله، خانم.»

«چند وقت بود برایش کار می‌کردید؟»

«چهار سال و نه ماه.»

«او چگونه کارفرمایی بود؟»

پیشخدمت لبخندی حاکی از یادآوری خاطرات بر لب آورد. «فوق‌العاده دلنشین بود، یک بانوی دوست‌داشتنی از هر لحاظ. و - وقتی

1. Steve Rexford

خبر حادثه‌ای را که برایش اتفاق افتاد شنیدم، نمی‌توانستم باور کنم.»

«آیا ژولی وینترپ دشمنی هم داشت؟»

او اخمی کرد و گفت: «بیخشید؟»

«آیا دوشیزه وینترپ کسی را می‌شناخت که مثلاً... قول و قرار ازدواجش را با او به هم زده باشد؟ یا کسی که می‌خواست به او یا خانواده‌اش ضربه بزند؟»

استیو رکسفورد آهسته سرش را به علامت نفی تکان داد: «دوشیزه ژولی از آن جور آدم‌ها نبود. هرگز به کسی آسیبی نمی‌رساند. نه. او از وقت و پولش مضایقه‌ای نداشت. همه دوستش داشتند.»

دنا لحظه‌ای آن مرد را برانداز کرد. مثل این که راست می‌گفت. همه‌شان راست می‌گفتند. دنا از خودش می‌پرسید، من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ مثل دُن کیشوت شده‌ام. فقط آسیاب بادی در کار نیست که آن را به چشم غول ببینم.

مورگان ارموند<sup>۱</sup>، رییس موزه هنر جورج تاون، نفر بعد در فهرست دنا بود.

«گویا می‌خواستید درباره گری وینترپ از من سؤالاتی بپرسید.»

«بله. می‌خواستم بدانم -»

«مرگ او فقدان بزرگی است. ملت ما یکی از بزرگترین حامیان هنر را از دست داد.»

«آقای ارموند، مثل این که در عالم هنر رقابت خیلی تنگاتنگ است؟»

«رقابت؟»

«آیا بعضی وقت‌ها اتفاق نمی‌افتد که بعضی‌ها دنبال یک کار هنری

1. Morgan Ormond

بخصوص باشند و بخواهند به هر طریقی متوسل شوند تا -  
 «البته. اما این اصلاً در مورد آقای وینترپ صدق نمی‌کند. او مجموعه  
 هنری بی‌نظیری داشت، و با این حال با موزه‌ها در کمال سخاوتمندی  
 رفتار می‌کرد. نه فقط این موزه، بلکه موزه‌های سراسر جهان. هدف او این  
 بود که آثار هنری بزرگ را در معرض دید همگان قرار بدهد.»  
 «آیا فکر نمی‌کنید که شاید دشمنی داشته است که -  
 «گری وینترپ؟ هرگز، هرگز، هرگز.»

آخرین ملاقات دنا با رزالیند لوپز<sup>۱</sup> بود که به مدت پانزده سال به عنوان  
 خدمتکار شخصی مدلین وینترپ کار کرده بود. او اکنون همراه شوهرش  
 در کار تحویل خوراک به در منازل بود.

دنا گفت: «خانم لوپز، ممنونم که درخواست مرا پذیرفتید. می‌خواستم  
 راجع به خانم مدلین وینترپ با شما صحبت کنم.»

«آن زن بیچاره. او - او بهترین آدمی بود که تا به حال شناخته‌ام،»  
 دنا اندیشید، مثل آن که از این تحقیق هم راه به جایی نخواهم برد.  
 «و واقعاً به چه وضع فجیعی فوت کرد.»

دنا موافقت کرد: «بله. شما مدت درازی نزد او بودید؟»

«اوه، بله، خانم.»

«آیا ممکن است خانم وینترپ کاری انجام داده باشد که کسی را  
 رنجانده یا دشمنی برای خودش درست کرده باشد؟»

رزالیند لوپز با حیرت به دنا نگریست. «دشمن؟ نه، خانم. همه خانم  
 وینترپ را دوست داشتند.»

1. Rosalind Lopez

دنا نتیجه گرفت، این تحقیق هم به جایی نرسید.

دنا در راه بازگشت به دفترش اندیشید، فکر می‌کنم در اشتباه هستم.  
 علیرغم عجیب بودن وقایع، شاید مرگ آنها اتفاقی بوده است.

او به دفتر مت بیکر رفت تا با وی ملاقات کند. آبی لاسمن شروع  
 به احوالپرسی کرد.

«سلام، دنا.»

«می‌شود مت را ببینم؟»

«بله، بفرمایید تو.»

همین که دنا وارد دفتر مت بیکر شد، مت نگاهش را بالا آورد و  
 پرسید: «شرلوک هلمز، امروز چطور است؟»

«حرف‌های پیش پا افتاده، دکتر واتسون عزیز. اشتباه می‌کردم. چیز  
 مبهمی وجود ندارد.»

مأمور بیمه فوق‌العاده موفق است. اسمش پیتر تامکینز<sup>۱</sup> است. خانه زیبایی در وست پورت دارد، و چقدر دلم می‌خواهد که تو و کیمبل اینجا به شمال بیایید و او را ملاقات کنید. می‌آیید؟»

«البته که می‌آییم.»

«پیتر هم با بی‌صبری انتظار ملاقات تو را می‌کشد. به همه گفته که تو چقدر مشهور هستی. مطمئنی که می‌توانی پیش ما بیایی؟»  
«بله.» دنا آخر هفته‌ها مرخصی داشت، بنابراین مشکلی در میان نبود.  
«من و کمال با بی‌صبری آرزوی دیدار شما را داریم.»

هنگامی که دنا به دنبال کمال به مدرسه رفت، گفت: «به زودی مادر بزرگ را خواهی دید. عزیزم، ما یک خانواده واقعی خواهیم شد.»  
«خَبَره.»

دنا لبخند زد: «خَبَره یعنی خوبه.»

صبح زود روز شنبه، دنا و کمال با اتومبیل راهی کانکتی‌کات شدند. دنا با خوش‌بینی زیادی به سفر به وست پورت می‌اندیشید.  
او به کمال اطمینان خاطر داد: «در این سفر به ما خیلی خوش خواهد گذشت. مادر بزرگ و پدر بزرگ‌ها نوه می‌خواهند که لوسشان کنند. این بالاترین حسن بچه‌دار شدن است. و تو می‌توانی گاهی چند روزی هم پیششان بمانی.»

کمال با حالتی عصبی گفت: «تو هم می‌مانی؟»

دنا دستش را فشرد و گفت: «البته که می‌مانم.»

پنج



تلفن از سوی آیلین، مادر دنا، ناگهانی و غافلگیرکننده بود.

«دنا، عزیزم. خبر بسیار هیجان‌انگیزی برایت دارم!»

«بله، مادر؟»

«من دارم ازدواج می‌کنم.»

دنا ماتش برد: «چی؟»

«بله. برای دیدن دوستم به وست پورت کانکتی‌کات رفته بودم، و آن خانم مرا به یک مرد خیلی خیلی دوست‌داشتنی، معرفی کرد.»

«وا - واقعاً برایت خوشحالم مادر. این فوق‌العاده است.»

مادرش آهسته خندید: «او - او خیلی - ، نمی‌دانم چطور توصیفش کنم، اما واقعاً تحسین برانگیز است. حتماً از او خوشت خواهد آمد.»

دنا محتاطانه گفت: «چند وقت است او را می‌شناسی؟»

«به اندازه کافی عزیزم. ما برای هم ساخته شده‌ایم. فکر می‌کنم خیلی

شانس آورده‌ام.»

دنا پرسید: «کار و پیشه‌ای هم دارد؟»

«مثل پدرت رفتار نکن. خوب معلوم است که کار و پیشه دارد. او یک



خانهٔ پیتر تامکینز یک کلبهٔ قدیمی زیبا کنار جادهٔ بلایند بروک<sup>۱</sup> بود، و نه‌ر کوچکی در امتداد آن جاری بود.  
کمال گفت: «هی، عجب خنکه.»

دنا دستی به سر کمال کشید و موهایش را پریشان کرد: «خوشحالم که از اینجا خوشت آمد. زیاد به اینجا خواهیم آمد.»

در جلویی کلبه باز شد، و آیلین ایوانز آنجا ایستاده بود. آثار مبهمی از زیبایی هنوز در صورتش باقی بود، نشانه‌هایی از زیبایی دوران جوانی‌اش، اما ناخشنودی از زندگی، آثار و جاهت سابق را محو کرده بود. مثل وضعیت دوریان گری<sup>۲</sup> بود. زیبایی او به دنا به ارث رسیده بود. در کنار آیلین مرد میانسالی با صورتی دلنشین و لبخند پهنی که بر لبان داشت، ایستاده بود.

آیلین با عجله به طرفشان آمد و دنا را در آغوش گرفت: «دنا، عزیزم! و این هم کیمبل است!»  
«مادر...»

پیتر تامکینز گفت: «پس خانم دنا ایوانز مشهور ایشان هستند، آره؟ من دربارهٔ شما برای همه مشتریانم تعریف کرده‌ام.» بعد رو به کمال کرد: «و این هم همان پسر است.» نگاهی به بازوی قطع شده پسرک کرد و گفت: «هی، تو نگفته بودی که او معلول است.»

خون در رگهای دنا منجمد شد. حالت ضربهٔ روحی را در چهرهٔ کمال مشاهده کرد.

پیتر تامکینز با دلخوری سرش را تکان داد و گفت: «اگر قبل از این

1. Blind Brook

۲. تصویر دوریان گری اثر مشهور اسکار وایلد.

حادثه با شرکت ما قرارداد بیمه بسته بود، حالا یک پسر ثروتمند بود.»  
به سمت در چرخید و افزود: «بیایید تو. باید گرسنه باشید.»  
دنا با حرص گفت: «دیگر نیستیم.» به طرف آیلین برگشت: «متأسفم مادر. من و کمال به واشینگتن برمی‌گردیم.»  
«متأسفم، دنا. من -»

«من هم همینطور. امیدوارم اشتباه بزرگی مرتکب نشده باشی. عروسی تان مبارک.»  
«دنا -»

مادر دنا همچنان که دخترش و کمال سوار اتومبیل می‌شدند و می‌رفتند مایوسانه آنها را نظاره می‌کرد.  
پیتر تامکینز دور شدن آنها را با حیرت تماشا کرد و گفت: «هی، مگر من حرف بدی زدم؟»  
آیلین ایوانز آهی کشید و گفت: «نه، پیتر. نه.»

کمال در راه بازگشت به خانه خاموش بود. دنا گه‌گاه نگاهی به او می‌انداخت.

«عزیزم، خیلی متأسفم. بعضی آدم‌ها واقعاً نادان هستند.»  
کمال به تلخی گفت: «حق با اوست. من یک معلول هستم.»  
دنا با ناراحتی گفت: «تو معلول نیستی. خوبی و بدی مردم که به تعداد دست‌ها و پاهایشان نیست. خوبی آدم‌ها به وجود خودشان است.»  
«راستی؟ و من چی هستم؟»

«تو بازماندهٔ یک جنگ خونین هستی. و من به تو افتخار می‌کنم. می‌دانی، آن آقای ملیح خوش صورت در مورد یک چیز حق داشت - من گزرتنه‌ام. فکر می‌کنم زیاد برایت مهم نباشد، اما من یک رستوران

مک دانالد را یک کم جلوتر می‌بینم.»  
کمال لبخندی زد و گفت: «آهسته.»

پس از آن که کمال به بستر رفت، دنا داخل اتاق پذیرایی شد و نشست تا کمی فکر کند. تلویزیون را روشن کرد و شروع به چرخاندن کانال‌های خبری کرد. همه به طور مستمر راجع به قتل گری وینترپ سخن می‌گفتند. «... انتظار می‌رود وانت سرپوشیده مسروقه سرنخی از هویت قاتلان به دست دهد...»

«... دو گلوله از اسلحه بیرتا شلیک شده است. پلیس به همه اسلحه‌فروشی‌ها سر زده تا...»  
«... و قتل وحشیانه گری وینترپ در محله اعیان‌نشین شمال غرب شهر ثابت می‌کند که هیچ‌کس...»

در اعماق ذهن دنا فکری بود که آزارش می‌داد. ساعتها طول کشید تا خوابش ببرد. صبح وقتی که از خواب برخاست، ناگهان متوجه شد چه چیز آزارش می‌دهد. پول و جواهر دست‌نخورده باقی مانده است. چرا قاتلان پول و جواهر با خود نبرده‌اند؟

دنا از جا برخاست و درحالی که گفته‌های رییس پلیس برنت را در ذهنش مرور می‌کرد، قهوه درست کرد.

آیا از تابلوهای نقاشی مسروقه فهرستی دارید؟

بله داریم. آن تابلوها همگی آثار مشهوری هستند. این فهرست را بین موزه‌ها، دلالان آثار هنری و مجموعه‌داران پخش کرده‌ایم. به محض آن که یکی از آن تابلوها پیدا شود، مسأله حل خواهد شد.

دنا اندیشید، دزدها حتماً می‌دانسته‌اند که آن تابلوها را به راحتی نمی‌شود فروخت، و این یعنی نقشه سرقت توسط مجموعه‌دار

ثروتمندی طراحی شده که قصد دارد تابلوهای نقاشی را برای خودش نگه دارد. اما چطور چنین آدمی خودش را به دست دو قاتل تبه‌کار می‌سپارد؟

صبح روز دوشنبه، هنگامی که کمال از خواب برخاست، دنا صبحانه درست کرد و او را به مدرسه رساند.

«عزیزم، روز خوبی داشته باشی.»  
«فعالاً خداحافظ، دنا.»

دنا کمال را تماشا کرد که از در جلویی مدرسه داخل شد، و سپس خودش با اتومبیل رهسپار اداره پلیس در خیابان ایندیانا شد.

باز هم برف می‌بارید و باد آزاردهنده‌ای می‌وزید که هر چیزی را که سر راهش بود تکان می‌داد و به کنار می‌زد.

کارآگاه پلیس فینیکس ویلسون، مأمور تحقیق راجع به قتل گری وینترپ، عمری را به مبارزه با اشراخ خیابانی گذرانده بود و چند جای زخم روی صورتش نشان می‌داد که در راه انجام وظیفه تا کجا پیش رفته است. هنگامی که دنا وارد دفترش شد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

غرغرکنان گفت: «مصاحبه نمی‌کنم. هر وقت خبر تازه‌ای درباره قتل وینترپ به دستمان رسید، آن را به همراه بقیه خبرنگاران در کنفرانس مطبوعاتی خواهید شنید.»

دنا گفت: «نیامده‌ام در این خصوص از شما سؤال کنم.»

رییس پلیس با حالتی بدبینانه به او نگریست: «اوه، راستی؟»

«بله، راستی. علاقه من به آن تابلوهایی است که به سرقت رفته‌اند. فکر می‌کنم شما فهرستی از تابلوها دارید؟»  
«خوب که چی؟»

«می‌شود نسخه‌ای از آن را به من بدهید؟»

کارآگاه ویلسون با حالتی مشکوک پرسید: «چرا؟ در مغز شما چه می‌گذرد؟»

«می‌خواهم ببینم آدمکشان چی دزدیده‌اند. شاید گزارشی راجع به آن از تلویزیون پخش کنیم.»

کارآگاه ویلسون برای لحظه‌ای دنا را برانداز کرد: «فکر بدی نیست. هرچقدر این تابلوها نامشان بیشتر سر زبان‌ها بیفتد، آدمکش‌ها شانس کمتری برای فروش آنها دارند.» از جا برخاست. «آنها دوازده تابلو را برداشته‌اند و تعداد خیلی بیشتری را گذاشته‌اند بماند. فکر می‌کنم تنبلی‌شان آمده همه را بردارند. این روزها حمال خوب کم پیدا می‌شود. از آن گزارش نسخه‌ای برایتان تهیه می‌کنم.»

چند دقیقه بعد کارآگاه با دو برگ فتوکپی بازگشت و آنها را به دست دنا داد: «این فهرست تابلوهایی است که به سرقت رفته‌اند. این هم فهرست دوم است.»

دنا با حیرت به او نگاه کرد: «فهرست دوم دیگر چیست؟»

«فهرست تمام تابلوهای نقاشی گری وینتروپ، شامل تابلوهایی که آدمکش‌ها باقی گذاشتند.»

«اوه، متشکرم، واقعاً لطف کردید.»

بیرون اتاق در راهرو، دنا نگاهی به دو فهرست کرد. آنچه می‌دید مبهوت‌کننده بود. به هوای سرد و یخزده بیرون قدم گذاشت و رهسپار

حراج‌خانه بزرگ و مشهور جهان موسوم به کریستی<sup>۱</sup> شد. حالا بارش برف شدیدتر شده بود، و انبوه مردم خرید کریسمس‌شان را با عجله تمام می‌کردند تا به خانه‌ها و دفاتر گرم خود بازگردند.

هنگامی که دنا به حراج‌خانه کریستی قدم گذاشت، مدیر آنجا بلافاصله او را شناخت: «به‌به! عجب افتخاری نصیب ما شد، دوشیزه ایوانز. چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

دنا توضیح داد: «من دو فهرست از تابلوهای نقاشی در اختیار دارم. خوشحال می‌شوم که کسی به من بگوید ارزش این تابلوها چقدر است.»  
«اما، البته. باعث افتخار ماست. خواهش می‌کنم از این طرف بیایید...»



دو سیاحتی بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

و چنین آغاز به سخن کرد: «جریان بسیار عجیبی است.»

«ما که دوباره به نظریه توطئه قتل فرضی جناب چیکن لیتل بازنگشته‌ایم، نه؟»

«خودت به من بگو.» او از دو فهرستی که کارآگاه به او داده بود، فهرست طولانی‌تر را به دست مت داد. «این صورت تمام آثار هنری متعلق به گری وینتروپ است. فقط در حراج‌خانه کریستی این تابلوها را دادم برآورد قیمت کردند.»

مت بیکر نظری اجمالی به فهرست انداخت و گفت: «هی، چه آثار مشهوری را در این فهرست می‌بینم. ونسان ون‌گوگ، هالس، ماتیس، پیکاسو، مانه.» سرش را بالا آورد: «خوب که چی؟»

دنا گفت: «حالا به این یکی نگاه بینداز.» و فهرست کوتاه‌تر را به دست مت داد، همان که اسامی تابلوهایی را که به سرقت رفته بودند در خود داشت.

مت اسامی را بلند خواند: «کامیل پیسارو<sup>۱</sup>، مری لورنسن<sup>۲</sup>، پل کلی<sup>۳</sup>، موریس اُتریلو<sup>۴</sup>، هنری لاباسک<sup>۵</sup>، خوب چه چیزی نظرت را جلب کرده؟»

دنا آهسته و شمرده گفت: «بسیاری از تابلوهای نقاشی فهرست کامل، هر یک بیش از ده میلیون دلار قیمت دارد.» در اینجا مکثی کرد. سپس افزود: «اکثر تابلوهای نقاشی در فهرست کوتاه‌تر، یعنی آنهایی که به سرقت رفته‌اند، هر کدام دویست هزار دلار یا کمتر ارزش دارد.»

مت بیکر چشمانش را یکی دوبار به هم زد و پرسید: «یعنی سارقان تابلوهای ارزان‌تر را برده‌اند؟»

«بله، همینطور است.» دنا همان‌طور که نشسته بود به جلو خم شد: «مت، اگر آنها سارقان حرفه‌ای بودند، بایستی پول و جواهری را هم که در خانه بوده می‌زدیدند. قبلاً فرض می‌کردیم که یک نفر آنها را استخدام کرده تا فقط آثار هنری با ارزش را به سرقت ببرند. اما از این فهرست‌ها معلوم می‌شود که آنها چیزی از هنر سرشان نمی‌شده. پس واقعاً به چه منظور استخدام شده بودند؟ گری وینترپ که مسلح نبود، برای چه او را

1. Camille Pissarro

2. Marie Laurencin

3. Paul Klee

4. Maurice Utrillo

5. Henry I.

کشتند؟»

«یعنی تو می‌گویی که از سرقت به عنوان سرپوش استفاده کرده‌اند، و علت واقعی ورود به خانه ارتکاب جنایت بوده است؟»

«این تنها توضیح منطقی به نظر می‌رسد.»

مت آب دهانش را فرو داد و گفت: «بگذار این فرضیه را بررسی کنیم. فرض کنیم که تیلور وینترپ علیرغم تمام اظهارات، بالاخره دشمنی برای خودش درست کرده و به قتل رسیده است - چرا باید همه افراد خانواده او را از صحنه روزگار محو کنند؟»

دنا گفت: «من نمی‌دانم. این همان چیزی است که می‌خواهم بفهمم.»

دکتر آرماند دویچ یکی از حاذق‌ترین روانپزشکان واشینگتن بود؛ مردی هفتاد و چند ساله با ظاهری متشخص و باابهت، و پیشانی عریض و چشمان آبی نافذ. دکتر با ورود دنا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

«دوشیزه ایوانز؟ چه عجب از این طرفها؟»

«بله. آقای دکتر، واقعاً ممنونم که مرا به حضور پذیرفتید. به خاطر مسأله خیلی مهمی می‌خواستم ببینم.»

«خوب، آن مسأله خیلی مهم چیست؟»

«آیا درباره مرگ افراد خانواده وینترپ چیزهایی شنیده‌اید؟»

«البته که شنیده‌ام. مصیبت‌های بزرگی بود. چقدر برای این خانواده

اتفاقات مرگبار رخ داده است.»

دنا گفت: «و اگر آن مرگ‌ها اتفاقی نبوده باشد چی؟»

«چی؟ چه می‌گویی؟»

«این احتمال وجود دارد که همگی آنها به قتل رسیده باشند.»

«اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده باشند؟ این خیلی بعید به نظر

می رسد، دوشیزه ایوانز. خیلی بعید است.»

«اما محتمل است.»

«چه چیز باعث شده که تو فکر کنی آنها به قتل رسیده اند؟»

دنا اعتراف کرد: «این - این فقط یک حدس است.»

«آها فهمیدم، حدس می زنی.» دکتر دویچ آنجا نشسته بود، او را

برانداز می کرد: «من گزارش های خبری تو را از سارا یوو تماشا می کردم.

گزارشگر خیلی ماهری هستی.»

«ممنونم.»

دکتر دویچ درحالی که آرنج هایش را روی میز قرار داده بود به جلو خم

شد و چشمانش را به چشمان دنا دوخت: «بنابراین مدت نه چندان

زیادی پیش، تو درگیرودار جنگ خونینی بوده ای، بله؟»

«بله.»

«درباره اشخاصی که مورد تجاوز قرار می گرفتند، کشته می شدند،

بچه هایی که به قتل می رسیدند، گزارش تهیه می کردی...»

دنا گوش می داد، پکر بود.

«از قرار تحت تنش روحی زیادی بوده ای.»

دنا گفت: «بله.»

«چند وقت است که به وطن برگشته ای - پنج یا شش ماه؟»

دنا گفت: «سه ماه.»

دکتر سرش را به علامت رضایت تکان داد: «این مدت برای سازگاری

مجدد با زندگی آرام شهری مدت زیادی نیست، نه؟ حتماً راجع

به جنایت های وحشتناکی که شاهدشان بودی هنوز هم کابوس می بینی،

و ذهن ناخودآگاه تو تصور می کند -»

دنا حرف دکتر را قطع کرد: «آقای دکتر، من که بیمار مبتلا به سوءظن

نیستم. من مدرکی در دست ندارم، اما به دلایلی معتقدم مرگ اعضای

خانواده وینترپ تصادفی نبوده است. به دیدن شما آمدم، چون امیدوار

بودم شما به من کمک کنید.»

«کمک کنم؟ چه جوری؟»

«من دنبال انگیزه می گردم. چه انگیزه ای می توانسته باعث شود کسی

اعضای یک خانواده را به کلی از صحنه روزگار محو کند؟»

دکتر دویچ نگاهی به دنا انداخت و انگشتان و میچ دستش را در هوا

چرخاند: «البته، چنین تهاجم های وحشیانه، پیشینه هایی در تاریخ دارد.

خصوصیت خانوادگی یا قومی... انتقام. در ایتالیا سنت مافیا در شرایط

بخصوصی کشتن همه افراد یک خاندان است. یا می تواند مربوط

به قاچاق مواد مخدر باشد. شاید هم گرفتن انتقام به خاطر مصیبت بزرگی

بوده که آن خانواده موجبش شده است. یا ممکن است قاتل دیوانه ای

باشد که هیچ انگیزه منطقی ندارد - تا -»

دنا گفت: «فکر نمی کنم چنین چیزی در این مورد صدق کند.»

«پس، غیر از موارد فوق، می توان از قدیمی ترین انگیزه در جهان برای

قتل عام یک خانواده نام برد - پول.»

پول. دنا هم قبلاً به آن فکر کرده بود.

والتر کاکین، رییس دفتر کاکین، تیلور و آندرسن، برای مدت بیش از بیست

و پنج سال وکیل خانواده وینترپ بود. او مرد مسن موقری بود که به دلیل

التهاب مفاصل لنگ لنگان راه می رفت، اما با آن که بدنش ضعیف و نزار

بود، مغزش هنوز مثل رایانه ای کار می کرد.

او لحظه ای دنا را برانداز کرد و گفت: «شما به منشی من گفتید که

می خواهید درباره اموال خانواده وینترپ با من صحبت کنید؟»

«بله.»

کاکین آهی کشید و گفت: «واقعاً برایم باورنکردنی است که بر سر آن خانواده نازنین چه آمد. باورنکردنی.»

دنا گفت: «اینطور که شنیده‌ام شما به امور حقوقی و مالی آنها رسیدگی می‌کردید.»

«بله.»

«آقای کاکین، طی یک سال گذشته، آیا در آن امور چیزی غیرعادی مشاهده نکردید؟»

وکیل با کنجکاوی به دنا می‌نگریست: «غیرعادی از چه لحاظ؟»

دنا محتاطانه گفت: «این موضوع شاید عجیب به نظر برسد، اما - اگر کسی وجود داشت که از هریک از اعضای این خانواده... اخاذی می‌کرد، آیا شما باخبر می‌شدید؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «منظورتان این است، که اگر آنها به کسی مرتباً مقادیر هنگفتی پول پرداخت می‌کردند، من باخبر می‌شدم یا نه؟»

«بله.»

«فکر می‌کنم بله، باخبر می‌شدم.»

دنا با سماجت پرسید: «و آیا موردی شبیه این وجود داشت؟»

«مطلقاً نه. فکر می‌کنم شما عقیده دارید که مرگ اعضای خانواده وینترپ نوعی جنایت بوده است، بله؟ باید به شما بگویم که من این نظریه را کاملاً مسخره می‌دانم.»

دنا گفت: «اما همه آنها فوت کرده‌اند. اموال این خانواده بایستی میلیاردها دلار ارزش داشته باشد. خیلی ممنون می‌شوم که به من بگویید این همه پول به چه کسی به ارث می‌رسد.»

دنا دید که وکیل در قوطی کوچکی حاوی قرص راگشود، یک قرص از

آن بیرون آورد، و آن را با جرعه‌ای آب فرو داد: «دوشیزه ایوانز، ما هرگز درباره امور موکلانمان با کسی صحبت نمی‌کنیم.» مکثی کرد، سپس ادامه داد: «به هر حال، در این مورد، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که حقیقت را بگویم، چون این موضوع فردا صبح در روزنامه‌ها اعلام خواهد شد.»

پس، به جز موارد فوق، می‌توان از قدیمی‌ترین انگیزه در جهان برای قتل عام یک خانواده نام برد - پول.

والتر کاکین نگاهی به دنا انداخت و گفت: «با مرگ گری وینترپ، آخرین عضو بازمانده خانواده -»

«بله؟» نفس دنا بند آمده بود.

«تمام ثروت خانواده وینترپ صرف امور خیریه خواهد شد.»

آغاز می‌شود.»

دنا در دوربین نگاه کرد: «شب‌بخیر، بینندگان عزیز. من دنا ایوانز هستم.»

ریچارد ملتون لبخند زد. «و من ریچارد ملتون هستم.»  
دنا از روی دستگاه تله‌پرامپتر شروع به خواندن کرد: «ما داستان پرهیجانی برایتان داریم. عملیات تعاقب پلیس امشب ساعاتی پیش پایان یافت، این عملیات به دنبال سرقت مسلحانه‌ای از یک مشروب فروشی در مرکز شهر صورت گرفت.»  
«نوار اول را بگذار.»

صحنه عوض شد و داخل یک هلیکوپتر نمایان شد. در قسمت هدایت هلیکوپتر دلیو تی‌ان، نورمن برانسون<sup>۱</sup>، خلبان سابق نیروی دریایی نشسته بود، و در کنار او آلیس بارکر<sup>۲</sup> قرار داشت. زاویه دوربین تغییر کرد؛ روی زمین، پایین پای آنها، سه اتومبیل پلیس خودروی چهاردردی را که به یک درخت برخورد کرده بود، محاصره کرده بودند.

آلیس بارکر گفت: «تعقیب هنگامی آغاز شد که دو مرد وارد مشروب فروشی هیلی<sup>۳</sup> در خیابان پنسیلوانیا شدند و سعی کردند با تهدید مسلحانه کارمند فروشگاه، دخل مغازه را تصاحب کنند. آن کارمند مقاومت کرد و دکمه زنگ خطر فراخوانی پلیس را فشرد. سارقان گریختند، اما پلیس آنها را به مسافت شش کیلومتر تعقیب کرد تا آن که اتومبیل مظنون به درخت برخورد نمود و متوقف شد.»

از آن تعقیب و گریز توسط هلیکوپتر ایستگاه خبری فیلمبرداری شده بود. دنا که به تصاویر نگاه می‌کرد اندیشید، بهترین کاری که مت توانست

1. Norman Bronson

2. Alyce Barker

3. Haley

شش



کارکنان آماده پخش اخبار شامگاهی می‌شدند.

دنا در استودیو «آ» پشت میز اجرای برنامه اخبار نشسته بود، تغییرات آخرین دقایق در خبرها را مرور می‌کرد. گزارش‌های خبری که از خبرگزاری‌ها و منابع پلیس در تمام طول روز رسیده بود، بررسی و انتخاب یا رد می‌شد.

در کنار دنا پشت میز پخش خبر، جف کانرز و ریچارد ملتون نشسته بودند. آناستازیا مان شروع به شمارش معکوس کرد و با بالا و پایین بردن انگشت سبابه‌اش و اعلام ۳-۲-۱، چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای باب‌بخت اعلام‌کننده خبر به گوش رسید. «اخبار زنده شامگاهی ساعت یازده شب از شبکه دلیو تی‌ان، با اجرای دنا ایوانز» - دنا در دوربین خندید - «و ریچارد ملتون.» ملتون در دوربین نگاه کرد و سر تکان داد. «جف کانرز اخبار ورزشی و ماروین گریر<sup>۱</sup> وضعیت آب و هوا را به اطلاع شما می‌رسانند. اخبار شامگاهی ساعت یازده اکنون

1. Marvin Greer

بکند این بود که الیوت را وادار کرد آن هلیکوپتر را بخرد. به کمک این هلیکوپتر تازه، پوشش خبری ما زمین تا آسمان فرق کرده است.

سه گزارش خبری دیگر هم بود، و کارگردان برای استراحت علامت داد. دنا گفت: «پس از پیام‌های بازرگانی دوباره نزدتان باز خواهیم گشت.»

یک آگهی بازرگانی روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. ریچارد ملتون رو به دنا کرد و گفت: «نگاهی به بیرون انداخته‌ای؟ هوا افتضاح است.»

دنا خندید: «می‌دانم. بیچاره گزارشگر وضع آب و هوای ما کلی پیام‌های گله و شکایت در رایانه‌اش خواهد دید.»

چراغ قرمز دوربین روشن شد. دستگاه تله‌پرامپتر برای لحظه‌ای سفید بود، سپس دوباره شروع به چرخیدن کرد. دنا شروع به خواندن کرد: «امسال شب سال نو، من دلم می‌خواهد...» او دست از خواندن برداشت، همچنان که به بقیه کلمات روی دستگاه نگاه می‌کرد مات و متحیر مانده بود. نوشته شده بود: ... دلم می‌خواهد که همان شب با هم ازدواج کنیم. از این به بعد همیشه شب سال نو را به دو مناسبت جشن خواهیم گرفت.

جف در کنار دستگاه تله‌پرامپتر ایستاده بود و می‌خندید.

دنا در دوربین نگاه کرد و با شرمندگی گفت: «پس - پس از یک آگهی بازرگانی کوتاه دیگر در خدمتتان خواهیم بود.» چراغ قرمز خاموش شد. دنا از جا برخاست: «جف!»

آنها به طرف هم رفتند و همدیگر را در آغوش گرفتند. جف پرسید: «خوب، چه می‌گویی؟»

او جف را محکم در بر خود نگه داشت و نجوا کرد: «می‌گویم بله.» استودیو از طنین فریاد شادی کارکنان به لرزه درآمد.

هنگامی که اخبار به پایان رسید و آنها با هم تنها شدند، جف گفت: «دلبندم، چی دوست داری؟ مراسم عروسی بزرگ و مفصل، یا مراسم کوچک، یا متوسط؟»

دنا از وقتی که دختر کوچکی بود به مراسم عروسی‌اش فکر می‌کرد و آرزوهایی در سر داشت. او خودش را در لباس عروسی سپید توری و زیبایی با دنباله خیلی بلند مجسم می‌کرد. در فیلم‌هایی که دیده بود، همیشه هیجانی جنون‌آمیز برای تدارک ازدواج وجود داشت... آماده کردن فهرست مدعوین... انتخاب رستورانی که غذای عروسی را تأمین کند... ساقدوش‌های عروس... کلیسا... همه دوستانش در آن مراسم شرکت می‌کنند، به علاوه مادرش. این بهترین و عالی‌ترین روز زندگی‌اش خواهد بود، و حالا ازدواج او به واقعیت می‌پیوست.

جف گفت: «دنا...؟» منتظر پاسخی از سوی او بود.

دنا اندیشید، اگر جشن عروسی مفصلی در کار باشد، ناچار باید مادرم و شوهرش را دعوت کنم. نمی‌توانم چنین بلایی سرکمال بیاورم.

دنا گفت: «بیا به قصد ازدواج با هم فرار کنیم.»

جف حیرت‌زده سر تکان داد و گفت: «اگر این چیزی است که تو می‌خواهی، پس من هم با آن موافقم.»

کمال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. «منظورت این است که جف با ما زندگی خواهد کرد؟»

«همین‌طور. از این پس با هم خواهیم بود. عزیزم، تو صاحب یک خانواده واقعی خواهی شد.»

دنا ساعتی کنار تخت کمال نشست، با هیجان درباره آینده‌شان



صحبت می‌کرد. آن سه نفر با هم زندگی خواهند کرد، با هم به تعطیلات خواهند رفت، و همیشه با هم خواهند بود. این کلمه جادویی، با هم.

هنگامی که کمال خوابید، دنا به اتاق خوابش رفت و رایانه‌اش را روشن کرد. آپارتمان، آپارتمان، ما به یک آپارتمان دو خوابه، با دو حمام، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، اتاق غذاخوری، و شاید هم یک دفتر و یک اتاق مطالعه احتیاج خواهیم داشت. پیدا کردن چنین آپارتمانی نباید خیلی دشوار باشد. دنا به خانه ویلایی باشکوه گری وینترپ اندیشید که خالی مانده بود، و فکرش دوباره شروع به گردش کرد. در آن شب واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ و چه کسی زنگ خطر خانه را خاموش کرده است؟ اگر نشانی از شکستن قفل در و پنجره وجود ندارد، پس چطور سارقان داخل منزل شده‌اند؟ تقریباً به طور ناخودآگاه انگشتانش کلمه «وینترپ» را روی صفحه کلیدهای رایانه ماشین کرد. لعنت بر من، مرا چه می‌شود؟ دنا همان اطلاعاتی را که قبلاً دیده بود روی صفحه نمایشگر مشاهده کرد.

محلی < ایالات متحده آمریکا > واشینگتن دی سی < دولت >  
سیاست < بنگاه تحقیقات فدرال

\* وینترپ، تیلور - به عنوان سفیر اعزامی آمریکا به روسیه خدمت کرد و یک معاهده تجاری مهم را با ایتالیا به امضا رساند...  
\* وینترپ، تیلور - میلیاردی خودساخته تیلور وینترپ که وجودش را وقف خدمت به کشورش کرد...

\* وینترپ، تیلور - خانواده وینترپ صندوق‌های نیکوکاری برای کمک به مدارس و کتابخانه‌ها تأسیس کردند، و برنامه‌های کمک به مناطق محروم کشور را به پیش بردند...

پنج و چهار جایگاه رایانه‌ای برای خانواده وینترپ وجود داشت. دنا می‌خواست به جست‌وجوی آگهی‌های آپارتمان برود که ورود اتفاقی به جایگاهی توجهش را جلب کرد.

\* وینترپ، تیلور - دعوای حقوقی با جون سینسی، منشی سابق تیلور وینترپ، که به عنوان یک دعوای حقوقی ثبت شد، و مدت کمی بعد از آن صرف‌نظر گردید.

او دوباره آن سطرها را خواند. از خودش پرسید، چه نوع دعوای حقوقی؟

او چند جایگاه رایانه‌ای دیگر مربوط به خانواده وینترپ را گشود، اما هیچ ذکر دیگری از دعوای حقوقی دیگر وجود نداشت. دنا نام جون سینسی را ماشین کرد. اطلاعاتی راجع به وی موجود نبود.

«ببخشید این یک خط اطلاع‌رسانی خصوصی است؟»  
«بله.»

«گزارشی درباره جایگاه‌های رایانه‌ای که بررسی‌شان کرده‌ام می‌خواهم.»  
«بلافاصله برایتان مخابره خواهیم کرد.»

صبح فردای آن روز، دنا پس از رساندن کمال به مدرسه به دفترش آمد، و بلافاصله سراغ دفتر راهنمای تلفن واشینگتن رفت. هیچ‌جا نامی از جون

سینسی ندید. راهنمای تلفن مری‌لند را امتحان کرد... ویرجینیا... هیچ موفقیتی حاصل نشد. او نتیجه گرفت، حتماً از این منطقه نقل مکان کرده است.

تام هاکینز، تهیه‌کننده اخبار، به دفتر دنا آمد. «دیشب باز هم از همه رقبا جلو افتادیم.»

«چه عالی.» دنا برای لحظه‌ای در فکر بود: «تام، آیا در شرکت تلفن آشنا داری؟»

«بله. به خط تلفن احتیاج داری؟»

«نه. می‌خواهم ببینم آیا ممکن است کسی شماره تلفن داشته باشد که در دفتر راهنما ثبت نشده باشد؟ فکر می‌کنی بتوانی این را بررسی کنی؟»  
«نامش چیست؟»

«سینسی. جون سینسی.»

تام اخمی کرد و پرسید: «عجیبه. چرا این اسم به نظرم آشنا می‌آید؟»  
«او درگیر یک دعوی حقوقی با تیلور وینترپ بود.»

«آه، بله. حالا به خاطر آوردم. یک سال پیش بود. تو در یوگسلاوی بودی. فکر می‌کردم داستانی داغ و شنیدنی باشد، اما خیلی به سرعت سروصدایش را خواباندند. این خانم حالا احتمالاً در جایی در اروپا زندگی می‌کند، اما سعی می‌کنم که بفهمم کجاست.»

پانزده دقیقه بعد الیویا واتکینز گفت: «تام پشت خط است.»

«تام؟»

«جون سینسی هنوز در واشینگتن زندگی می‌کند. شماره تلفنش را که در دفتر ثبت نشده است برای پیدا کردن، آن را می‌خواهی؟»

دنا گفت: «بله، حتماً.» قلمی برداشت: «خوب بگو.»

«پنج - پنج - پنج - دو - شش - نه - صفر.»

«متشکرم.»

«تشکر لفظی که فایده‌ای ندارد. لاقفل ناهاری مهمانمان کن.»

«باشد، مسأله‌ای نیست.»

در دفتر باز شد و دین آلریچ<sup>۱</sup>، رابرت فن‌ویک<sup>۲</sup> و ماریا تابوسو<sup>۳</sup> سه نویسنده‌ای که در بخش اخبار تلویزیون کار می‌کردند، داخل شدند.

رابرت فن‌ویک گفت: «امشب اخبار خونباری داریم. دو حادثه خارج شدن قطار از خط، یک سقوط هواپیما، و یک زمین‌لرزه بزرگ.»

چهار نفری شروع به خواندن گزارش‌های خبری واصله کردند. دو ساعت بعد، وقتی که جلسه پایان یافت، دنا تکه کاغذی را که شماره تلفن جون سینسی روی آن نوشته شده بود برداشت و شماره را گرفت.

زنی به تلفن جواب داد: «منزل دوشیزه سینسی.»

«ببخشید، ممکن است با دوشیزه سینسی صحبت کنم؟ من دنا ایوانز

هستم.»

زن گفت: «ببینم ایشان وقت دارد یا نه. لطفاً یک لحظه منتظر بمانید.»

دنا منتظر ماند. صدای زن دیگری در تلفن به گوش رسید، صدایش آهسته و مردد بود: «الوو...»

«دوشیزه سینسی؟»

«بله.»

«من دنا ایوانز هستم. می‌خواستم ببینم که آیا -»

«همان دنا ایوانز معروف؟»

«اِه - بله.»

«اوه، من اخبار شما را هر شب تماشا می‌کنم. از طرفداران پروپاقرص شما هستم.»

دنا گفت: «ممنونم. واقعاً شرمنده‌ام می‌کنید. می‌خواستم ببینم آیا ممکن است چند دقیقه از وقتتان را در اختیار من بگذارید، دوشیزه سینیسی؟ می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

«شما می‌خواهید با من صحبت کنید؟» خوشحالی و تعجب در صدایش احساس می‌شد.

«بله. می‌شود جایی همدیگر را ببینیم؟»

«بله، حتماً. دلتان می‌خواهد به منزل من بیایید؟»

«بله، عالی است. از نظر شما کی مناسب است؟»

مکث کوتاهی پیش آمد. «هر وقت شما دوست داشته باشید. من تمام طول روز در خانه هستم.»

«فردا بعد از ظهر چطور است، مثلاً حوالی ساعت دو بعد از ظهر؟»

«بسیار خوب.» او نشانی منزلش را به دنا داد.

دنا گفت: «فردا می‌بینمتان.» و گوشی تلفن را پایین گذاشت. برای چه این کار را می‌کنم؟ بسیار خوب، شاید این پایانی برای تخیلاتم باشد.

ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، دنا سوار بر اتومبیلش به مقابل برج بلندی در خیابان پرنس<sup>۱</sup> که آپارتمان جون سینیسی در آن واقع بود رسید. یک نگهبان اونیفورم‌پوش جلوی ساختمان ایستاده بود. دنا به آن ساختمان زیبا و با ابهت نگاه کرد و اندیشید، چطور یک منشی می‌تواند در اینجا

زندگی کند؟ اتومبیلش را پارک کرد و داخل سرسرای مجتمع شد. مأموری پشت میز نشسته بود.

«بفرمایید باکی کار داشتید؟»

«قرار ملاقاتی با دوشیزه سینیسی دارم. دنا ایوانز هستم.»

«بله، دوشیزه ایوانز. ایشان منتظر شما هستند. سوار آسانسور شوید و دکمهٔ مربوط به بام ساختمان را فشار دهید. آپارتمان آ.»

آپارتمان روی بام؟

هنگامی که دنا به طبقهٔ آخر ساختمان رسید، از آسانسور خارج شد و زنگ در آپارتمان «آ» را به صدا درآورد. مستخدمه‌ای اونیفورم‌پوش در را باز کرد.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«خواهش می‌کنم بفرمایید تو.»

جون سینیسی در یک آپارتمان دوازده اتاقه با تراس بزرگی که مشرف به شهر بود زندگی می‌کرد. مستخدمه دنا را از یک راهروی طویل به اتاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که همهٔ اسباب و وسایل آن به رنگ سفید بود و به طرز بسیار زیبایی مبله شده بود. زنی ریزاندام و لاغر روی کاناپه‌ای نشسته بود و به محض ورود دنا از جایش برخاست.

جون سینیسی مایه حیرت دنا شد. او نمی‌دانست توقع چه جور آدمی را باید داشته باشد، اما آن زنی که بلند شد تا به او خوشامد بگوید، تنها کسی بود که دیدنش در تصور دنا نمی‌گنجید. جون سینیسی کوچک‌اندام و دارای قیافه‌ای زشت و بی‌نمک بود، و چشمان ریز و گودافتادهٔ قهوه‌ای‌رنگی داشت که پشت عینک ته‌استکانی مخفی شده بود. صدایش خجولانه و تقریباً غیرقابل شنیدن بود.

«دوشیزه ایوانز، از ملاقات شما واقعاً خوشحالم. خوشحالم که از نزدیک می‌بینمتان.»

دنا گفت: «من هم خوشحالم که تقاضایم را پذیرفتید.» او در کنار سینی روی کاناپه سفید بزرگی نزدیک تراس نشست.

«همین حالا می‌خواستم دستور چای بدهم. شما هم که میل می‌کنید؟»

«بله، متشکرم.»

جون سینی روی به مستخدمه‌اش کرد و با کمرویی گفت: «گرتا، می‌شود برایمان چای بیاوری؟»

«بله، خانم.»

«ممنون، گرتا.»

دنا احساس می‌کرد سراسر آن صحنه غیرواقعی است. او اندیشید، جون سینی اصلی با این خانه باشکوه روی بام جور در نمی‌آید. چطور استطاعت زندگی در اینجا را دارد؟ چه توافقی با تیلور وینترپ کرده است؟ و آن دعوی حقوقی بر سر چه بود؟

جون سینی با صدای ملایمی می‌گفت: «... و من هرگز تماشای اخبار شما را فراموش نمی‌کنم. فکر می‌کنم شما فوق‌العاده‌اید.»

«متشکرم.»

«یادم می‌آید که شما زمانی در سارا پرو بودید و با وجود تمام آن بمب‌های وحشتناک و گلوله‌هایی که شلیک می‌شد از آنجا گزارش ارسال می‌کردید. همیشه می‌ترسیدم مبدا اتفاقی برایتان بیفتد.»

«صادقانه بگویم، خودم هم می‌ترسیدم.»

«حتماً برایتان تجربه وحشتناکی بوده است.»

«بله، به لحاظی بله.»

گرتا با یک سینی چای و کلوچه داخل شد، و آن را روی میز جلوی دو زن قرار داد.

جون سینیسی گفت: «خودم می‌ریزم.»

دنا او را که در فنجان‌ها چای می‌ریخت تماشا می‌کرد.

«کلوچه میل دارید؟»

«نه، ممنون.»

جون سینیسی یک فنجان چای به دست دنا داد، سپس فنجان چایی هم برای خودش ریخت. «همان‌طور که گفتم واقعاً از ملاقات شما خوشحالم، اما من - من نمی‌توانم حدس بزنم که راجع به چه می‌خواستید با من صحبت کنید.»

«می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

آن زن تکانی خورد و کمی چای از فنجان روی پایش ریخت. رنگ صورتش به سفیدی گرایید.

«حالتان خوب است؟»

«بله، من - من خوبم.» او تکه پارچه‌ای را آهسته به دامنش مالید و اثرات چای را پاک کرد. «نمی‌دانستم که شما می‌خواهید در این مورد...» کلامش ناتمام ماند.

جو اتاق ناگهان تغییر کرد. دنا گفت: «شما زمانی منشی تیلور وینترپ بودید، این‌طور نیست؟»

جون سینیسی محتاطانه گفت: «بله، اما یک سال پیش از استخدام آقای وینترپ خارج شدم. متأسفم که نمی‌توانم به شما کمکی بکنم.» زن تقریباً می‌لرزید.

دنا با لحنی تسکین‌بخش گفت: «من درباره خوبی‌های آقای تیلور وینترپ خیلی چیزها شنیده‌ام. به خودم گفتم شاید شما هم بتوانید

چیزی به این مطالب اضافه کنید.»

به نظر رسید که جون سینیسی خیالش کمی راحت شد: «اوه، بله، البته که می‌توانم. آقای وینترپ مرد بزرگی بود.»  
«شما چند وقت برایش کار می‌کردید؟»  
«تقریباً سه سال.»

دنا لبخندی زد: «حتماً برایتان تجربه فوق‌العاده‌ای بوده است.»  
«بله، بله، کاملاً همینطور است، دوشیزه ایوانز.» حالا او خیلی آسوده‌خاطرتر به نظر می‌رسید.

«اما شما علیه او یک دعوی حقوقی مطرح کردید.»  
وحشت دوباره به چشمان جون سینیسی بازگشت: «نه - منظورم این است که بله. اما می‌دانید، این کار من اشتباه بود. من اشتباه کردم.»  
«چه نوع اشتباهی؟»

جون سینیسی آب دهانش را فرو داد: «من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم، از خودم شرمندم.»

«شما از ایشان شکایت کردید، اما با او به دادگاه نرفتید؟»

«نه. او - ما با هم به توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود.»  
دنا به اطراف آن آپارتمان مجلل روی بام نگریست و گفت: «که اینطور می‌شود بگویید که چطور با هم به توافق رسیدید؟»

زن گفت: «نه، متأسفانه نمی‌توانم بگویم. این خیلی محرمانه است.»  
دنا از خودش می‌پرسید که چه مسأله‌ای باعث شد چنین زن کمروزی بزدلی علیه مرد نیرومندی چون تیلور وینترپ اقامه دعوا کند و چرا این زن آن قدر از حرف زدن وحشت داشت؟ از چه می‌ترسید؟

سکوتی طولانی برقرار شد. جون سینیسی دنا را نظاره می‌کرد، و دنا

احساس کرد او می‌خواهد چیزی به وی بگوید.

«دوشیزه سینیسی -»

جون سینیسی از جا برخاست: «متأسفم که حرف بیشتری ندارم بزمن - دوشیزه ایوانز، دیگر که کاری با من ندارید...»  
دنا گفت: «بله، می‌فهمم.»  
کاش می‌فهمیدم.

او نوار را در دستگاه ضبط صوت گذاشت و دکمه را فشار داد.

من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم، از خودم شرمندم.  
شما از ایشان شکایت کردید، اما با او به دادگاه نرفتید؟  
نه. او - ما با هم توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود.  
که اینطور می‌شود بگویید چطور با هم به توافق رسیدید؟  
نه، متأسفانه نمی‌توانم بگویم. این خیلی محرمانه است.  
دوشیزه سینیسی -

متأسفم که حرف بیشتری ندارم بزمن. دوشیزه ایوانز، دیگر که کاری با من ندارید...  
بله، می‌فهمم.

نوار تمام می‌شود.

بازی شروع شده بود.

دنا با یک دلال معاملات املاک قرار گذاشت که آپارتمان‌هایی را به او نشان بدهد، اما همه صبحش بیهوده گذشت. او و آن دلال بنگاه

معاملات، محلات جورج تاون، میدان دوپون، و منطقه آدامز - مورگن را زیر پا گذاشتند. آپارتمان‌ها یا خیلی کوچک، یا خیلی بزرگ، یا بیش از حد گران بودند. دنا موقع ظهر دیگر از عوض کردن خانه‌اش کاملاً ناامید شده بود.

دلالت معاملات املاک با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «نگران نباشید. دقیقاً همان چیزی را که مورد نظرتان هست پیدا خواهیم کرد.»  
دنا گفت: «امیدوارم،» و هرچه زودتر.

دنا نمی‌توانست فکر جون سینیسی را از سرش بیرون کند. آن گزک چه بوده که او از تیلور وینترپ در دست داشته و باعث شده است وینترپ در قبال سکوت او پول آن خانه مجلل روی بام و خدا می‌داند پول چه چیزهای دیگری را بپردازد؟ دنا اندیشید، آن زن می‌خواست چیزی به من بگوید. از این بابت مطمئنم. باید دوباره با او صحبت کنم.  
وی دوباره به آپارتمان جون سینیسی تلفن زد. گرتا گوشی را برداشت:  
«عصر بخیر.»

«گرتا، من هستم، دنا ایوانز. می‌خواهم با دوشیزه سینیسی صحبت کنم، خواهش می‌کنم.»  
«متأسفم، دوشیزه سینیسی به هیچ تلفنی پاسخ نمی‌دهند.»  
«بسیار خوب، اگر ممکن است به او بگو که دنا ایوانز تلفن زد؛ من می‌خواستم -»  
«متأسفم، دوشیزه ایوانز. دوشیزه سینیسی در دسترس نیستند.» خط قطع شد.

فردای آن روز دنا کمال را به مدرسه‌اش برد. در آسمان سرد و یخزده،

آفتاب کم‌رنگی تلاش می‌کرد از لابه‌لای ابرها به بیرون بتابد. در گوشه و کنار خیابان‌ها در همه جا، همان پاپانوتل‌های دروغین زنگوله‌های جمع‌آوری اعانه را برای دریافت کمک‌های مردمی به صدا درمی‌آوردند. دنا اندیشید، بایستی تا قبل از شب سال نو آپارتمانی مناسب پیدا کنم که برای هر سه نفرمان جای کافی داشته باشد.

هنگامی که او به استودیو رسید، اوقات صبح را در جلسه‌ای با کارکنان اخبار گذراند. آنها بحث می‌کردند که چه مطالبی را عنوان کنند و نیز راجع به مناطقی که بایستی از آنجا فیلمبرداری می‌کردند سخن می‌گفتند. ماجرای یک قتل بسیار وحشیانه که معمای آن حل نشده بود جزو اخبار بود و این دنا را باز هم به یاد خانواده وینترپ انداخت.  
او بار دیگر شماره تلفن جون سینیسی را گرفت.

«عصر بخیر.»

«گرتا، خیلی مهم است که با دوشیزه سینیسی صحبت کنم. به او بگو که دنا ایوانز -»

«دوشیزه ایوانز، ایشان با شما صحبت نمی‌کنند.» و خط قطع شد.

دنا از خودش پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

او به دفتر مت بیکر رفت تا وی را ببیند. آبی لاسمن با او سلام و احوالپرسی کرد.

«تبریک می‌گویم! شنیده‌ام که قرار ازدواج گذاشته شده است.»

دنا لبخند زد: «بله.»

آبی آهی کشید و گفت: «چه پیشنهاد ازدواج عاشقانه‌ای.»

«او مرد محبوب من است.»

«دنا، نظر «طالع‌بین عشقی» روزنامه این است که تو پس از عروسی، بهتر است بیرون بروی و چند کیسه حاوی قوطی کنسرو و مواد غذایی

فاسد نشدنی بخری و آنها را در صندوق عقب اتومبیلت بگذاری.»  
«منظورت از این حرف‌ها...»

«خانم طالع‌بین می‌گوید که یک روزی ممکن است در خیابان تصمیم‌گیری کمی تفریح فوق‌برنامه داشته باشی و دیرتر به خانه بروی. وقتی جف از تو بپرسد که کجا بوده‌ای، فقط کافی است آن کیسه را به او نشان بدهی و بگویی: «خرید می‌کردم.» او هم -  
«ممنونم، آبی عزیز. مت در دفترش است؟»  
«بهش می‌گویم که اینجایی.»

لحظاتی بعد، دنا در دفتر مت بیکر بود.

«بنشین دنا. خبرهای خوبی برایم دارم. آخرین نظرسنجی همین حالا به دستمان رسید. ما دیشب دوباره در صدر پربیننده‌ترین برنامه‌های خبری قرار گرفتیم و رقبا را از میدان به در کردیم.»

«عالیه، مت. من با منشی سابق تیلور وینترپ صحبت کردم و او -  
مت خندید: «شما متولدین برج سنبله<sup>۱</sup> هرگز ناامید نمی‌شوید، اینطور نیست؟ تو که گفتی که دیگر -»

«می‌دانم، اما این را گوش کن. وقتی که این خانم برای تیلور وینترپ کار می‌کرد، یک دعوای حقوقی علیه او مطرح کرد، ولی این دعوا هرگز به مرحله محاکمه نرسید چون وینترپ با منشی‌اش به توافق رسید و او هم از شکایتش صرف‌نظر کرد. خانم منشی حالا در یک آپارتمان مجلل روی بام، که قطعاً با حقوق منشی‌گری نمی‌توانسته بخرد زندگی می‌کند؛ بنابراین توافق آنها می‌بایستی خیلی سخت و پرهزینه بوده باشد. به محض این که نام وینترپ را به زبان آوردم، زن بیچاره خیلی وحشت

۱. ششمین برج فلکی که مطابق با شهریورماه است.

کرد، تمام بدنش می‌لرزید. طوری رفتار می‌کرد مثل این که می‌ترسید جانش را از دست بدهد.»

مت بیکر صبورانه گفت: «آیا خودش گفت که می‌ترسد جانش را از دست بدهد؟»

«نه.»

«آیا گفت که از تیلور وینترپ می‌ترسد؟»

«نه، اما -»

«پس شاید او از دوست پسری که او را کتک می‌زند یا سارقینی که زیر تختش مخفی شده‌اند ترسیده باشد. تو هیچ مدرکی در دست نداری که موضوع را تعقیب کنی، اینطور نیست؟»

«خوب، من -» دنا حالت چهره مت را مشاهده کرد و ادامه داد: «در واقع مدرکی در دست ندارم.»

«بسیار خوب، درباره نظرسنجی باید بگویم که...»

جون سینسی اخبار شامگاهی شبکه دلیو تی ان را تماشا می‌کرد. دنا می‌گفت: «... و در اخبار محلی، بر طبق آخرین گزارش‌ها، میزان جنایت در ایالات متحده طی دوازده ماه گذشته بیست و هفت درصد کاهش داشته است. بیشتر این کاهش جنایات مربوط به شهرهای لوس آنجلس، سان‌فرانسیسکو و دیترویت بوده است...»

جون سینسی با دقت به چهره دنا می‌نگریست، به چشمان او خیره شده بود، سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد. او همه برنامه اخبار را تا آخر تماشا کرد و هنگامی که برنامه به پایان رسید، تصمیمش را گرفته بود.

را ببینیم. عده - عده‌ای مراقب من هستند.»

«هرچه شما بگویید. خوب کجا؟»

«جایگاه پرندگان در قسمت باغ وحش پارک. می‌شود یک ساعت

دیگر آنجا باشید؟»

«بله، آنجا خواهم بود.»



پارک عملاً خالی از گردشگر بود. بادهای منجمدکننده ماه دسامبر که در شهر می‌وزید و همه چیز را جابه‌جا می‌کرد، جمعیت همیشگی را از پارک دور نگه داشته بود. دنا جلوی جایگاه پرندگان منتظر جون سینیسی ایستاد، از سرما می‌لرزید. بعد از مدتی به ساعتش نگاه کرد. حدود یک ساعت می‌شد که آنجا بود. یک ربع دیگر هم منتظرش می‌مانم. یک ربع بعد، دنا به خودش گفت، نیم ساعت دیگر هم منتظرش می‌مانم و بعد می‌روم. سی دقیقه بعد به خودش گفت، لعنت! حتماً تصمیمش را عوض کرده.

او خیس و یخزده به دفترش بازگشت. امیدوارانه از الیویا پرسید: «کسی تلفن نزد؟»

«پنج شش نفر تلفن زدند. اسمشان را روی میزت گذاشته‌ام.»

دنا نگاهی به فهرست کرد. نام جون سینیسی بین اسامی نبود. او به منزل جون سینیسی تلفن زد. به تلفن گوش داد که ده بار بوق آزاد زد و کسی گوشی را برنداشت و عاقبت او تلفن را قطع کرد. شاید دوباره تصمیمش را عوض کرده و به پارک رفته است. دوبار دیگر هم به منزل سینیسی تلفن زد و هیچ جوابی داده نشد. در دلش مردد بود که شاید بهتر

## هفتا



صبح روز دوشنبه هنگامی که دنا به دفترش پا گذاشت، الیویا گفت: «صبح بخیر، سه پیام تلفنی برایت دارم. پیام از سوی زنی است که نامش را نمی‌گویید.»

«شماره تلفنی داد؟»

«نه، گفت که خودش تلفن خواهد زد.»

سی دقیقه بعد، الیویا گفت: «آن زن دوباره پشت خط است. می‌خواهی با او صحبت کنی؟»

«آره.» دنا گوشی را برداشت: «سلام، من دنا ایوانز هستم، کی -»

«خانم ایوانز، من جون سینیسی هستم.»

قلب دنا تندتر تپید: «بله، دوشیزه سینیسی بفرمایید...»

«آیا هنوز هم مایلید با من صحبت کنید؟» لحن گفتارش عصبی بود.

«بله، بسیار مایلم.»

«بسیار خوب.»

«من می‌توانم به آپارتمان شما بیایم، مثلاً ساعت -»

«نه!» وحشت در صدایش موج می‌زد. «ما باید جای دیگری همدیگر



باشد به آپارتمان او برود اما سرانجام نتیجه گرفت که چنین کاری نکند. بایستی صبرکنم تا خودش به سراغم بیاید. اما دیگر از جون سینیسی خبری نشنید.

ساعت شش صبح فردای آن روز، دنا درحالی که لباس می‌پوشید اخبار را از تلویزیون تماشا می‌کرد. «... و وضعیت در چچن بدتر شده است. بیش از ده جنازه متعلق به سربازان روس پیدا شده است، و علیرغم تأکید دولت روسیه مبنی بر این که شورشیان سرکوب شده‌اند، نبرد هنوز ادامه دارد... به اخبار داخلی باز می‌گردیم. زنی خودش را از طبقه سی‌ام ساختمانی به پایین پرت کرد و در دم کشته شد. وی در آپارتمان روی بام این مجتمع مسکونی زندگی می‌کرد. قربانی که جون سینیسی نام داشت، منشی سابق سفیر، تیلور وینترپ بود. پلیس مشغول تحقیق در خصوص این حادثه غم‌انگیز است.»

دنا سر جایش ایستاده بود و یارای حرکت نداشت.



«مت، به خاطر می‌آوری که راجع به زنی با تو صحبت کردم و گفتم که می‌خواهم ببینمش - جون سینیسی، منشی سابق تیلور وینترپ؟»

«بله، راستی از او چه خبر؟»

«امروز صبح، در اخبار راجع به او می‌گفتند. او مرده است.»

«چی؟»

«دیروز صبح به من تلفن زد و یک قرار ملاقات فوری و ضروری گذاشت. گفت که مطلب خیلی مهمی دارد که باید به من بگوید. بیشتر از یک ساعت در باغ وحش منتظرش ماندم. اما پیدایش نشد.»

مت به او خیره مانده بود.

«موقعی که تلفنی با او صحبت می‌کردم، گفت گمان می‌کند عده‌ای مراقبش هستند.»

مت بیکر آنجا نشسته بود، چانه‌اش را می‌خاراند: «خدای من، یعنی چه خبر است؟»

«نمی‌دانم. می‌خواهم با مستخدمه جون سینیسی صحبت کنم.»

«دنا...»

«بله؟»

«مراقب باش. خیلی مراقب باش.»

هنگامی که دنا به راهروی آن مجتمع مسکونی مرتفع قدم گذاشت، نگاهیان دیگری جلوی در بود.

«ببخشید، باکی کار داشتید؟»

«من دنا ایوانز هستم. به خاطر فوت دوشیزه سینیسی به اینجا آمده‌ام.»

چه حادثه دلخراشی بود.»

چهره نگاهیان جلوی در غمگین شد. «بله، واقعاً همینطور است. او یک بانوی دوست‌داشتنی بود. همیشه آرام و بی‌سروصدا. سرش به کار خودش بود.»

دنا با حالتی معمولی و بی‌تفاوت پرسید: «مهمان زیاد برایش می‌آمد؟»

«نه، نه چندان. اصلاً اهل رفت‌وآمد نبود.»

«آیا دیروز نوبت نگاهیانی شما بود، موقعی که - دنا زبانش را گزید و کلمه دیگری گفت - «آن حادثه اتفاق افتاد؟»

«نخیر، خانم.»

«اما حتماً کس دیگری نگرهانی می‌داده؟»

«اوه، بله. دنیس. پلیس از او بازجویی کرد. او پی‌کاری بیرون رفته بود که طفلک دوشیزه سینیسی خودش را پرت کرد.»

«دلم می‌خواهد با گرتا مستخدمه دوشیزه سینیسی صحبت کنم.»

«متأسفانه امکان پذیر نیست.»

«امکان پذیر نیست؟ چرا؟»

«چون او رفته است.»

«به کجا؟»

«گفت که به خانه‌اش می‌رود. خیلی ناراحت بود.»

«خانه‌اش کجاست؟»

نگهبان سرش را به علامت نفی تکان داد: «من از کجا بدانم.»

«آیا حالا کسی در آپارتمان هست؟»

«نه، خانم.»

دنا فوراً فکری به خاطرش رسید: «ریسم از من خواسته که گزارشی

راجع به مرگ دوشیزه سینیسی برای شبکه دلیو تی ان تهیه کنم. آیا می‌شود دوباره نگاهی به آپارتمان بیندازم؟ من چند روز پیش به اینجا آمده بودم.»

دریان برای لحظه‌ای فکر کرد، سپس از روی بی‌اعتنایی شانه‌هایش را

بالا انداخت و گفت: «باشد، اشکالی ندارد. اما من هم باید همراهمان بالا بیایم.»

دنا گفت: «خیلی خوب.»

آنها در خاموشی با آسانسور تا طبقه بام بالا رفتند. هنگامی که به طبقه

سی‌ام رسیدند، دریان شاه‌کلیدی از جیبش بیرون آورد و در آپارتمان «آ» را گشود.

دنا به داخل قدم گذاشت. آپارتمان دقیقاً به همان شکلی بود که او دفعه پیش دیده بود. با این تفاوت که جون سینیسی دیگر وجود ندارد.

«دوشیزه ایوانز، آیا می‌خواستید چیز بخصوصی را ببینید؟»

دنا به دروغ گفت: «نه. فقط می‌خواستم خاطراتم را زنده کنم.»

او از راهرو گذشت تا به اتاق پذیرایی رسید و از آنجا به طرف تراس رفت.

دریان گفت: «از همین جا بود که آن زن بیچاره به پایین سقوط کرد.»

دنا به تراس بزرگ قدم گذاشت و به طرف لبه تراس رفت. دورتادور تراس یک دیوار ایمنی به ارتفاع ۱۲۰ سانتیمتر کشیده شده بود. به هیچ وجه امکان نداشت که کسی از آنجا به‌طور تصادفی به پایین پرت شده باشد.

دنا نگاهی به خیابان زیرین کرد. خیابان از رفت و آمد انبوه اتومبیل‌ها در روزهای نزدیک به عید نوئل بسیار شلوغ بود، و اندیشید، چه کسی اینقدر سنگدل بوده که چنین کاری کرده است؟ به خود لرزید.

دریان در کنارش ایستاده بود: «حالتان خوب است؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، خوبم، ممنونم.»

«آیا چیز دیگری را هم می‌خواستید ببینید؟»

«نه، به اندازه کافی دیدم.»

سرسرای اداره پلیس پایین شهر، از تبهکاران، مست‌ها، فواحش، و گردشگران وامانده‌ای که کیف پول جیبی‌شان به طرز اسرارآمیزی مفقود شده بود، پُر بود.

دنا به گروه‌بانی که پشت میز نشسته بود، گفت: «آمده‌ام کارآگاه

مارکوس ایبرامز<sup>۱</sup> را ببینم.»

«در سوم، دست راست.»

«متشکرم.» دنا راهرو را طی کرد.

در اتاق کارآگاه ایبرامز باز بود.

«جناب کارآگاه ایبرامز؟»

او مقابل یک قفسه بایگانی ایستاده بود، مردی درشت اندام با شکمی بزرگ و چشمان خسته‌ای به رنگ قهوه‌ای بود. نگاهی به دنا انداخت و گفت: «بله؟» اما وی را بلافاصله شناخت: «به‌به، خانم دنا ایوانز. چه کاری از دست من ساخته است؟»

«به من گفته‌اند که شما به قضیه جون سینسی رسیدگی می‌کنید»

– دوباره مجبور شد آن کلمه را به کار ببرد – «آن اتفاق.»

«بله، همینطور است.»

«آیا چیزی دستگیرتان شده است؟»

کارآگاه درحالی که مستی کاغذ را با خود حمل می‌کرد پشت میزش رفت و نشست. «هنوز که خیر. یا تصادف بوده یا خودکشی. بفرمایید بنشینید.»

دنا روی یک صندلی نشست. «آیا هنگامی که این اتفاق افتاد کسی هم نزد او بود؟»

«فقط همان مستخدمه. در آن لحظه او در آشپزخانه بود. به گفته او کس دیگری در خانه نبوده است.»

دنا پرسید: «آیا می‌دانید چطور می‌توانم با آن مستخدمه تماس بگیرم؟»

کارآگاه لحظه‌ای فکر کرد: «می‌خواهید امشب تصویر او را در اخبار پخش کنید، نه؟»

دنا لبخندی زد و گفت: «بله.»

کارآگاه ایبرامز به طرف قفسه بایگانی رفت و در میان کاغذها جستجو کرد. کارتی را بیرون آورد و گفت: «همین جاست. گرتا میلر، خیابان کانکتی کات، خانه شماره ۱۱۸۰. همین کافی است؟»

بیست دقیقه بعد، دنا با اتومبیل در خیابان کانکتی کات پیش می‌رفت، و به شماره خانه‌ها نگاه می‌کرد: ۱۱۷۰ ... ۱۱۷۲ ... ۱۱۷۴ ... ۱۱۷۶ ... ۱۱۷۸ ...

شماره ۱۱۸۰ یک محوطه پارکینگ بود.

جف پرسید: «آیا واقعاً فکر می‌کنی که خانم سینسی را از تراس خانه‌اش به پایین پرت کرده باشند؟»

«جف، آدمیزاد که اول قرار ملاقاتی فوری نمی‌گذارد و بعدش خودکشی بکند. یک نفر نمی‌خواسته او حرفش را به من بگوید. واقعاً که پریشان‌کننده است. مثل ماجرای سگ درنده باسکرویل<sup>۱</sup> است. هیچ‌کس صدای پارس سگ را نشنیده. هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.»

جف گفت: «اوضاع دارد کمی ترسناک می‌شود. فکر می‌کنم درست نباشد که به تحقیقات در این خصوص ادامه بدهی.»

«حالا دیگر نمی‌توانم دست از کار بکشم. بایستی حقیقت را بفهمم.»

«حق با توست، دنا. شش نفر به قتل رسیده‌اند.»

دنا آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌دانم.»



دنا به مت بیکر می‌گفت: «... و آن مستخدمه یک آدرس عوضی به پلیس داد و خودش ناپدید شد. وقتی که با جون سینسی حرف می‌زدم عصبی به نظر می‌رسید، اما یقیناً مثل آدمی که قصد خودکشی داشته باشد نبود. یک نفر او را از آن بالا به پایین پرت کرده است.»

«اما ما مدرکی در دست نداریم.»

«نه، نداریم. اما من می‌دانم که حق با من است. وقتی که در وهله اول جون سینسی را ملاقات کردم، حالش خیلی خوب بود و با من کلی خوش و بش کرد، اما به محض آن که نام تیلور وینترپ را به زبان آوردم حالش دگرگون شد. از چشم‌هایش وحشت می‌بارید. این نخستین باری است که من در آن کاخ خاطره‌های ماندگار و دلپذیری که تیلور وینترپ از خودش بنا کرده، شکاف و تَرَکی می‌بینم. مردی مثل وینترپ به یک منشی پول‌گزارف نمی‌دهد مگر آن که آن منشی یک گزک فوق‌العاده بزرگ از او در دست داشته باشد. این چیزی مثل تقاضای حق‌السکوت بوده، یک اتفاق خیلی عجیب افتاده است. مت، آیا کسی را می‌شناسی که با تیلور وینترپ کار می‌کرده و با او مشکلاتی داشته، کسی که از حرف زدن نترسد؟»

مت بیکر برای لحظه‌ای اندیشید: «شاید بد نباشد با راجر هادسن<sup>۱</sup> ملاقات کنی. او قبل از آن که بازنشسته بشود رهبر اکثریت سنا بود، و مدتی با تیلور وینترپ برای یکی دو سازمان کار می‌کرد. شاید چیزی

1. Roger Hudson

بداند. او مردی است که از کسی نمی‌ترسد.»

«می‌شود ملاقاتی با او را برایم ترتیب بدهی؟»

«بینم چه کاری از دستم برمی‌آید.»

یک ساعت بعد، مت بیکر روی خط بود. «قرار شد که راجر هادسن را ظهر پنجشنبه در خانه‌اش در جورج تاون ملاقات کنی.»

«ممنونم مت. واقعاً لطف کردی.»

«دنا، بایستی به تو هشدار بدهم...»

«بله؟»

«هادسن آدم بدخلق و اخمویی است.»

«سعی می‌کنم خیلی به او نزدیک نشوم.»



مت بیکر در حال ترک دفترش بود که ایوت کرامول داخل شد.

«می‌خواستم راجع به دنا با تو صحبت کنم.»

«مشکلی پیش آمده؟»

«نه، و اصلاً هم نمی‌خواهم پیش بیاید. این ماجرای تیلور وینترپ که او راجع به آن تحقیق می‌کند...»

«بله.»

«می‌بینم که کمی جریانات را زیوروی می‌کند، و فکر می‌کنم وقتش را تلف می‌کند. من تیلور وینترپ و خانواده‌اش را می‌شناختم. همه آدمهای بسیار خوبی بودند.»

مت بیکر گفت: «بسیار خوب. اگر این طور بوده پس اشکالی ندارد که دنا به کارش ادامه بدهد.»

الیوت کرامول برای لحظه‌ای به مت نگاه کرد و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. «پس مرا هم در جریان بگذار.»

«آیا این یک خط اطلاع‌رسانی خصوصی است؟»

«بله، آقا.»

«بسیار خوب، اطلاعات مبسوطی درباره شبکه دبلیو تی ان می‌خواستم. آیا اطلاعات شما قابل اعتماد است؟»

«بله، یقیناً. مستقیماً از برج اداری شبکه به دستمان می‌رسد.»

## هشت



صبح روز چهارشنبه همان طور که دنا صبحانه را آماده می کرد، سروصدای بلندی از بیرون شنید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب مشاهده کرد که یک کامیون سرپوشیده مخصوص حمل بار جلوی ساختمان است، و مردانی اثاث را به داخل آن می گذارند. دنا از خودش پرسید: کی اسباب کشی می کند؟ آپارتمان های مجتمع همه اشغال بودند، و همه هم برای طولانی مدت اجاره شده بودند. دنا در حال گذاشتن شیرین عسل (غلات) روی میز بود که صدای ضربه دستی به در خانه اش به گوشش رسید. دوروتی وارتون بود که در را می زد.

دوروتی با هیجان گفت: «دنا خبری برایت دارم. من و هوارد امروز به رُم می رویم.»

دنا با حیرت به او خیره شد: «رُم؟ امروز؟»

«این عالی نیست؟ هفته پیش آقای به دیدن هوارد آمد. موضوع صحبت شان خیلی محرمانه بود. هوارد به من گفت که به کسی چیزی نگویم. بسیار خوب، دیشب آن آقا دوباره تلفن زد و شغلی را در شرکتش

در ایتالیا به هوارد پیشنهاد کرد، با حقوقی سه برابر حقوق فعلی هوارد. «چهره دوروتی از خوشحالی می‌درخشید.

دنا گفت: «خوب، این - این فوق‌العاده است. دل‌مان برای‌تان تنگ می‌شود.»

«ما هم دل‌مان برای شما تنگ خواهد شد.»

هوارد دم در آمد. «به نظرم دوروتی خبر را بهت داده باشد؟»

«بله. واقعاً برای‌تان خوشحالم. اما فکر می‌کردم شما برای همیشه اینجا ماندگار می‌شوید. و ناگهان -»

هوارد لاینقطع حرف می‌زد: «باورم نمی‌شود. واقعاً یک‌دفعه پیش آمد.

این یکی هم شرکت بزرگی است، به نام ایتالیانو ریپرستینو<sup>۱</sup>. یکی از بزرگترین مجتمع‌های تولیدی در ایتالیا است. آنها شعبه‌ای دارند که در کار

مرمت خرابه‌های باستانی است. نمی‌دانم از کجا نام مرا شنیدند، اما از ایتالیا یک نفر را مستقیماً سراغم فرستادند تا به من پیشنهاد کار بکنند.

بناهای تاریخی زیادی در رُم هست که احتیاج به مرمت دارد. آنها حتی بقیه اجاره‌خانه را تا پایان سال خواهند پرداخت و ما پول ودیعه‌مان را از

صاحب‌خانه پس می‌گیریم. تنها مسأله این است که باید تا فردا خودمان را به رم برسانیم. و این یعنی همین امروز باید آپارتمان را خالی کنیم.»

دنا با حالتی مشکوک گفت: «این کمی غیرعادی است، اینطور نیست؟»

«فکر می‌کنم خیلی عجله دارند.»

«برای بستن اثاث‌تان احتیاج به کمک ندارید؟»

دوروتی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه. دیشب تمام

1. Italiano Ripristino

وقت بیدار بودیم. بیشتر اثاث‌مان را به گودویل<sup>۱</sup> می‌فرستیم. با حقوق تازه هوارد، اثاث بهتر و قشنگ‌تری می‌خریم.»

دنا خندید. «دوروتی، با من در تماس باش.»

یک ساعت بعد خانواده وارنون آپارتمان‌شان را ترک کرده و در راه رُم بودند.

هنگامی که دنا به دفترش رسید، به منشی‌اش الیویا گفت: «می‌شود سابقه یک شرکت را برای من بررسی کنی؟»

«بله، حتماً.»

«نامش ایتالیانو ریپرستینو است؛ فکر می‌کنم دفتر مرکزی‌اش در رُم باشد.»

«بسیار خوب.»

سی دقیقه بعد الیویا ورق کاغذی را به دست دنا داد: «بفرمایید. شرکتی که نامش را به من دادی یکی از بزرگترین شرکت‌های اروپاست.»

دنا آرامش عجیبی احساس کرد: «خوب، با این خبر خوشحالم کردی.»

الیویا گفت: «راستی. آنجا یک شرکت خصوصی نیست.»

«اوه؟»

«بله. این شرکت متعلق به دولت ایتالیا است.»

آن روز بعد از ظهر هنگامی که دنا کمال را از مدرسه به خانه آورد، مردی میانسال و عینکی به آپارتمان خانواده وارنون نقل مکان می‌کرد.

1. Goodwill

پنجشنبه، روزی که دنا با راجر هادسن قرار ملاقات داشت خیلی بد آغاز شد.

در اولین جلسه کاری آن روز، رابرت فن ویک گفت: «اینطور که به نظر می‌رسد، در اخبار امشبمان با مشکلی مواجه هستیم.»

دنا گفت: «بگو چه مشکلی است.»

«آن گروه گزارشگری را که به ایرلند فرستادیم یادت می‌آید؟ قرار بود امشب فیلمشان را پخش کنیم.»

«خوب؟»

«آنها را دستگیر کرده‌اند. تمام تجهیزاتشان مصادره شده است.»

«راست می‌گویی؟»

«چرا دروغ بگویم؟ من هیچ وقت درباره ایرلندی‌ها شوخی نمی‌کنم.»

رابرت برگ کاغذی را به دست دنا داد: «این هم داستان داغ و بی‌رقیب ما درباره آن بانکدار واشنگتنی است که به خاطر اختلاس دستگیر شد.»

دنا گفت: «موضوع خوبی است. برنامه استثنایی امشب ما همین است.»

«بخش حقوقی ما پخش آن را ممنوع اعلام کرده.»

«چی؟»

«می‌ترسند طرف ازشان به دادگاه شکایت کند.»

دنا با رنجیدگی گفت: «عالی شد.»

«می‌بینی اوضاع چگونه است؟ آن شاهد ماجرای یک قتل که قرار گذاشته بودیم امشب مصاحبه زنده‌ای با او داشته باشیم -»

«بله...»

«یارو تصمیمش را عوض کرده، دوست ندارد تصویرش از تلویزیون

پخش شود.»

دنا ناله‌ای کرد. هنوز ساعت ده صبح نشده بود و این همه گرفتاری برایش پیش آمده بود. تنها چیزی که در آن روز با بی‌صبری انتظارش را می‌کشید، ملاقات با راجر هادسن بود.

هنگامی که دنا از جلسه اخبار به دفترش بازگشت، الیویا گفت: «دوشیزه ایوانز، ساعت یازده است. با این هوای افتضاح، فکر می‌کنم بهتر باشد برای ملاقات با آقای هادسن کم‌کم راه بیفتی.»

«ممنون، الیویا. دو یا سه ساعت دیگر برمی‌گردم.» دنا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. دوباره برف می‌بارید. کتتش را پوشید و روسری به سر کرد و به طرف در راه افتاد. تلفن زنگ زد.

«دوشیزه ایوانز...»

دنا چرخید.

«با شما کار دارند. خط سه.»

دنا گفت: «حالا دیگر تلفنی وصل نکن. باید بروم.»

«یک نفر از مدرسه کمال است.»

«چی؟» دنا با عجله به میزش بازگشت: «الو؟»

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«من هستم، توماس هنری.»

«بله، آقای هنری حال شما چطور است؟ اتفاق بدی که برای کمال

نیفتاده؟»

«واقعاً نمی‌دانم چطور به این سؤال شما جواب بدهم. از دادن این

خبر واقعاً متأسف هستم، اما باید بگویم که کمال از مدرسه اخراج شده



است.»

دنا با حالت شوک همان‌جا ایستاده بود. «اخراج شده. چرا؟ مگر چه کار خلافی انجام داده است؟»

«شاید بهتر باشد راجع به آن حضوری صحبت کنیم. ممنون می‌شوم که شما به اینجا بیایید و او را با خودتان ببرید.»  
«آقای هنری -»

«دوشیزه ایوانز. توضیحات بیشتر را وقتی که به اینجا آمدید خواهم داد. متشکرم.»

دنا مات و متحیرگوشی را سر جایش گذاشت. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

الیویا پرسید: «اوضاع روبراهه؟»

دنا نالید: «عالیه. امروز صبح فقط همین یکی را کم داشتم که آن هم جور شد.»

«کاری از دست من برمی‌آید؟»

«برایم دعا کن.»

اول صبح، هنگامی که دنا کمال را به مدرسه رسانده بود، و به نشانه خداحافظی برایش دست تکان داده و با اتومبیل دور شده بود، ریکی آندروود تماشایشان می‌کرد.

وقتی که کمال از کنار ریکی رد می‌شد، ریکی گفت: «سلام، قهرمان جنگ. مادرت حتماً خیلی پکر است. تو فقط یک دست داری، برای همین وقتی نوازشش می‌کنی -»

حرکات کمال به قدری فرزند چالاک بود که رؤیت نشد. پایش محکم به کشاله ران ریکی خورد، و همین که ریکی فریاد کشید و دولا شد،

زانوی چپ کمال بالا آمد و بینی او را شکست. خون به هوا پاشیده شد. کمال روی آن هیکل نالان که روی زمین افتاده بود خم شد و گفت: «دفعه بعد می‌کشمت.»

دنا با بیشترین سرعتی که می‌توانست به سوی مدرسه راهنمایی تئودور روزولت راند، در دل از خودش می‌پرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. هر اتفاقی که افتاده باشد، باید هنری را متقاعد کنم که کمال را در مدرسه نگه دارد.

توماس هنری در دفترش منتظر او بود و کمال مقابل وی روی صندلی نشسته بود. وقتی دنا به داخل قدم گذاشت، با آن که بار نخست بود که این اتفاق پیش می‌آمد اما احساس می‌کرد آن صحنه را قبلاً هم دیده است.

«دوشیزه ایوانز.»

دنا گفت: «چه شده است؟»

«پسر شما بینی و استخوان گونه پسری را شکسته است. آمبولانس آمد و او را به بخش اورژانس برد.»

دنا با ناباوری به او نگاه کرد: «چطور - چطور چنین اتفاقی افتاد؟ کمال فقط یک دست دارد.»

توماس هنری با دلخوری گفت: «بله. اما دو پا دارد. بینی آن پسر را با زانویش شکست.»

کمال سقف را نگاه می‌کرد.

دنا رو به او کرد و پرسید: «کمال، چطور توانستی این کار را بکنی؟»

کمال نگاهش را پایین آورد: «به آسانی.»

توماس هنری گفت: «دوشیزه ایوانز، ملاحظه می‌فرمایید؟ رفتار این

آقا پسر را - نمی - نمی دانم چطور توصیف کنم. متأسفانه ما دیگر نمی‌توانیم رفتار کمال را تحمل کنیم. به شما پیشنهاد می‌کنم مدرسه دیگری که برای او مناسب‌تر باشد پیدا کنید.»

دنا با لحنی جدی گفت: «آقای هنری، کمال اصولاً پسری نیست که اهل دعوا باشد. مطمئنم که اگر درگیر دعوایی بشود، دلیل خوبی برای آن دارد. شما نمی‌توانید -»

آقای هنری با تشدد گفت: «دوشیزه ایوانز، این تصمیمی است که گرفته شده.» قطعیتی در لحن گفتارش وجود داشت.

دنا نفس عمیقی کشید: «بسیار خوب. ما دنبال مدرسه‌ای می‌گردیم که مربیان آن شرایط کمال را بهتر درک کنند. کمال، پاشو برویم.»

کمال از جا برخاست، نگاهی به آقای هنری انداخت و به دنبال دنا از دفتر خارج شد. آنها در سکوت به طرف جدول کنار خیابان رفتند. دنا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، و فهمید که برای قرار ملاقاتش دیر کرده است. جایی را هم در آن نزدیکی نمی‌شناخت که کمال را بگذارد. بایستی او را همراه خودم ببرم.

هنگامی که سوار اتومبیل شدند، دنا گفت: «خوب، کمال. بگو چه اتفاقی افتاد؟»

امکان آن که کمال به او بگوید یکی آندروود چه گفته است، اصلاً وجود نداشت. «معذرت می‌خواهم، دنا. تقصیر من بود.»

دنا اندیشید، این شد یک حرفی.

ملک هادسن در زمینی به مساحت پنج جریب در منطقه بی‌نظیر و زیبایی از جورج تاون واقع بود. خانه، که از خیابان غیرقابل رؤیت بود، یک عمارت سه طبقه به سبک جورجیایی بود که روی تپه‌ای بنا شده و نمای

بیرونی آن سفید بود. یک مسیر اتومبیل روی طولانی و پر پیچ‌وخم تا ورودی جلویی منزل امتداد می‌یافت.

دنا اتومبیل را جلوی خانه متوقف کرد. به کمال نگریست و گفت: «تو هم همراه من می‌آیی.»

«چرا؟»

«چون هوای بیرون سرد است. راه بیفت.»

دنا به طرف در خانه رفت و کمال با اکراه او را دنبال کرد.

او رو به کمال کرد و گفت: «کمال، من به اینجا آمده‌ام تا یک مصاحبه خیلی مهم انجام بدهم. می‌خواهم ساکت و مؤدب باشی، خوب؟»

«خوب.»

دنا زنگ در خانه را به صدا درآورد. در توسط یک مرد غول‌پیکر خوش صورت که جامه مستخدمی به تن داشت، باز شد. «شما دوشیزه

ایوانز هستید؟»

«بله.»

«من سزار هستم. آقای هادسن منتظران هستند.» او نگاهی به کمال انداخت، سپس دوباره به دنا نگریست. «مایلید کتتان را بیرون بیاورید و

به من بدهید؟» لحظه‌ای بعد او کت‌های آن دو را به رخت‌آویز آویخت و در کمد مهمان راهروی جلویی جای داد. کمال به سزار که مثل برجی

برفراز سر او قرار داشت، خیره مانده بود.

«قدت چقدره؟»

دنا گفت: «کمال! مؤدب باش.»

«اوه، اشکالی ندارد، دوشیزه ایوانز. من به این سؤال کاملاً عادت

دارم.»

کمال پرسید: «آیا تو از مایکل جوردن<sup>۱</sup> هم قدبلندتری؟»  
«متأسفانه بله.» خدمتکار لبخند زد ادامه داد: «قد من ۲۱۲ سانتیمتر است. لطفاً از این طرف بفرمایید.»

ورودی منزل خیلی زیبا بود؛ یک راهروی طولانی با کفی از جنس چوب سخت، که آینه‌هایی با قاب‌های عتیقه و میزهایی با رویه مرمرین در آن به چشم می‌خورد. روی دیوارها قفسه‌هایی نصب بود که در آنها پیکره‌های کوچک و گرانبهای چینی با نشان سلسله مینگ<sup>۲</sup> و مجسمه‌های شیشه‌ای به رنگ قهوه‌ای با نشان چیهولی<sup>۳</sup> چیده شده بود. دنا و کمال مستخدم را تا انتهای راهروی طویل دنبال کردند و به یک اتاق پذیرایی رسیدند که سطح آن یک پله پایین‌تر قرار داشت، و دارای دیوارهایی به رنگ زرد روشن و چوبکاری سفید روی دیوار بود. اتاق با کاناپه‌های راحت، میزهای کنار مبلی ظریف دارای نشان ملکه آن<sup>۴</sup>، و صندلی‌های ساده و بی‌پیرایه سبک شریتون<sup>۵</sup> با رویه ابریشمی به رنگ زرد روشن، تزئین شده بود.

سناتور راجر هادسن و همسرش پاملا، مقابل هم پشت میز تخت‌نردی نشسته بودند، و به محض آن که سزار ورود دنا و کمال را اعلام کرد، از جای خود برخاستند.

راجر هادسن مردی با قیافه‌ای عبوس و خشن، و پنجاه و هشت‌نه ساله بود. او چشمان خاکستری‌رنگ سرد و بی‌اعتنا داشت و لبخندی تصنعی بر لبانش بود. رفتارش سرد و بدبینانه و محتاطانه بود.

پاملا هادسن زن زیبایی، کمی جوانتر از شوهرش بود. او گرم و

۱. Michael Jordan قهرمان بسکتبال امریکا.

۲. Chihuly

۳. Sheraton

۲. Ming Dynasty

۴. Queen Anne

صمیمی، و ژک و خودمانی بود. موهایش به رنگ طلایی - طوسی بود و رگه‌ای از موهای خاکستری داشت که زحمت پوشاندن آن را به خود نداده بود.

دنا شروع به عذرخواهی کرد: «خیلی ببخشید که دیر کردم. من دنا ایوانز هستم. این هم پسر من، کمال است.»

«من راجر هادسن هستم. ایشان هم همسر من پاملا هستند.»

دنا سابقه راجر هادسن را در اینترنت جست‌وجو کرده بود. پدر هادسن صاحب یک کارخانه کوچک فولادسازی به نام صنایع هادسن بود، و راجر هادسن آن را به یک مجتمع تولیدی عظیم که شعباتی در سراسر جهان داشت تبدیل کرده بود. او میلیاردر بود، مدتی رهبر اکثریت مجلس سنا بود، و زمانی هم ریاست کمیته خدمات نیروهای مسلح<sup>۱</sup> را برعهده داشت. اینک از تجارت دست کشیده و یکی از مشاوران سیاسی کاخ سفید بود. وی بیست و پنج سال قبل با دختری زیبا و سرشناس در محافل امریکا موسوم به پاملا دانلی<sup>۲</sup> ازدواج کرده بود. هر دوی آنان در محافل واشینگتن چهره‌هایی صاحب‌نام و در امور سیاسی دارای نفوذ بودند.

دنا گفت: «کمال، ایشان آقا و خانم هادسن هستند.» به راجر نگریست:

«مرا ببخشید که کمال را با خودم آوردم، اما -»

پاملا هادسن گفت: «هیچ اشکالی ندارد. ما کمال را خوب می‌شناسیم.»

دنا نگاهی حاکی از تعجب به او کرد: «راست می‌گویید؟»

«بله، دوشیزه ایوانز. در روزنامه‌ها درباره شما چیزهای زیادی

1. Armed Services Committee

2. Pamela Donnelly

نوشته‌اند. شما کمال را در سارایوو پیدا کردید و از آن جنگ خونین نجاتش دادید. این کار بزرگ و تحسین‌برانگیزی بود.»

راجر هادسن همانطور ایستاده بود و حرفی نمی‌زد.

پاملا هادسن پرسید: «چی میل دارید برایتان بیاورم؟»

دنا گفت: «من که چیزی نمی‌خورم، ممنون.»

آنها به کمال نگریستند. کمال سرش را به علامت منفی تکان داد.

«بفرمایید، بنشینید.» راجر هادسن و همسرش روی کاناپه نشستند، و دنا و کمال روی دو صندلی راحتی مقابل آنها قرار گرفتند.

راجر هادسن با لحنی جدی گفت: «دوشیزه ایوانز، من علت آمدن شما را به اینجا به طور دقیق نمی‌دانم. مت بیکر از من خواست که با شما ملاقات کنم. از دست من چه کاری ساخته است؟»

«می‌خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

راجر هادسن اخمی کرد: «درباره او چه می‌خواهید بدانید؟»

«اینطور که شنیده‌ام شما او را می‌شناختید.»

«بله. من با تیلور وقتی آشنا شدم که او در روسیه سفیر بود. در آن موقع من رییس کمیته نیروهای مسلح بودم. به روسیه رفتم تا قابلیت‌های تسلیحاتی روس‌ها را ارزیابی کنم. تیلور دو سه روزی را با کمیته ما گذراند.»

«آقای هادسن، به نظر شما او چگونه آدمی بود؟»

هادسن مکثی به نشانه تفکر کرد. سپس گفت: «دوشیزه ایوانز، صاف و پوست‌کنده بگویم، من چندان تحت تأثیر آن همه خوش‌رفتاری او قرار نگرفتم. اما این را هم بگویم که مرد بسیار لایقی به نظر آمد.»

کمال، خسته و پکر به اطراف نگریست، از جا برخاست و سرگردان به اتاق کناری رفت.

«آیا مطلع نشدید که هنگامی که آقای وینترپ در روسیه بود درگیر مشکلی شده باشد؟»

راجر هادسن نگاه متحیری به دنا کرد و گفت: «حرفتان را دقیقاً متوجه نمی‌شوم. چه نوع مشکلی؟»

«چیزی... چیزی که برایش دشمنانی درست کند. منظورم، دشمنان واقعاً مرگ‌آفرین است.»

راجر هادسن سرش را به علامت نفی آهسته تکان داد: «دوشیزه ایوانز، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، نه تنها من بلکه همه عالم از آن مطلع می‌شدند. تیلور وینترپ چهره سرشناسی در جامعه بود و کوچکترین حرکاتش توسط رسانه‌های گروهی ثبت می‌شد. می‌شود بگویید از پرسیدن این سؤالا چه منظوری دارید؟»

دنا با تردید گفت: «فکر کردم شاید تیلور وینترپ بلایی سرکسی آورده است، بلایی آنقدر بد که انگیزه‌ای برای کشتن او و خانواده‌اش شده است.»

خانم و آقای هادسن هر دو خیره خیره به دنا می‌نگریستند.

او به سرعت ادامه داد: «می‌دانم که این حرف خیلی عجیب به نظر می‌رسد، اما مردن اعضای خانواده وینترپ به مرگ‌هایی فجیع در عرض کمتر از یک سال هم خیلی عجیب است.»

راجر هادسن با لحنی خشن و ناگهانی گفت: «دوشیزه ایوانز، من به اندازه کافی عمر کرده‌ام که بدانم هر چیزی ممکن است، اما این - روی چه اساسی این حرف را می‌زنید؟»

«اگر منظورتان مدرک قابل اثبات است، من هیچ مدرکی ندارم.»

«تعجبی نمی‌کنم.» هادسن درنگی کرد، سپس افزود: «شنیده‌ام که...»

حرفش را ناتمام گذاشت: «مهم نیست.»

دو زن به او می‌نگریستند.

پاملا با ملایمت گفت: «عزیزم، با دوشیزه ایوانز اینطور رفتار نکن. چه می‌خواستی بگویی؟»

هادسن شان‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «چیز مهمی نیست.» سپس رو به دنا کرد: «وقتی که در مسکو بودم، چنین شایع شد که وینترپ درگیر نوعی معامله پنهانی با روس‌ها بوده است. اما من به شایعات توجهی نمی‌کنم و مطمئنم که شما هم توجه نمی‌کنید، دوشیزه ایوانز.» لحن صدایش تقریباً سرزنش‌آمیز بود.

قبل از آن که دنا بتواند پاسخی بدهد، صدای بلند سقوط جسمی بر زمین از اتاق مطالعه که جنب آن اتاق بود شنیده شد.

پاملا هادسن از جا برخاست و با عجله به طرف منبع صدا رفت. راجر و دنا هم دنبالش رفتند. آنها در آستانه در متوقف شدند. در آن کتابخانه یک گلدان چینی آبی‌رنگ با نشان مینگ به زمین افتاده و شکسته بود. کمال کنار آن ایستاده بود.

دنا با وحشت گفت: «اوه، خدای من. خیلی معذرت می‌خواهم. کمال، چطور توانستی -»

«دستم اتفاقی به آن خورد، نمی‌خواستم -»

دنا رو به خانم و آقای هادسن کرد، صورتش از خجالت سرخ شده بود: «خیلی خیلی متأسفم. البته قیمتش را می‌پردازم. من -»

پاملا هادسن درحالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، گفت: «خواهش می‌کنم غصه‌اش را نخورید. سگ‌های ما از این هم بدتر می‌کنند.»

چهره راجر هادسن گرفته و درهم بود. او خواست چیزی بگوید، اما نگاهی که همسرش به او انداخت خاموشش کرد.

دنا به تکه‌های گلدان چینی روی زمین نگریست و اندیشید. احتمالاً

به اندازه ده سال حقوق من ارزش دارد.

پاملا هادسن پیشنهاد کرد: «برگردیم به اتاق پذیرایی.»

دنا درحالی که کمال در کنارش بود، خانم و آقای هادسن را دنبال کرد. زیرلب با خشم به او گفت: «از کنار من جنب نخور.» آنها دوباره در جایشان نشستند.

راجر هادسن نگاهی به کمال انداخت و پرسید: «پسر جان، بازویت را چطور از دست دادی؟»

دنا از بی‌ملاحظگی در پرسیدن این سؤال تعجب کرد، اما کمال به سادگی پاسخ داد.

«یک بمب بازویم را از تنم جدا کرد.»

«که اینطور. کمال، والدینت چطور شدند؟»

«آن دو و خواهرم در یک حمله هوایی کشته شدند.»

راجر هادسن خرناس‌کشان گفت: «لعنت بر این جنگ‌ها.»

در آن لحظه، سزار داخل اتاق شد و اعلام کرد: «ناهار آماده است.»

غذای خوشمزه‌ای بود. دنا، پاملا را بانویی گرم و ملیح یافت و راجر هادسن را گوشه‌گیر و کم‌حرف تشخیص داد.

پاملا هادسن از دنا پرسید: «حالا روی چی کار می‌کنی؟»

«ما برنامه‌ای تازه را تدارک می‌بینیم که خط جنایت نام دارد. می‌خواهیم دست کسانی را که مرتکب جنایت شده و از چنگ قانون و مجازات گریخته‌اند رو کنیم، و به علاوه سعی می‌کنیم به آدم‌های بی‌گناهی که گوشه زندان‌ها افتاده‌اند کمک کنیم.»

راجر هادسن گفت: «واشینگتن جای خوبی برای شروع این کار است. اینجا پر از عوام‌فریبان خودپسندی است که در مقام‌های بالا هستند و هر

جنایتی را که فکرش را بکنید انجام داده‌اند و آزاد و بی دغدغه می‌گردند.»  
پاملا هادسن با غرور گفت: «راجر در چند هیأت بازرسی دولتی خدمت می‌کند.»

و شوهرش با غرولند گفت: «و این هیأت‌ها اتفاقاً خدمات شایسته بسیاری انجام داده‌اند. این روزها مردم فرق خوب و بد سرشان نمی‌شود. این چیزها را باید در خانه به بچه‌ها آموخت. مدارس ما قطعاً این جور چیزها را یاد نمی‌دهند.»

پاملا هادسن به دنا نگریست: «راستی من و راجر شنبه شب یک شب نشینی کوچک ترتیب داده‌ایم. آیا وقت دارید که ما را سرافراز کنید؟»  
دنا لبخند زد. «بله، چرا که نه. متشکرم. خیلی خوشحال می‌شوم.»

«آیا نامزد دارید؟»

«بله، جف کانرز.»

راجر هادسن گفت: «همان مفسر ورزشی شبکه خبرتان؟»

«بله.»

هادسن گفت: «کار او هم بدک نیست. بعضی وقت‌ها گزارش‌هایش را تماشا می‌کنم. دوست دارم از نزدیک ملاقاتش کنم.»

دنا تبسمی کرد و گفت: «مطمئنم که جف هم از آشنایی با شما خوشحال خواهد شد.»



هنگامی که دنا منزل هادسن را همراه کمال ترک می‌کرد، راجر هادسن او را به کناری کشید و گفت: «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می‌کنید کاملاً زاییده

پندار و خیال می‌دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سروگوشی به آب می‌دهم و تحقیق می‌کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.»  
«متشکرم.»

دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض می‌کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می‌کنید کاملاً زاییده پندار و خیال می‌دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سروگوشی به آب می‌دهم و تحقیق می‌کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.  
متشکرم.

نوار تمام می‌شود.

نظریه من بیهوده و باطل است.»

«بهت گفتم که آدم گرمی نیست.»

«آره، باید کمی بگذرد تا به این رفتارش عادت کنم. اما همسرش خانم خیلی خوبی است. باید بودی و صحبت هایش را درباره دیوانگی محافل واشینگتن می شنیدی. از رذالت ها و شرارت ها چه چیزها می گفت.»

«می دانم. او بانوی فوق العاده ای است.»

دنا در سالن غذاخوری مدیران بی اختیار به طرف الیوت کرامول رفت.

الیوت کرامول گفت: «بیا پیش من بنشین.»

«ممنونم.» دنا نشست.

«حال کمال چطور است؟»

دنا با تردید پاسخ داد: «در حال حاضر، متأسفانه مشکلی وجود دازد.»

«راستی؟ چه نوع مشکلی؟»

«کمال را از مدرسه اخراج کرده اند.»

«چرا؟»

«دعوا کرده و پسری را راهی بیمارستان کرده.»

«بیخود نیست اخراجش کرده اند.»

دنا با حالتی تدافعی گفت: «مطمئنم نزاعشان تقصیر کمال نبوده است.

چون او فقط یک دست دارد خیلی سربه سرش می گذارند.»

الیوت کرامول گفت: «فکر می کنم باید برایش خیلی مشکل باشد.»

«بله، همینطور هم هست. در نظر دارم برایش یک دست مصنوعی

بخرم. اما این هم مشکلاتی دارد.»

«کمال کلاس چهارم است؟»

ai



جلسه صبحگاهی درباره برنامه خط جنایت به میانه رسیده بود، و دنا با پنج نفر از گزارشگران و محققان شبکه تلویزیونی در اتاق کنفرانس به سر می برد.

الیویا سرش را از لای در داخل کرد و گفت: «آقای بیکر می خواهند

شما را ببینند.»

«بهش بگو تا یک دقیقه دیگر می آیم.»

«رییس منتظرت است.»

«ممنون، آبی. سرحال به نظر می رسی.»

آبی سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بالاخره دیشب توانستم

بخوابم. چند روزی بود که -

مت از اتاقش به صدای بلند گفت: «دنا؟ بیا تو.»

آبی گفت: «دنباله این داستان در قسمت بعد،»

دنا داخل دفتر مت شد. «دیدار با راجر هادسن چطور پیش رفت؟»

«احساس کردم که زیاد به این موضوع علاقه مند نیست. فکر می کند

«هفتم.»

الیوت کرامول فکرش را به زبان آورد: «آیا اسم مدرسه ملی لینکلن به گوشت خورده است؟»

«اوه، بله. اما شنیده‌ام ثبت‌نام در آنجا خیلی مشکل است. و متأسفانه نمره‌های کمال خیلی بالا نیست.»

«من آشنایانی در آنجا دارم. می‌خواهی راجع به او با آنها صحبت کنم؟»

«من - واقعاً لطف می‌کنید.»

«قابل شما را ندارد.»



همان روز، طولی نکشید که الیوت کرامول دنبال دنا فرستاد.

«خبر خوشی برایت دارم. با مدیره مدرسه ملی لینکلن حرف زدم و آن خانم موافقت کرد کمال به طور آزمایشی در آنجا ثبت‌نام شود. می‌توانی فردا صبح او را به آنجا ببری؟»

«البته. من - لحظه‌ای طول کشید تا دنا همه گفته‌های کرامول را درک کند.» اوه، این واقعاً عالی است. خیلی خوشحالم. دست شما درد نکند. واقعاً ممنونم. الیوت، خیلی لطف کردید.»

«می‌خواستم بدانی که من خیلی قدرت را می‌دانم، دنا. فکر می‌کنم چه کار بزرگ و تحسین‌برانگیزی انجام دادی که کمال را با خودت به این مملکت آوردی. تو انسان فوق‌العاده‌ای هستی.»

«من - متشکرم.»

هنگامی که دنا دفتر کرامول را ترک می‌کرد، اندیشید، چقدر بانفوذ. و

چقدر سخی و مهربان.

مدرسه ملی لینکلن مجموعه‌ای با ابهت بود. آن مجموعه از یک ساختمان بزرگ که به سبک ادواردی<sup>۱</sup> ساخته شده بود، سه ساختمان کوچکتر الحاقی، محوطه‌های وسیع چمن و گل، و زمین‌های بزرگ بازی که متناسب با ورزش‌های مختلف آراسته و پیراسته شده بود، تشکیل می‌شد.

دنا درحالی که جلوی در ورودی مدرسه ایستاده بود، گفت: «کمال، اینجا بهترین مدرسه واشینگتن است. اینجا می‌توانی خیلی چیزها یاد بگیری، اما باید از همین حالا دیدگاه مثبتی نسبت به این مدرسه داشته باشی. فهمیدی؟»

«شیرینه.»

«و دعوا هم بی‌دعوا.»

کمال پاسخی نداد.

دنا و کمال به دفتر رُوانا ترات<sup>۲</sup> مدیره مدرسه راهنمایی رفتند. او زنی جذاب با رفتاری گرم و دوستانه بود.

او گفت: «خوش آمدید.» رو به کمال کرد: «راجع به تو خیلی چیزها شنیده‌ام، مرد جوان. ما با بی‌صبوری انتظارت را می‌کشیدیم.» دنا منتظر شد تا کمال چیزی بگوید. وقتی که دید او ساکت است، گفت: «کمال هم با بی‌صبوری مشتاق آمدن به اینجا بود.»

«خوب است. فکر می‌کنم در مدرسه ما دوستان خیلی خوبی پیدا کنی.»

۱. سبک معماری مربوط به دوران سلطنت سه ادوارد، شاهان انگلستان.



کمال بدون آن که جوابی بدهد آنجا ایستاده بود.

زن مسن تری داخل دفتر شد. خانم ترات گفت: «ایشان یکی<sup>۱</sup> هستند. یکی، با کمال آشنا شو. چرا این دوروبر را به کمال نشان نمی‌دهی؟ او را به کلاس‌ها ببر تا با چندتا از معلم‌هایش آشنا شود.»

«بله، خانم. کمال، از این طرف.»

کمال نگاه عاجزانه‌ای به دنا کرد، بعد چرخید و به دنبال یکی از دفتر خارج شد.

دنا شروع به صحبت کرد: «می‌خواستم درباره کمال چیزی را توضیح بدهم. او -»

خانم ترات گفت: «دوشیزه ایوانز، احتیاجی به توضیح نیست. الیوت کرامول موقعیت فعلی کمال و سابقه او را برایم شرح داده است. می‌دانم که با وجود سن کمش روزهای بسیار سختی را پشت سر گذاشته، و ما مراعات حالش را از هر جهت خواهیم کرد.»

دنا گفت: «ممنونم.»

«من رونوشت نمراتش را از مدرسه تئودور روزولت دارم. شاید بتوانیم کاری کنیم نمره‌هایش بهتر شود.»

دنا به علامت تأیید سرش را تکان داد: «کمال پسر خیلی با استعدادی است.»

«مطمئنم که همین طور است. نمره‌های ریاضی او این را ثابت می‌کند. سعی می‌کنیم تشویقش کنیم و به او انگیزه بدهیم که در تمام درس‌هایش موفق شود و نمره خوب بگیرد.»

دنا گفت: «این حقیقت که فقط یک دست دارد به او ضربه روحی

1. Becky

شدیدی وارد کرده است. من امیدوارم بتوانم این مشکلش را به نحوی حل کنم.»

خانم ترات با همدردی سر تکان داد: «بله، البته.»

هنگامی که کمال گردشش را در مدرسه تمام کرد و درحالی که او و دنا به طرف اتومبیل برمی‌گشتند، دنا گفت: «فکر می‌کنم از اینجا خوشتر بیاید.»

کمال ساکت بود.

«این جا مدرسه زیبایی است، نه.»

کمال گفت: «حالم را می‌گیرد.»

دنا از حرکت ایستاد: «چرا؟»

بغض گلوی کمال را گرفته بود: «آنها زمین‌های تنیس و زمین فوتبال دارند و من نمی‌توانم -» چشمانش از اشک پر شد.

دنا بازوانش را دور بدن او حلقه کرد: «متأسفم، عزیزم.» و به خودش گفت، بایستی یک کاری بکنم.

مهمانی شام در منزل هادسن که شنبه شب برگزار شد، مهمانی باشکوهی با لباس‌های رسمی شب بود. تعداد زیادی از شخصیت‌های برجسته پایتخت، از جمله وزیر دفاع، چند تن از اعضای کنگره، رییس بانک مرکزی، و سفیر آلمان در امریکا در آن اتاق‌های مجلل حضور داشتند.

هنگامی که دنا و جف از راه رسیدند، راجر و پاملا جلوی در ایستاده بودند. دنا جف را به آنها معرفی کرد.

راجر هادسن گفت: «من از خواندن ستون ورزشی شما در روزنامه و تماشای تفسیرهای ورزشی تان لذت می‌برم.»

«متشکرم.»

پاملا گفت: «اجازه بدهید شما را با عده‌ای از مهمانانمان آشنا کنم.» بسیاری از چهره‌ها آشنا بودند و سلام و احوالپرسی‌ها گرم و صمیمی بود. به نظر می‌رسید که اکثر مهمانان یا طرفدار دنا یا جف و یا هر دوشان بودند.

هنگامی که برای لحظه‌ای با هم تنها شدند، دنا به جف گفت: «خدای من. هرچه آدم سرشناس در شهر بوده به این مهمانی دعوت شده است.» جف دستش را گرفت و گفت: «عزیزم، تو در اینجا سرشناس‌ترین چهره هستی.»

دنا گفت: «دست بردار. من فقط -»

در همان لحظه، دنا دید که ژنرال ویکتور بوستر و جک استون به طرفشان می‌آیند. دنا گفت: «شب بخیر، ژنرال.» بوستر نگاهی به او انداخت و با بی‌ادبی گفت: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

دنا از خشم سرخ شد.

ژنرال با حرص گفت: «مگر این یک محفل دوستانه نیست؟ نمی‌دانستم که نمایندگان رسانه‌های گروهی هم دعوت شده‌اند.» جف نگاه خشمگینی به ژنرال بوستر انداخت و گفت: «هی، صبر کن ببینم. ما هم همان قدر حق داریم که -»

ژنرال بوستر توجهی به او نکرد. به دنا نزدیک شد و سرش را خم کرد و گفت: «یادت باشد که چه قولی بهت دادم، دنبال دردسر نگرد.» و از آنها دور شد.

جف با ناباوری دور شدن او را تماشا کرد: «خدای من، موضوع از چه قراره؟»

جک استون با چهره سرخ از خجالت آنجا ایستاده بود. «من - من

واقعاً متأسفم. ژنرال بعضی وقت‌ها اینطور می‌شود. همیشه بانزاکت نیست.»

جف به سردی یخ گفت: «بله، دیدیم.»

شام هم به نوبه خود استثنایی و رؤیایی بود. مقابل هر زوج، فهرست غذایی قرار داشت که روی آن با خط خوش و با دست نوشته بودند:

نان کوچک و پرشته روسی با خاویار  
دریای خزر و پنیر خامه‌ای خوابانده شده  
درودکای با درجه الکلی پایین

سوپ قرقاول با قارچ کوهی و مارچوبه سبز

سالاد کاهو، خیار، گوجه فرنگی با قلقل تازه کوبیده  
و سس سالاد و سرکه

خرچنگ تازه صید شده پرشته با سس شامپانی

قیله گوساله با سیب زمینی سرخ کرده و  
سبزی‌های آب‌پز تغت داده شده  
در کره

سوفله شکلات گرم با طعم پرتقال و شکلات‌های  
لقمه‌ای که با پادام عسلی پذیرایی می‌شود.

آن مهمانی، ضیافتی شاهانه مثل ضیافت‌های سرداران روم باستان بود.

دنا با کمال تعجب متوجه شد که در کنار راجر هادسن نشسته است. با خود گفت، کار پاملاست.

«پاملا به من گفت که کمال را در مدرسه ملی لینکلن ثبت نام کرده‌ای.»  
دنا لبخند زد. «بله. الیوت کرامول ترتیبش را داد. او مرد بانفوذی است.»

راجر هادسن به علامت تأیید سر تکان داد: «تعریفش را شنیده‌ام.»  
هادسن برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «شاید بی معنی به نظر برسد، ولی گویا تیلور وینترپ کمی پیش از این که سفیر آمریکا در روسیه بشود، به دوستان نزدیکش گفته بود که از خدمات دولتی به کلی کناره‌گیری کرده و دیگر کاری به این کارها ندارد.»

دنا اخم کرد: «و بعد از آن مقام سفارت در روسیه را پذیرفت؟»  
«بله.»

عجیب است.

در راه بازگشت به خانه، جف از دنا پرسید: «چه کار کردی که طرفداری مثل ژنرال بوستر برای خودت جور کردی؟»

«او دلش نمی‌خواهد من درباره مرگ افراد خانواده وینترپ تحقیق کنم.»

«چرا؟»

«توضیحی در این باره نمی‌دهد. فقط مثل سگ پارس می‌کند.»

جف آهسته گفت: «دنا؛ اگر گاز بگیرد بدتر از آن است که فقط پارس

کند. او می‌تواند دشمن بدی باشد.»

دنا با کنجکاوی به جف نگریست: «چرا؟»

«او رییس بنگاه تحقیقات فدرال است.»

«می‌دانم. آنها در حال ابداع تکنولوژی برتری برای کمک به کشورهای توسعه نیافته هستند تا این کشورها بتوانند با روش‌های امروزی کشاورزی کاشت و برداشت کنند و ...»

جف با لحن خشکی گفت: «پس یک پاپانوتل واقعی وارد معرکه شده.»

دنا با حیرت به او نگریست: «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«این بنگاه یک سرپوش است. کار اصلی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره سازمان‌های جاسوسی خارجی و مسدود کردن ارتباطات آنهاست. شاید به نظرت عجیب بیاید، اما این برادر بزرگ که به ظاهر می‌خواهد از ضعفا حمایت کند، همه را حسابی می‌پاید.

مأموریت‌های آنها محرمانه‌تر از هر سازمان جاسوسی دیگری است.»

دنا کمی فکر کرد و گفت: «تیلور وینترپ هم زمانی رییس بنگاه تحقیقات فدرال بوده است. خیلی جالب است.»

«به تو نصیحت می‌کنم که تا آنجا که ممکن است فاصله‌ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی.»

«همین خیال را هم دارم.»

«عزیزم، می‌دانم که امشب برای مراقبت از کمال پرستار گرفته‌ای، بنابراین اگر باید زود به خانه برگردی -»

دنا خودش را به او چسباند و گفت: «اشکالی ندارد. پرستار بچه کمی صبر می‌کند. من نمی‌توانم. برویم خانه تو.»

جف خندید: «فکر می‌کردم هرگز این را نمی‌گویی.»

جف در آپارتمان کوچکی در ساختمانی چهار طبقه در خیابان مدیسن زندگی می‌کرد. او دنا را به اتاق خواب راهنمایی کرد.

جف گفت: «خوشحالم که وقتی که به آپارتمان بزرگتری نقل مکان کنیم، کمال برای خودش یک اتاق خواهد داشت. چرا ما -»

دنا پیشنهاد کرد: «چرا ما دست از پرحرفی برنمی‌داریم.»

جف او را در آغوش گرفت: «فکر خوبیست.»

دنا در حرارت بازوان او احساس گرما کرد. جف مردی عاشق پیشه بود، مهربان و بامحبت.

دنا نجوا کرد: «خیلی دوستت دارم.»

«عزیزم، من هم خیلی دوستت دارم.»

تلفن همراهی زنگ زد.

«تلفن توست یا من؟»

هر دو خندیدند. تلفن دوباره زنگ زد.

جف گفت: «تلفن من است. بگذار زنگ بزند.»

دنا گفت: «شاید موضوع مهمی باشد.»

«اوه، بسیار خوب.» جف دلخور از بستر برخاست. تلفن را برداشت:

«الو؟» لحن صدایش تغییر کرد: «نه، مهم نیست... بگو... بله... مطمئنم که

اصلاً جای نگرانی نیست. احتمالاً به علت فشارهای روحی بوده.»

گفت و گو برای پنج دقیقه به طول انجامید. «بسیار خوب... پس سخت

نگیر... خیلی خوب... شب بخیر، راشل.» تلفن همراه را روی دگمه

خاموش گذاشت.

عجیب نیست که این وقت شب راشل زنگ می‌زند؟ «جف، مشکلی

پیش آمده؟»

«نه آنچنان. راشل این اواخر زیادی کار کرده است. فقط احتیاج به استراحت دارد. حالش خوب خواهد شد.» او دنا را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: «خوب، کجا بودیم؟» و جادو آغاز شد.

دنا مشکلات مربوط به خانواده وینترپ و جون سینیسی و ژنرال‌ها و کلفت‌ها و کمال و مدرسه‌ها را به فراموشی سپرد، و زندگی به جشنی شادی بخش و پراحساس و پرشور بدل شد.

کمی بعد، دنا با اکراه گفت: «عزیزم، متأسفانه وقت آن رسیده که سیندرلا به کدوتنبلی تبدیل شود.»

«عجب کدوتنبلی! الان کالسکه‌ام را آماده می‌کنم.»

هنگامی که دنا به خانه رسید، زنی که از سوی شرکت خدمات پرستاری فرستاده شده بود با بی‌صبری انتظارش را می‌کشید تا با آمدن او برود.

پرستار با دلخوری گفت: «خانم، ساعت یک و نیم شب.»

«معذرت می‌خواهم. مهمانی خیلی طول کشید.» دنا مبلغی اضافی به او داد و گفت: «با تاکسی برو. پیاده خطرناک است. فردا شب می‌بینمت.»

پرستار گفت: «دوشیزه ایوانز، فکر می‌کنم باید چیزی را به شما بگویم...»

«بله؟»

«امشب کمال مرا به ستوه آورد، از بس که پرسید شما کی به خانه می‌آید. این بچه خیلی احساس ناامنی می‌کند.»

«ممنون، شب بخیر.»

دنا به اتاق کمال رفت. او بیدار بود. بازی کامپیوتری می‌کرد.

«سلام، دنا.»

«رفیق، تو حالا باید خوابیده باشی.»

«منتظر بودم تو به خانه بیایی. خوش گذشت؟»

«خیلی عالی بود، اما عزیزم، دلم برای تو تنگ شد.»

کمال کامپیوتر را خاموش کرد: «از این به بعد هر شب بیرون می‌روی؟»

دنا به تمام آن احساساتی که در پشت این سؤال نهفته بود، اندیشید و

گفت: «عزیزم، سعی می‌کنم از این به بعد وقت بیشتری را با تو بگذرانم.»

۵)



صبح روز دوشنبه، شخصی به طور غیرمنتظره به دنا تلفن زد.

«دنا ایوانز؟»

«بله.»

«من دکتر جوئل هیرشبرگ<sup>۱</sup> هستم. در بنیاد کودکان کار می‌کنم.»

دنا با حیرت گوش می‌داد: «بله؟»

«الیوت کرامول می‌گفت که شما به او گفته‌اید در رابطه با گذاشتن

بازوی مصنوعی برای پسران مشکلی دارید.»

دنا ناچار شد لحظه‌ای فکر کند: «بله، فکر می‌کنم همین را گفته باشم.»

«آقای کرامول سابقه کمال را برایم گفت. این بنیاد برای کمک

به بچه‌های گریخته از کشورهای درحال جنگ برپا شده است. از آنچه

الیوت کرامول برایم گفته است معلوم می‌شود پسر شما هم یقیناً جزو

همین دسته است. نمی‌دانم آیا مایلید او را نزد من بیاورید تا نگاهش

بکنم یا نه؟»

«خوب - من، خوب، بله، البته.» قرار ملاقات را برای کمی بعد در همان روز گذاشتند.

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد، دنا با هیجان گفت: «من و تو قرار است به دیدن دکتری برویم تا بلکه بتوانیم بازوی تازه‌ای برای تو جور کنیم. دوست داری؟»

کمال درباره آن اندیشید. «نمی‌دانم. این که مثل بازوی واقعی نمی‌شود.»

«سعی می‌کنیم بازویی نزدیک به بازوی واقعی پیدا کنیم. خوب، رفیق؟»  
«خُنکه.»

دکتر جوئل هیرشبرگ در اواخر سنین چهل سالگی بود، مردی خوش قیافه و باوقار با نشانه‌های لیاقت و صلاحیت کامل.

هنگامی که دنا و کمال با او سلام و احوالپرسی کردند، دنا گفت: «آقای دکتر، می‌خواستم از اول این را خدمتان عرض کنم، که برای هزینه‌ها بایستی موافق کنیم به صورت اقساط پرداخت شود، چون به من گفته‌اند که از آنجا که کمال در حال رشد است، بازوی تازه هر چند مدت یک بار غیرقابل مصرف می‌شود.»

دکتر هیرشبرگ کلام او را قطع کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، همان‌طور که در تلفن به شما گفتم، بنیاد کودکان بخصوص برای کمک به بچه‌های گریخته از کشورهای در حال جنگ به وجود آمده است. همه هزینه‌ها را ما خودمان پرداخت خواهیم کرد.»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «این خیلی عالی است.» در دل برای الیوت دعا کرد. خدا الیوت کرامول را خیر بدهد.

دکتر هیرشبرگ دوباره به طرف کمال چرخید: «حالا بگذار نگاهی به تو بیندازم، مرد جوان.»

سی دقیقه بعد دکتر هیرشبرگ به دنا گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم تازه‌ترین و بهترین نوع بازو را برایش کار بگذاریم.» او طوماری را که به دیوار نصب بود با پایین کشیدنش باز کرد و جدولی روی آن بر دیوار نمایان شد. «ما دو نوع بازوی مصنوعی داریم، عضلانی - الکتریکی (میوالکتریک) که مطابق با بهترین روش‌های علمی و هنری ساخته شده است، و بازویی که با کابل کار می‌کند. همان‌طور که اینجا می‌بینید بازوی عضلانی - الکتریکی از پلاستیک ساخته شده و با روکشی شبیه پوست دست پوشانده شده است.» دکتر لبخندی به کمال زد و افزود: «درست مثل یک دست واقعی به نظر می‌رسد.»

کمال پرسید: «آیا تکان هم می‌خورد؟»

دکتر هیرشبرگ گفت: «کمال، آیا هرگز به فکر حرکت دادن دست افتاده‌ای؟ منظورم دستی است که دیگر وجود ندارد.»  
کمال گفت: «بله.»

دکتر هیرشبرگ همان‌طور که در جایش نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «خوب، از این به بعد، هر بار که تو به آن دست خیالی فکر کنی، عضلاتی که سابقاً در آنجا فعال بودند منقبض می‌شوند و به طور خودکار پیام عضلانی - الکتریکی ایجاد خواهند کرد. به بیان دیگر، تو تنها با فکر کردن راجع به آن خواهی توانست دستت را بلز و بسته کنی.»

چهره کمال از خوشحالی شکفت. «راستی می‌توانم؟ چطور - چطور باید آن بازو را نصب و جدا کنم؟»

«کمال، این کار واقعاً خیلی آسان است. تو فقط بازوی تازه را به ته بازویت می‌چسبانی. با حالت مکش نصب می‌شود. یک آستر نازک

نایلون روی بازو قرار می‌گیرد. با آن نمی‌توانی شنا بکنی، اما هر کار دیگری که بخواهی می‌توانی با این بازو انجام بدهی. درست مثل کفش می‌ماند. شبها درش می‌آوری و صبحها می‌پوشی اش.»

دنا پرسید: «این بازو چقدر وزن دارد؟»

«چیزی حدود صد تا چهارصد گرم.»

دنا به طرف کمال چرخید: «ورزشکار، چی فکر می‌کنی؟ دوست داری امتحانش کنی؟»

کمال سعی می‌کرد هیجانش را پنهان کند: «واقعی هم به نظر می‌رسد؟»

دکتر هیرشبرگ تبسم‌کنان گفت: «بله، واقعی به نظر می‌رسد.»

«عجب چیزیه.»

«تو مجبور شدی با دست چپ کار کنی، اما از این به بعد بایستی این عادتت را به فراموشی بسپاری. کمال، این کار وقت می‌گیرد. ما می‌توانیم از همین حالا بازو را برایت نصب کنیم، اما تو بایستی برای مدتی نزد درمانگر بروی تا یاد بگیری که چطور آن را بخشی از وجودت تلقی کنی و بر پیام‌های عضلانی - الکتریکی تسلط پیدا کنی.»

کمال نفس عمیقی کشید: «بایستی خنک باشم.»

دنا کمال را محکم در آغوش کشید و گفت: «وضعت روبه‌راه خواهد شد.» سعی می‌کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

دکتر هیرشبرگ برای لحظه‌ای آنها را تماشا کرد، سپس خندید و گفت: «برویم سر کارمان.»

هنگامی که دنا به دفتر بازگشت، به دیدن الیوت کرامول رفت.

«الیوت، همین الان از پیش دکتر هیرشبرگ می‌آیم.»

«خوب است. امیدوارم توانسته باشد به کمال کمک کند.»

«بله، اینطور به نظر می‌آید. نمی‌دانی چقدر، چقدر از این لطف تو ممنون و متشکرم.»

«دنا، من کاری نکرده‌ام که نیاز به تشکر داشته باشد. خوشحالم که توانستم مفید واقع شوم. فقط مرا در جریان بگذار که کار چگونه پیش می‌رود.»

«حتماً.» خدا خیرت بدهد.

«آه، چه گل‌های قشنگی!» الیویا با یک سبد بزرگ گل به دفتر قدم گذاشت.

دنا با خوشحالی گفت: «خیلی قشنگند!»

او پاکت کوچکی را که به سبد نصب بود گشود و کارت را خواند: دوشیزه ایوانز عزیز. پارس کردن دوست ما بدتر از گازگرفتنش است. امیدوارم از گل‌ها خوشتان بیاید. ارادتمند شما، جک استون.

دنا برای لحظه‌ای به کارت خیره شد. اندیشید، خیلی جالب است. جف گفت که گازگرفتن ژنرال بدتر از پارس کردنش است. کدام یک درست می‌گویند؟ دنا این احساس را داشت که جک استون از شغلش نفرت دارد، و از رییسش هم متنفر است. این را به خاطر خواهم سپرد.

دنا به جک استون در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن زد.

«آقای استون؟ فقط خواستم از شما تشکر کنم به خاطر آن -»

«در دفترتان هستید؟»

«بله.»

«من بهتان تلفن خواهم زد.» بوق آزاد تلفن.

سه دقیقه بعد جک استون تلفن زد.

«دوشیزه ایوانز، برای هر دوی ما بهتر است که دوست مان راجع به این که ماگه گاهی با هم صحبت می کنیم چیزی نفهمد. من سعی کردم نظر او را نسبت به شما عوض کنم، اما او آدم کله شقی است. اگر به من احتیاج داشتید - منظورم این است که اگر زمانی واقعاً به من احتیاج پیدا کردید - با شماره تلفن همراه و خصوصی من که الان به شما می دهم با من تماس بگیرید. هر زمانی می توانید با این شماره تماس بگیرید و من پاسخگو خواهم بود.»

«ممنون.» دنا شماره را جایی یادداشت کرد.

«دوشیزه ایوانز -»

«بله.»

«هیچی. مراقب خودتان باشید.»

آن روز صبح هنگامی که جک استون وارد دفترش شد، ژنرال بوستر منتظرش بود.

«جک، من این احساس را دارم که این زنکه ایوانز دردسرافزین است. می خواهم پرونده ای برایش باز کنی و تحت نظرش داشته باشی، و مرا در جریان بگذاری.»

«ترتیبش را خواهم داد.» تنها با این تفاوت که تو را در جریان نخواهم گذاشت. و سپس آن گلها را برای دنا فرستاد.

دنا و جف در سال غذاخوری بخش مدیران اجرایی شبکه تلویزیونی نشسته بودند و درباره دست مصنوعی کمال حرف می زدند.

دنا گفت: «عزیزم، من خیلی هیجانزده ام. اوضاع به کلی عوض خواهد

شد. کمال به این دلیل ستیزه جو و پرخاشگر است که احساس حقارت می کند. اما این دست همه چیز را عوض خواهد کرد.»

جف گفت: «حتماً او هم خیلی هیجانزده است. خود من هم به هیجان آمده ام.»

«و موضوع فوق العاده آن است که بنیاد کودکان همه هزینه ها را پرداخت می کند. اگر ما بتوانیم -»

تلفن همراه جف زنگ زد. «مرا ببخش دلبندم.» او دگمه تلفن را فشرد و شروع به صحبت کرد: «الو... اوه...» نگاهی به دنا انداخت: «نه... کاری ندارم... حرف بزن...»

دنا آنجا نشسته بود، سعی می کرد گوش ندهد.

«بله... که اینطور... خوب... احتمالاً چیز مهمی نیست، اما شاید بهتر باشد که به دکتر مراجعه کنی. حالا کجا هستی؟ برزیل؟ آنجا هم دکترهای خوبی دارند. البته... بله، می فهمم... نه...» گویا گفت و گو می خواست همچنان ادامه پیدا کند. بالاخره جف گفت: «خوب، مراقب خودت باش. خداحافظ.» تلفن را پایین گذاشت.

دنا گفت: «راشل بود؟»

«بله. مثل آن که مشکل جسمانی پیدا کرده. عکس گرفتن در ریو را لغو

کرده است. سابقه نداشت چنین کاری بکند.»

«جف، چرا اینقدر به تو تلفن می زند؟»

«شیرینم، چون کس دیگری را ندارد. تنها و بی کس است.»

«خداحافظ، جف.»

راشل با اکراه گوشی را پایین گذاشت، از پایان دادن به مکالمه نفرت



داشت. از پنجره به بیرون و به کوه شوگرلوف<sup>۱</sup> [کله قند] در دوردست، و ساحل ایپانما<sup>۲</sup> که دورتر و پایین پایش قرار داشت نگاه کرد. به اتاق خوابش رفت و خسته روی تخت دراز کشید، وقایع آن روز به طور محواز برابر چشمانش می‌گذشتند. روز خوب آغاز شده بود. آن روز صبح او برای یک آگهی بازرگانی برای نشریه امریکن اکسپرس، کنار ساحل ژست گرفته و عکس انداخته بود.

حوالی ظهر کارگردان گفت: «راشل، آن ژست آخری عالی بود. اما بگذار از یک ژست دیگر هم عکس بگیریم.»

راشل خواست بله بگوید و سپس صدای خودش را شنید که گفت: «نه، متأسفم. دیگر نمی‌توانم.»

کارگردان با تعجب به او نگریست: «چی؟»

«خیلی خسته‌ام. باید مرا ببخشی.» چرخیده بود و به طرف هتل راه افتاده بود، از سرسرا گذشته بود تا به امنیت اتاقش پناه ببرد. او می‌لرزید و احساس تهوع می‌کرد. چه مرگم شده؟ پیشانی‌اش تب‌آلود بود.

او گوشی تلفن را برداشته و به جف تلفن زده بود. شنیدن صدای آرام و مردانه جف، باعث شده بود حالش بهتر شود. خدا حفظش کند. همیشه هست که به من تسلی بدهد. رگ حیاتی من است. هنگامی که مکالمه پایان یافته بود، راشل در بستر دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود. چه روزهای خوشی با هم داشتیم. با هم به گردش می‌رفتیم، کارهایی را که هر دو دوست داشتیم انجام می‌دادیم، و چقدر از این تفاهم لذت می‌بردیم. چطور شد او را از دست دادم؟ با دلخوری به خاطر آورد که زناشویی‌شان چطور پایان پذیرفته بود.

همه چیز با یک تلفن آغاز شده بود.

«خانم راشل استیونز؟»

«بله.»

«سلام، آقای رودریک مارشال مایلند با شما صحبت کنند.» یکی از مهمترین کارگردانان سینما در هالیوود.

لحظه‌ای بعد، مارشال روی خط بود. «دوشیزه استیونز؟»  
«بله؟»

«من رودریک مارشال هستم. آیا مرا می‌شناسید؟»

راشل چند فیلم به کارگردانی او را دیده بود. «بله، البته که می‌شناسم، آقای مارشال.»

«داشتم به عکس‌هایت نگاه می‌کردم. ما اینجا در کمپانی فیلمسازی فاکس به شما احتیاج داریم. آیا مایل هستی به هالیوود بیایی تا برای بازیگری آزمایش بشوی؟»

راشل لحظه‌ای مردد ماند: «نمی‌دانم. منظورم این است که مطمئن نیستم استعداد هنرپیشگی داشته باشم. هیچ وقت -»

«نگران نباش. خودم ترتیبش را می‌دهم. ما همه هزینه‌های سفرت را البته تقبل می‌کنیم. خودم ازت آزمایش به عمل می‌آورم. کی می‌توانی خودت را به اینجا برسانی؟»

راشل به برنامه‌های کاری‌اش اندیشید: «سه هفته دیگر.»

«بسیار خوب. استودیو ترتیب همه چیز را خواهد داد.»

هنگامی که راشل گوشی را پایین گذاشت متوجه شد که اصلاً در این باره با جف مشورت نکرده است. اندیشید، او ناراحت نخواهد شد، چون ما خیلی کم با هم هستیم.

1. Sugarloaf

2. Ipanema

جف تکرار کرده بود: «هالیوود؟»

«جف، این یک کار آزمایشی است.»

جف سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بسیار خوب. برو.

احتمالاً هنرپیشه مشهوری خواهی شد.»

«می شود همراهم بیایی؟»

«دلبندم، ما روز دوشنبه در کلیولند<sup>۱</sup> بازی داریم، بعد هم به واشینگتن و از آنجا به شیکاگو می رویم. باز چند بازی دیگر در برنامه مان هست. فکر می کنم اگر یکی از گلزن های مهاجم در بازی نباشد، مربی تیم دلخور می شود و مسابقات به ضرر تیم تمام خواهد شد.»

«خیلی بد شد.» راشل سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «مثل این که

زندگی ما اصلاً با هم سپری نمی شود. اینطور نیست، جف؟»

«عزیزم، این همه که با هم هستیم، کافی نیست؟»

راشل خواست چیزهای بیشتری بگوید، اما اندیشید، فعلاً وقتش نیست.

کارمند استودیو با یک لیموزین کشیده و طویل به جست و جوی راشل به فرودگاه لوس آنجلس آمد.

کارمند درحالی که ریز می خندید گفت: «اسم من هنری فورد است.

البته با آن هنری فورد مشهور نسبتی ندارم. مرا هنک صدا می زنند.»

لیموزین وارد جریان عبور و مرور اتومبیل ها شد. در راه، راننده اوضاع

جاری را برای راشل شرح داد.

1. Cleveland

«دوشیزه استیونز، اولین بار است که به هالیوود می آید؟»

«نه، زیاد به اینجا آمده ام. آخرین بار دو سال پیش بود.»

«خوب، از دو سال پیش تا حالا شهر خیلی فرق کرده. بزرگتر و بهتر از سابق شده. اگر شما عاشق شکوه و زیبایی هستید، از اینجا خوشتان خواهد آمد.»

اگر عاشق شکوه و زیبایی باشم.

«استودیو برای شما جایی در هتل شاتو مارمون<sup>۱</sup> ذخیره کرده است.

آنجا محلی است که آدمهای مشهور و سرشناس اقامت می کنند.

راشل چنین وانمود کرد که تحت تأثیر قرار گرفته است: «راستی؟»

«اوه، بله. جان بلوشی<sup>۲</sup> آنجا فوت کرد، می دانید، بعد از استعمال

زیاده از حد مواد مخدر.»

«خدای من.»

«کلارک گیبل هم اغلب آنجا اقامت می کرد، پل نیومن، مرلین مونرو.»

همینطور اسامی را پشت سر هم ردیف می کرد. راشل دیگر به حرف های

او گوش نمی داد.

شاتو مارمون درست در سمت شمال سان ست استریپ<sup>۳</sup> قرار داشت،

مثل قصری در صحنه یک فیلم به نظر می رسید.

هنری فورد گفت: «ساعت دو بعد از ظهر دنبالان می آیم تا شما را

به استودیو ببرم. رودریک مارشال آنجا منتظرتان است.»

«باشد. آماده می شوم.»

دو ساعت بعد، راشل در دفتر رودریک مارشال بود. مارشال مردی چهل

1. Chateau Marmont

2. John Belushi

3. Sunset Strip

و چند ساله بود؛ کوچک و خوش اندام و عضلانی، با انرژی یک موتور محرکه.

او گفت: «از آمدنت پشیمان نخواهی شد. می‌خواهم تو را به ستاره بزرگی مبدل کنم. فردا صبح به طور آزمایشی ازت فیلمبرداری خواهیم کرد. می‌خواهم یکی از دستیارانم تو را به قسمت لباس‌ها ببرد تا یک چیز زیبا برایت انتخاب کند. تو در یک صحنه از یکی از بزرگترین فیلم‌های ما آزمون بازیگری‌ات را انجام خواهی داد، فیلمی به نام پایان یک رؤیا. فردا ساعت هفت صبح موها و صورتت را آرایش خواهند کرد. فکر می‌کنم این چیزها برایت تازگی نداشته باشد، هاه؟»

راشل با حالتی منگ گفت: «نه.»

«راشل، تنها آمده‌ای؟»

«بله.»

«پس چرا امشب شام را با هم نخوریم؟»

راشل لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «بسیار خوب.»

«ساعت هشت شب دنبالت می‌آیم.»

معلوم شد دعوت شام، شامل گردشی داغ و پرهیجان در شهر هم می‌شد.

رودریک مارشال به راشل گفت: «اگر بدانی کجا می‌توانی بروی و - تو را به آن مکان‌ها راه بدهند، ال ای<sup>۱</sup> داغ‌ترین باشگاه‌های روی کره زمین را دارد.»

گردش شبانه از استاندارد شروع شد، که یک سالن بار، رستوران و

هتل پرتددی واقع در بلوار سانست بود. همچنان که آنها از مقابل میز مباشر رستوران می‌گذشتند، راشل از حرکت ایستاد تا نگاهی کند. کنار میز، پشت ویترونی از شیشه مات، زنی بسیار زیبا نشسته و ژست گرفته بود.

«عالی نیست؟»

«باورنکردنی است.»

آنها به تعدادی از باشگاه‌های شلوغ و پرسروصدای شبانه سر زدند و تا آخر شب، راشل کاملاً خسته شده بود.

رودریک مارشال او را به هتلش رساند و گفت: «خوب بخواب. فردا زندگی تو عوض خواهد شد.»

ساعت ۷ صبح، راشل در اتاق چهره‌پردازی بود. باب ون دوسن<sup>۱</sup>، متصدی چهره‌پردازی، با علاقه و تحسین به او نگاه کرد و گفت: «به من پول می‌دهند که با این زیبایی خدادادی چه بکنم؟» راشل خندید.

«عزیز جان، تو که به آرایش زیادی احتیاج نداری. مادر طبیعت خودش زحمت کشیده.»

«متشکرم.»

وقتی که راشل آماده شد، یک زن جامه‌دار به او کمک کرد تا لباسی را که دیروز بعد از ظهر برایش در نظر گرفته و اندازه کرده بودند، بپوشد. یک دستیار کارگردان او را به صحنه که بسیار بزرگ طراحی شده بود، برد.

رودریک مارشال و گروه کارکنانش منتظر بودند. کارگردان برای

لحظه‌ای راشل را برانداز کرد و گفت: «عالی است. راشل عزیز، می‌خواهیم از تو آزمایشی دو قسمتی به عمل آوریم. تو بایستی روی این صندلی بنشینی و من درحالی که خارج از کادر دوربین ایستاده‌ام از تو چند سؤال می‌پرسم. فقط سعی کن خودت باشی و تا حد امکان عادی رفتار کنی.»

«بسیار خوب. قسمت دوم آزمایش چیست؟»

«همان صحنه کوتاهی که تو در آن ایفای نقش می‌کنی.»

راشل روی صندلی نشست و متصدی دوربین شروع به تنظیم دوربینش کرد. رودریک مارشال خارج از چهارچوب دوربین ایستاده بود. «آماده هستی؟»

«بله.»

«خوب، راحت باش. تو نقشت را عالی ایفا خواهی کرد. دوربین آماده. حرکت. صبح بخیر.»

«صبح بخیر.»

«شنیده‌ام تو مدل عکاسی هستی.»

راشل لبخند زد: «بله.»

«چطور شد به این حرفه رو آوردی؟»

«پانزده سالم بود. صاحب یک بنگاه تبلیغاتی مرا در رستورانی به همراه مادرم دید، جلو آمد و با او شروع به صحبت کرد، و چند روز بعد من مدل عکاسی شده بودم.»

مصاحبه برای پانزده دقیقه دیگر ادامه یافت و خیلی بدون تنش و راحت بود؛ ذکاوت و متانت راشل همه را تحت تأثیر قرار داد.

«قطع! عالی بود!» رودریک مارشال کاغذی حاوی چند سطر مربوط به صحنه کوتاهی از یک فیلم را به او داد. «حالا کمی استراحت می‌کنیم.»

لطفاً این را بخوان. وقتی آماده شدی به من بگو تا فیلمبرداری را شروع کنیم. راشل، کار با تو واقعاً آسان است.»

راشل سطرهای مربوط به آن صحنه را خواند. درباره زنی بود که از شوهرش درخواست طلاق می‌کرد. راشل دوباره آن را خواند. «من آماده‌ام.»

راشل به کوین وبستر<sup>۱</sup> معرفی شد، که قرار بود نقش مقابل او را بازی کند - مرد جوان خوش قیافه‌ای در قالب فیلم‌های هالیوود. رودریک مارشال گفت: «بسیار خوب. بگذار از صحنه فیلم بگیریم. دوربین آماده. حرکت.»

راشل به کوین وبستر نگاه کرد: «کلیف، امروز صبح برای تقاضای طلاق با وکیلی صحبت کردم.»

«آره، شنیدم. بهتر نبود اول با خودم صحبت می‌کردی؟»

«من با تو خیلی صحبت کرده‌ام. از پارسال دارم در این مورد با تو حرف می‌زنم. این زناشویی نیست که ما داریم. اما جف، تو هیچوقت به حرف‌های من گوش نمی‌دهی.»

رودریک گفت: «قطع، راشل، اسم او کلیف است.»

راشل با شرمندگی گفت: «خیلی عذر می‌خواهم.»

«بگذار دوباره شروع کنیم. دوربین دو.»

راشل اندیشید، این صحنه واقعاً درباره من و جف است. این زناشویی نیست که ما داریم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ما هرکدام زندگی‌های جداگانه داریم. به ندرت همدیگر را می‌بینیم. هرکدام در زندگی با آدم‌های جذاب و دلچسب آشنا می‌شویم، اما به خاطر این

پیوند زناشویی که دیگر معنایی ندارد، نمی‌توانیم به آنها دل ببندیم.

«راشل!»

«بیخشید.»

فیلمبرداری از نو آغاز شد.

هنگامی که راشل آزمون بازیگری را تمام کرد، موفق شده بود دو تصمیم بگیرد: اول آن که به هالیوود تعلق ندارد. و دوم آن که طلاق می‌خواهد...

اکنون راشل درحالی که در شهر ریو روی بستر دراز کشیده بود، احساس ناخوشی و خستگی می‌کرد. اندیشید، چه اشتباهی کردم. هرگز نمی‌بایست از جف طلاق می‌گرفتم.

سه‌شنبه هنگامی که ساعات مدرسه کمال تمام شد، دنا او را نزد درمانگری برد که قرار بود روی کمال و بازوی تازه‌اش کار کند. بازوی مصنوعی واقعی به نظر می‌رسید و خوب کار می‌کرد، اما برای کمال، چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی، مشکل بود که به آن عادت کند.

درمانگر به دنا توضیح داد: «به نظر او اینطور خواهد رسید که یک شیء بیگانه به او وصل شده است. شغل ما این است که به او بقبولانیم این را به عنوان بخشی از بدنش بپذیرد. بایستی دوباره به داشتن دو دست عادت کند. معمولاً دوره یادگیری دو تا سه ماه طول می‌کشد. باید به شما هشدار بدهم که این مدت می‌تواند دوران بسیار دشواری باشد.» دنا به او اطمینان داد: «از عهده‌اش برخواهیم آمد.»

کار به آن آسانی هم نبود. صبح فردای آن روز، کمال بدون دست مصنوعی از کتابخانه که محل خوابش بود بیرون آمد: «من آماده‌ام.» دنا با حیرت به او نگریست: «کمال، پس دستت کجاست؟» کمال با غرور دست چپش را بالا آورد و گفت: «اینجاست.» «تو می‌دانی منظورم چیست. دست مصنوعی ات کجاست؟» «چیز مزخرف و عجیبی است. دلم نمی‌خواهد پوشمش.» «عزیزم، به آن عادت می‌کنی. قول می‌دهم. باید فرصتی بهش بدهی. من به تو کمک می‌کنم تا -»

«هیچ کس نمی‌تواند به من کمک کند. من یک معلول نفرین شده هستم...»

دنا دوباره به دیدن کارآگاه مارکوس ایبرامز رفت. هنگامی که به دفتر او قدم گذاشت، ایبرامز پشت میزش قرار داشت و غرق در نوشتن گزارش‌هایش بود. سرش را بالا آورد و چشم‌غره‌ای رفت. «می‌دانی که از چه چیز این کار لعنتی متنفرم؟» کارآگاه به توده کاغذها اشاره کرد و افزود: «از این. کاش می‌شد به خیابان بروم و با تیراندازی به سارقان و جانی‌ها تفریح کنم، اما اینجا گیر افتاده‌ام. اوه، فراموش کردم. تو یک خبرنگاری، نه؟ آبرویم را نبری.» «متأسفانه دیر گفتمی.»

«و امروز از دست من چه کاری برمی‌آید، دوشیزه ایوانز؟» «آمده‌ام راجع به قضیه سینسی از شما جويا شوم. آیا کالبدشکافی انجام گرفته؟»

«بله، به روال معمول.» او چند برگ کاغذ از کشوی میز تحریرش بیرون آورد.

«آیا در گزارش پزشکی قانونی چیز مشکوکی وجود دارد؟»  
دنا دید که کارآگاه کاغذ را مرور می‌کرد: «متوفی الکل نوشیده بود...  
مواد مخدر مصرف نکرده بود... نه.» سرش را بالا آورد: «اینطور که به نظر  
می‌رسد آن خانم خیلی افسرده بوده و فقط تصمیم گرفته به زندگیش  
پایان بدهد. همین را می‌خواستید بدانید؟»  
دنا گفت: «بله، همین را می‌خواستم بدانم.»

توقف بعدی دنا در دفتر کارآگاه فینیکس ویلسون بود.

«صبح بخیر، کارآگاه ویلسون.»

«و چه چیز شما را به دفتر محقر من کشانده؟»

«می‌خواستم بدانم آیا درباره قتل گری وینترپ اطلاعات تازه‌ای  
به دست آمده یا نه.»

کارآگاه ویلسون آهی کشید و کنار بینی اش را خاراند. «هیچ چیز  
به دست نیامده. فکر می‌کردم که یکی از آن تابلوهای نقاشی می‌بایست تا  
حالا در جایی پیدا می‌شد. ما روی همین حساب می‌کردیم.»  
دنا می‌خواست بگوید، من که اگر جای شما بودم روی چنین چیزی  
حساب نمی‌کردم، اما جلوی زبانش را گرفت: «هیچ نوع سرنخی به دست  
نیامده؟»

«هیچی. آن جانورها مثل زوزه باد آمدند و رفتند و اثری برجا  
نگذاشتند. ما سارق اشیاء هنری زیاد داریم، اما روش عمل همیشه  
یکسان است. به همین علت این سرقت اینقدر اعجاب‌آور است.»

«اعجاب‌آور؟»

«بله. این یکی با بقیه فرق می‌کند.»

«فرق می‌کند... چطور؟»

«سارقان آثار هنری افراد غیرمسلح را نمی‌کشند، و هیچ دلیلی برای  
این دزدها وجود نداشت که آنطور ددمنشانه گری وینترپ را هدف گلوله  
قرار بدهند.»

در اینجا کارآگاه مکئی کرد، سپس پرسید: «شما به دلیل خاصی به این  
مورد اینقدر علاقه مند هستید؟»

دنا به دروغ گفت: «نه. اصلاً. فقط کنجکاو هستم. من -»

کارآگاه ویلسون گفت: «بسیار خوب. با من در تماس باشید.»

در پایان جلسه‌ای در دفتر ژنرال بوستر در مقر دورافتاده و پرت بنگاه  
تحقیقات فدرال، ژنرال روبه جک استون کرد و پرسید: «از این زنکه ایوانز  
چه خبر؟»

«او این طرف و آن طرف می‌رود و سؤالاتی می‌پرسد، اما فکر می‌کنم  
بی‌ضرر باشد. به جایی نمی‌رسد.»

«خوشم نمی‌آید به گوشه و کنار سرک بکشد و فضولی بکند. بارمز سه  
با لگد از این ماجرا بیرونش بیندازید.»  
«کی می‌خواهید کار را شروع کنیم؟»  
«دیروز.»

دنا درگیر و آرماده کردن خودش برای پخش اخبار بعدی بود که مت  
بیکر وارد دفترش شد و روی یک صندلی ولو شد.

«همین حالا تلفنی راجع به تو به من شد.»

دنا با خاطری آسوده گفت: «طرفداران از من سیر نمی‌شوند، اینطور  
نیست؟»

«این یکی مثل این که حسابی از تو سیر شده.»

«اوه؟»

«تلفن از سوی بنگاه تحقیقات فدرال بود. آنها می‌خواهند که تو تحقیقات راجع به تیلور وینترپ را متوقف کنی. البته این یک تقاضای رسمی نبود و به طور غیررسمی مطرح شد. به قول خودشان این فقط یک توصیه دوستانه است. اینطور به نظر می‌رسد که می‌خواهند تو سرت به کار خودت باشد.»

دنا گفت: «همینطور هم هست، مگر نه؟» چشمانش را به چشمان مت دوخت. «شاید تعجب می‌کنی، نه؟ اما من تنها به این دلیل که یک سازمان دولتی از من چنین درخواستی می‌کند، از این قضیه کنار نمی‌کشم. ماجرا از آسپن شروع شد، همان‌جا که تیلور و همسرش در حریق جان دادند. اول به آنجا می‌روم. و اگر نکته‌ای در آنجا وجود داشته باشد، خودش داستان فوق‌العاده‌ای برای شروع سلسله برنامه‌های خط جنایت است.»

«این کار چقدر وقتت را می‌گیرد؟»

«یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد.»

«بسیار خوب، پی‌اش را بگیر.»

## یازده



برای راشل خیلی دشوار بود که از جایش حرکت کند. حتی رفتن از اتاقی به اتاق دیگر در خانه‌اش در فلوریدا به شدت او را خسته می‌کرد. او نمی‌توانست آخرین باری را که اینقدر خسته بوده است به خاطر بیاورد. احتمالاً به نوعی سرماخوردگی دچار شده‌ام. جف حق دارد. می‌بایست پیش دکتر بروم. یک حمام وان داغ حالم را جا می‌آورد...

راشل در وان آب داغ و تسکین‌بخش دراز کشیده بود که به طور اتفاقی دستش به سینه‌اش خورد و توده‌ای را احساس کرد.

نخستین واکنش او حالت شوک بود. سپس انکار. چیز مهمی نیست. سرطان نیست. من که سیگار نمی‌کشم. ورزش می‌کنم و از بدنم حسابی مراقبت می‌کنم. در خانواده‌ام سابقه سرطان وجود نداشته است. حالم خوب است. از دکتری می‌خواهم که نگاهی به آن بیندازد، اما این سرطان نیست.

راشل از وان بیرون آمد، خودش را خشک کرد و تلفنی زد.



«بنگاه تبلیغات بتی ریچمن<sup>۱</sup>، بفرمایید.»

«سلام، می‌خواستم با خانم بتی ریچمن صحبت کنم. به ایشان

بفرمایید راشل استیونز پشت خط است.»

لحظه‌ای بعد بتی ریچمن روی خط بود. «راشل! چقدر از شنیدن

صدایت خوشحالم. حالت خوبه؟»

«البته که خوبم. چرا این را می‌پرسی؟»

«خوب، تو عکسبرداری در ریو را زودتر از موعد تمام کردی، و من

فکر کردم که شاید -»

راشل خندید: «نه، نه. فقط کمی خسته بودم، بتی. دوباره مایلم

مشغول کار بشوم.»

«چه خبری خوش‌تر از این. همه دنبال مانکنی مثل تو هستند که

محصولاتشان را تبلیغ کند.»

«خوب، من آماده‌ام. برنامه چگونه است؟»

«یک لحظه صبر کن.»

دقیقه‌ای بعد، بتی ریچمن دوباره پشت تلفن بود. «عکسبرداری بعدی

در آروبا<sup>۲</sup> است. از هفته دیگر آغاز می‌شود. همین به تو وقت کافی می‌دهد

که کارهایت را سروسامانی بدهی. آنها برای تبلیغ محصولاتشان تو را از من

تقاضا کرده‌اند.»

«من عاشق آروبا هستم. برنامه‌اش را برایم بگذار.»

«بسیار خوب. قرارمان گذاشته شد. خوشحالم که حالت بهتر است.»

«حالم عالی است.»

«جزئیات کار را برایت خواهم فرستاد.»

1. Betty Richman

۲. Aruba جزیره خودمختار در کاراییب، شمال غربی ونزوئلا تحت‌الحمایه هلند.

ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، راشل وعده ملاقاتی با دکتر گراهام الجین<sup>۱</sup> داشت.

«عصر بخیر، آقای دکتر الجین.»

«عصر بخیر. خوب، بگویید ببینم چه کاری از دست من ساخته

است؟»

«من کیست کوچکی در سینه راستم دارم و -»

«اوه، این را دکتر بهت گفته است؟»

«نه، اما می‌دانم که چیست. فقط یک کیست کوچک است. بدنم را

خوب می‌شناسم. می‌خواهم اگر ممکن باشد با جراحی میکروسکوپی

آن را بیرون بیاورید.»

راشل لبخند زد و افزود: «آخر من یک مانکن هستم. نباید روی تنم

جای زخم بماند. اگر یک لک کوچک باشد، خوب، می‌توانم آن را با

کرم پودر بپوشانم. هفته بعد، اینجا را به قصد آروبا ترک می‌کنم، بنابراین

اگر مقدور باشد برنامه عمل را برای فردا یا پس فردا بگذارید.»

دکتر الجین به دقت او را نگاه می‌کرد. با توجه به آن موقعیت، راشل

به طرزی غیرعادی آرام به نظر می‌رسید: «پس بگذار اول معاینه‌ات

بکنم، بعد بایستی نمونه بافت<sup>۲</sup> را بردارم. اما بله، ما می‌توانیم برنامه عمل

را برای همین هفته، البته اگر لازم باشد، بگذاریم.»

راشل با خوشحالی گفت: «عالی است.»

دکتر الجین از جا برخاست: «برویم به اتاق کناری، خوب؟ به پرستار

می‌گوییم یک پیراهن بیمارستانی برایت بیاورد.»

1. Dr. Graham Elgin

2. Biopsy

پانزده دقیقه بعد، دکتر الجین در حضور پرستاری در حال لمس توده‌ای که در سینه راشل وجود داشت، بود.  
 «به شما که گفتم، آقای دکتر، این فقط یک کیست است.»  
 «خوب، جهت اطمینان، دوشیزه استیونز، می‌خواهم از این بافت نمونه برداری کنم. همین حالا می‌توانم این کار را انجام بدهم.»  
 هنگامی که دکتر الجین سوزن ظریفی را در کنار سینه‌اش فرو می‌برد تا بافت را بیرون بکشد، راشل سعی کرد اخم نکند.  
 «خوب، تمام شد. خیلی آزاردهنده که نبود؟»  
 «نه. کی...؟»

«من این نمونه را به آزمایشگاه می‌فرستم، و فردا صبح گزارش اولیه سلول‌شناسی به دستم می‌رسد.»  
 راشل لبخند زد: «خوب است. پس من به خانه می‌روم تا چمدانم را برای سفر به اروپا ببندم.»

نخستین کاری که راشل در بازگشت به خانه کرد، این بود که دو چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. به سراغ گنجه لباس‌هایش رفت و شروع به انتخاب لباس برای بردن به اروپا کرد.

ژانت رودس، زن نظافتچی‌اش، به اتاق خواب او آمد.  
 «دوشیزه استیونز، آیا باز هم به سفر می‌روید؟»  
 «بله.»

«این دفعه به کجا می‌روید؟»  
 «به اروپا.»

«این جا دیگر کجاست؟»

«جزیره زیبای دریای کارایب است، درست در شمال ونزوئلا.»

بهشتی است. سواحل زیبا، هتل‌های قشنگ، و غذای فوق‌العاده.»  
 «چه عالی.»

«راستی، ژانت، وقتی که من در سفر هستم، می‌خواهم هفته‌ای سه روز به اینجا بیایی و نظافت کنی.»  
 «به روی چشم.»



ساعت نه صبح فردا، تلفن زنگ زد.

«دوشیزه استیونز؟»

«بله.»

«من هستم، دکتر الجین.»

«سلام، آقای دکتر. برنامه عمل را برای کی گذاشتید؟»

«دوشیزه استیونز، همین حالا گزارش سلول‌شناسی را دریافت کردم.

دلم می‌خواهد شما به دفترم بیایید تا بتوانیم —

«نه، آقای دکتر، می‌خواهم همین حالا جواب آزمایش را بدانم.»

دکتر برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «دوست ندارم راجع

به این جور چیزها تلفنی صحبت کنم، اما متأسفانه باید بگویم که گزارش

اولیه نشان می‌دهد شما مبتلا به سرطان هستید.»

جف در میانه نوشتن ستون ورزشی‌اش بود که تلفن زنگ زد. گوشی را

برداشت: «الو؟»

«جف... او گریه می‌کرد.»

«راشل، تویی؟ موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«من - من دچار سرطان سینه شده‌ام.»

«اوه، خدای من چقدر وخیم است؟»

«هنوز نمی‌دانم. بایستی ماموگرام بگیرم. جف، من به تنهایی نمی‌توانم با این مسأله مواجه بشوم. می‌دانم که درخواست بزرگی است،

اما می‌شود به جنوب به اینجا بیایی؟»

«راشل، من - متأسفانه من -»

«فقط برای یک روز. فقط تا زمانی که... در جریان وضعیتم قرار بگیرم.»

راشل دوباره گریه می‌کرد.

«راشل...» دل جف به رحم آمد. «سعی می‌کنم. ببینم چه خواهد شد.

بعداً به تو تلفن خواهم زد.»

راشل چنان حق‌حق می‌گریست که نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید.



هنگامی که دنا از جلسه تولید بازگشت، گفت: «الیویا، برای هواپیمای

فردا صبح به مقصد اسپن کلرادو جایی برایم ذخیره کن. اتاقی هم در یک

هتل برایم پیدا کن. اوه، در ضمن یک اتومبیل کرایه‌ای هم می‌خواهم.»

«بسیار خوب. آقای کانرز در دفترتان منتظر شما هستند.»

«ممنون.» دنا وارد دفترش شد. جف آنجا ایستاده بود و از پنجره

به بیرون نگاه می‌کرد. دنا گفت: «سلام، عزیزم.»

جف چرخید: «سلام، دنا.»

حالت عجیبی در چهره‌اش بود. دنا با نگرانی به او نگریست: «حالت

خوبه؟»

جف با دلخوری گفت: «جواب این سؤال دوگانه است. بله و نه.»

دنا گفت: «بنشین.» خودش هم مقابل جف روی صندلی نشست:

«مشکل چیست؟»

جف نفس عمیقی کشید و گفت: «راشل سرطان سینه دارد.»

دنا کمی تکان خورد: «من - من واقعاً متأسفم. حالش خوب خواهد

شد؟»

«امروز صبح تلفن زد. دکتر به زودی او را در جریان وخامت

بیماری‌اش خواهد گذاشت. راشل از وحشت دارد قالب تهی می‌کند.

می‌خواهد من به نزدش به فلوریدا بروم تا موقعی که این خبر را از

پزشکش می‌شنود من در کنارش باشم. خواستم اول با تو مشورت کنم.»

دنا به طرف جف رفت و بازوانش را دور بدن او حلقه کرد: «البته که

باید بروی.» دنا روزی راکه با راشل ناهار خورده بود و متوجه شده بود او

چه زن فوق‌العاده‌ای است، به خاطر آورد.

«تا یکی دو روز دیگر برمی‌گردم.»

جف در دفتر مت بیکر بود.

«مت، با یک وضعیت اضطراری مواجه شده‌ام. باید چند روزی

به مرخصی بروم.»

«جف، حالت خوب است؟»

«بله، اما راشل بیمار است.»

«همسر سابقت؟»

جف سرش را به علامت تأیید تکان داد: «همین حالا فهمیده که

سرطان دارد.»

«متأسفم.»

«به هر حال، او به کمی دلگرمی و حمایت روحی احتیاج دارد. در نظر

دارم امروز بعد از ظهر با هواپیما به فلوریدا بروم.»  
 «بسیار خوب برو. از موری فالستین<sup>۱</sup> می‌خواهم که به جای تو اخبار ورزشی را اجرا کند. با من در تماس باش.»  
 «حتماً ممنون، مت.»

دو ساعت بعد جف سوار هواپیمایی به مقصد میامی بود.

بزرگترین مشکل دنا در آن موقع، کمال بود. او اندیشید، بدون داشتن یک آدم مورد اعتماد که از کمال مراقبت کند، نمی‌توانم به اسپن بروم. اما چه کسی می‌تواند از پس کار نظافت و رختشویی و نگهداری از بدقلق‌ترین پسر کوچولوی دنیا بر بیاید؟

دنا به پاملا هادسن تلفن زد. «پاملا، ببخشید که مزاحمت شدم، اما من باید چند روزی شهر را ترک کنم، و به یک نفر احتیاج دارم که پیش کمال بماند. آیا دست بر قضا خانم خانه‌داری را با صبر و حوصله یک قدیس سراغ داری یا نه؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «اتفاقاً سراغ دارم. اسم او مری رُوین دیلی<sup>۲</sup> است، و سالها پیش برای ما کار می‌کرده. او گنج باارزشی است. بگذار پیدایش بکنم و به او بگویم به تو تلفن بزند.»  
 دنا گفت: «ممنون.»

یک ساعت بعد الیویا گفت: «دنا، خانمی به نام مری دیلی پای تلفن است.»

دنا گوشی را برداشت: «خانم دیلی؟»

«بله، خودم هستم.» صدای گرم او دارای لهجه غلیظ و خوشایند ایرلندی بود. «خانم هادسن گفتند که گویا شما برای نگه‌داری از پسران به کسی احتیاج دارید.»

دنا گفت: «بله، همینطور است. من باید یکی دو روزی شهر را ترک کنم. فکر کردم شاید شما بتوانید فردا صبح زود - مثلاً ساعت هفت - به اینجا بیایید تا با هم صحبت کنیم؟»

«معلوم است که می‌توانم. دست بر قضا من در حال حاضر بیکارم.»  
 دنا نشانی منزلش را به خانم دیلی داد.  
 «دوشیزه ایوانز، من آنجا خواهم بود.»

خانم مری دیلی صبح روز بعد رأس ساعت هفت از راه رسید. او پنجاه و چند ساله بود؛ یک زن خپل و کوتاه مثل کوفته قلقلی، که رفتاری خوش و لبخندی شیرین بر لب داشت. او با دنا دست داد.

«دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. هر بار که بتوانم اخبار شما را از تلویزیون تماشا می‌کنم.»  
 «متشکرم.»

«و پسر جوان خانه کجاست؟»

دنا صدا زد: «کمال.»

لحظه‌ای بعد کمال از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به خانم دیلی انداخت، مثل این که حالت چهره‌اش می‌گفت، چه زن عجیب نکره‌ای. خانم دیلی لبخند زد: «کمال، درست می‌گویم؟ اولین باری است که این اسم به گوشم می‌خورد. کوچولوی شیطان چطور می‌باشد؟» به طرف کمال رفت: «بایستی به من بگویی چه غذایی دوست داری. من آشپز خوبی هستم. ما اوقات خوشی را با هم خواهیم گذراند، کمال.»

دنا در دل دعا کرد، من هم امیدوارم. «خانم دلیلی، ممکن است در مدتی که من در سفر هستم اینجا پیش کمال بمانید و لحظه‌ای تنه‌ایش نگذارید؟»

«بله، حتماً، دوشیزه ایوانز.»

دنا با حالتی سپاسگزار گفت: «عالی است. ببخشید که خانه ما زیاد بزرگ نیست. لحاف و تشک در ...»

خانم دلیلی لبخند زد: «نگران نباشید. آن کاناپه تخته‌خوابشو جای کاملاً راحتی برای من است.»

دنا نفسی از سر آرامش برآورد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت: «چرا همراه من نمی‌آیید تا کمال را به مدرسه‌اش برسانیم؟ بعد شما می‌توانید ساعت یک ربع به دو او را از مدرسه به خانه بازگردانید.»  
«بسیار خوب.»

کمال به طرف دنا برگشت: «دنا، تو که برمی‌گردی، نه؟»

دنا بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: «عزیزم، البته که پیشت برمی‌گردم.»

«کی؟»

«چند روز دیگر.» با تعدادی پاسخ برای سؤال‌هایم.

هنگامی که دنا به استودیو رسید، هدیه بسته‌بندی شده زیبا و کوچکی روی میزش بود. او با کنجکاوی به آن نگاه کرد و بسته را گشود. داخل جعبه یک قلم طلایی قشنگ و دوست‌داشتنی بود. زوی کارت نوشته شده بود: «دنا، عزیز سفر امنی در پیش داشته باشی.» و زیرش امضا کرده بودند، از طرف برویچه‌ها.

این دیگر برای چیست؟ دنا قلم را در کیفش گذارد.

در همان لحظه‌ای که دنا سوار هواپیما می‌شد، مردی که لباس کار پوشیده بود، زنگ در آپارتمان سابق خانواده وارتون را به صدا درآورد. در باز شد و مستأجر جدید به آن مرد نگاه کرد، سری تکان داد و در را بست. مرد به طرف در آپارتمان دنا رفت و زنگ در را به صدا درآورد.

خانم دلیلی در را گشود: «بله؟»

«خانم ایوانز مرا اینجا فرستادند تا تلویزیون را تعمیر کنم.»

«بسیار خوب، بفرمایید تو.»

خانم دلیلی دید که مرد به سراغ تلویزیون رفت و شروع به کار کرد.

عسلمان را در آنجا گذرانندیم. نام هتلی که در آن اقامت کردیم چه بود؟  
«آرنجستد<sup>۱</sup>.»

«چه جای زیبایی بود، نه؟ و اسم کوهی که از آن بالا رفتیم چه بود؟  
«هوئی برگ<sup>۲</sup>.»

راشل تبسمی کرد و با ملایمت گفت: «تو هیچ چیز را فراموش  
نکرده‌ای، نه؟»

«آدم معمولاً ماه عسلش را فراموش نمی‌کند، راشل.»

راشل دستش را روی بازوی جف گذاشت: «چه بهشتی بود، نه؟ در  
عمرم ساحل به آن سفیدی و زیبایی ندیده بودم.»

جف لبخند زد: «و تو از حمام آفتاب می‌ترسیدی. خودت را مثل یک  
مومیایی در لباس می‌پیچیدی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «جف، من از ته دل پشیمانم.»

جف به او نگاه کرد، متوجه حرفش نشده بود: «چی؟»

«این که صاحب - مهم نیست.» راشل به جف نگاه کرد و به آرامی

گفت: «با تو در آروبا بهم خیلی خوش گذشت.»

جف در حالی که سعی می‌کرد از ادامه آن بحث طفره برود، گفت:

«بله، واقعاً جای فوق‌العاده‌ای است. ماهیگیری، موج‌سواری، زیرآبی

شناکردن با لوله هوا، تنیس، گلف...»

«و ما وقتی برای هیچکدام از این کارها نداشتیم، نه؟»

جف خندید: «نه.»

«فردا صبح باید برای ماموگرافی بروم. نمی‌خواهم وقتی که آنها این

کار را انجام می‌دهند تنها باشم. تو همراه من می‌آیی؟»

## دوازده



راشل استیونز در فرودگاه بین‌المللی میامی به استقبال جف آمده بود.  
جف اندیشید، خدای من، او چقدر زیباست. باورم نمی‌شود که  
ناخوش است.

راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «اوه، جف! متشکرم که آمدی.»

جف به او اطمینان خاطر داد: «تو فوق‌العاده به نظر می‌رسی.» و آنها

به طرف لیموزینی که منتظرشان بود، رفتند.

«فکر می‌کنم چیزیت نباشد. خواهی دید.»

«البته.»

در راه خانه، راشل پرسید: «دنا چگونه؟»

جف مردد ماند. با در نظر گرفتن این که راشل اینقدر بیمار بود، او

نمی‌خواست خوشبختی خودش را به رخ وی بکشد. «خوبه.»

«تو واقعاً خوشبختی که او را داری. می‌دانستی که من قرار است هفته

آینده در آروبا عکس بگیرم؟»

«آروبا؟»

«بله.» راشل افزود. «می‌دانی چرا این کار را قبول کردم؟ چون ما ماه

«البته، راشل.»

هنگامی که به خانه راشل رسیدند، جف باروبنه‌اش را به اتاق پذیرایی بزرگ برد و به اطراف نگاه کرد: «چه خانه زیبایی، خیلی زیباست.»  
راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «ممنونم، جف.»  
جف می‌توانست لرزیدن او را حس کند.

ماموگرافی در برج تصویرنگاری<sup>۱</sup> در جنوب شهر میامی صورت گرفت. جف در اتاق انتظار ماند و در آن حال پرستاری راشل را به اتاقی برد تا پیراهن بیمارستان تنش کند و بعد او را تا اتاق معاینه همراهی کرد تا پرتونگاری انجام بدهد.

«دوشیزه استیونز، این کار حدود پانزده دقیقه طول می‌کشد، آماده هستید؟»

«بله. جواب کی به دستم می‌رسد؟»

«این را باید از متخصص سرطان خودتان بپرسید. جواب فردا به دست او خواهد رسید.»  
فردا.

نام پزشک متخصص سرطان، اسکات یانگ بود. جف و راشل وارد مطب او شدند و روی صندلی نشستند.

دکتر برای لحظه‌ای به راشل نگریست و گفت: «متأسفانه خبر بدی برایتان دارم، دوشیزه استیونز.»  
راشل دست جف را محکم فشرد: «اوه؟»

«نتیجه نمونه برداری و ماموگرام شما نشان می‌دهد که شما مبتلا به سرطان بدخیم بافت پوششی هستید.»  
چهره راشل به سفیدی گرایید: «این - این چه معنایی دارد؟»  
«متأسفانه معنی آن این است که بایستی سینه‌تان برداشته شود.»  
«نه!» این کلمه به نحو کاملاً غیرارادی از دهانش خارج شد. «شما نمی‌توانید - منظورم این است، که باید راه دیگری هم وجود داشته باشد.»

دکتر یانگ با ملایمت گفت: «متأسفم. سرطان خیلی پیش رفته است.»  
راشل مدت کوتاهی ساکت بود. سپس گفت: «من حالا نمی‌توانم این عمل را انجام بدهم. می‌دانید، برایم برنامه‌ریزی کرده‌اند که هفته آینده در آروبا برای تبلیغات از من عکس بگیرند. بعداً این کار را خواهم کرد.»  
جف نگاه حاکی از نگرانی را در چهره دکتر تماشا می‌کرد. پرسید:  
«دکتر یانگ، شما پیشنهاد می‌کنید راشل این عمل را کی انجام بدهد؟»  
دکتر رو به جف کرد و گفت: «هرچه زودتر بهتر.»  
جف به راشل نگریست. راشل خیلی سعی می‌کرد گریه نکند. وقتی که به سخن درآمد، صدایش می‌لرزید: «می‌خواهم با دکتر دیگری مشورت کنم.»  
«البته.»

▼  
دکتر آرون کامرون گفت: «متأسفانه من هم به همان نتیجه‌ای رسیدم که

دکتر یانگ رسید. ماستکتومی<sup>۱</sup> را توصیه می‌کنم.»

راشل سعی کرد صدایش نلرزد: «ممنون، آقای دکتر.» او دست جف را گرفت و آن را محکم فشرد: «فکر می‌کنم چاره دیگری نداشته باشم، نه؟»

دکتر یانگ منتظرشان بود.

راشل گفت: «مثل این که حق با شما بود. من فقط نمی‌توانم — سکوتی طولانی و حزن‌آلود برقرار شد. سرانجام راشل نجوا کرد: «بسیار خوب، اگر شما مطمئن هستید که — که این کار ضروری است، پس انجامش بدهید.»

دکتر یانگ گفت: «سعی می‌کنیم عمل جراحی تا آنجا که امکان دارد برای شما راحت باشد. قبل از عمل، یک جراح پلاستیک را بر بالینتان می‌آورم تا درباره بازسازی سینه با شما صحبت کند. این روزها ما دکترها کارهای معجزه‌آسایی انجام می‌دهیم.»

راشل گریست و جف بازوانش را دور او حلقه کرد.

هیچ پرواز مستقیمی از واشینگتن دی.سی به سوی اسپن وجود نداشت. دنا سوار هواپیمای دلتا ایرلاینز به مقصد دنور شد، و در آنجا هواپیمایش را با هواپیمای یونایتد اکسپرس عوض کرد. پس از آن، دیگر چیزی از سفرش به خاطر نمی‌آورد. ذهن او پر از افکار مربوط به راشل و زجر و عذابی بود که یقیناً می‌کشید. خوشحالم که جف آنجاست تا تحمل این مصیبت را برای او آسانتر کند. و دنا نگران کمال هم بود. اگر خانم دیلی قبل از برگشتن من از پیش او برود چی؟ بایستی —

۱. mastectomy عمل جراحی برداشتن سینه.

صدای مهماندار هواپیما از بلندگو به گوش رسید: «تا چند دقیقه دیگر در اسپن به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربند ایمنی‌تان را محکم کنید و صندلی‌ها را به حالت عمودی درآورید.»

دنا افکارش را روی آنچه پیش رو داشت متمرکز کرد.

البوت کرامول وارد دفتر مت بیکر شد.

«شنیده‌ام که امشب مجری خبر دنا نیست.»

«بله، همینطور است. او به اسپن رفته است.»

«نظریه خودش را درباره تیلور وینترپ دنبال می‌کند؟»

«آره.»

«می‌خواهم مرا در جریان بگذاری.»

«بسیار خوب.» مت بیرون رفتن کرامول را تماشا کرد و اندیشید، او واقعاً به دنا علاقه پیدا کرده است.

هنگامی که دنا از هواپیما پیاده شد، به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت. داخل پایانه، دکتر کارل رمزی<sup>۱</sup> به کارمند پشت باجه می‌گفت: «اما من از هفته پیش اتومبیلی ذخیره کرده بودم.»

کارمند با عذرخواهی گفت: «می‌دانم، آقای دکتر رمزی، اما متأسفانه اشکالی پیش آمده. حتی یک اتومبیل آماده هم نداریم. بیرون اتوبوس فرودگاه هست، یا اگر بخواهید می‌توانم برایتان تاکسی خبر کنم —»

دکتر گفت: «لازم نکرده،» و شتابزده و دلخور بیرون رفت.

دنا وارد سرسرای فرودگاه شد و به طرف میز کرایه اتومبیل رفت.



گفت: «من اتومبیلی ذخیره کرده بودم، به نام دنا ایوانز.»  
 کارمند لبخند زد و گفت: «بله، دوشیزه ایوانز. منتظر شما بودیم.» او  
 ورقه‌ای به دنا داد تا امضا کند و سپس چند کلید به دستش داد. «یک  
 اتومبیل لکسوس<sup>۱</sup> سفیدرنگ در پارکینگ شماره یک،»  
 «متشکرم. ممکن است بگویید چطور می‌توانم به هتل لیتل نل<sup>۲</sup> بروم؟»  
 «آنجا را گم نمی‌کنید. درست وسط شهر است. شماره ۶۷۰۵، خیابان  
 دورانت شرقی. مطمئنم که از آنجا خوشتان خواهد آمد.»  
 دنا گفت: «مرسی.»  
 کارمند بیرون رفتن او را از در نظاره کرد. از خودش پرسید، اینجا چه  
 خبر است؟

هتل لیتل نل به سبک کلبه‌های چوبی کوهستانی ولی بسیار باشکوه  
 ساخته شده و در دامنه کوهستان زیبا و تماشایی و خوش‌منظره اسپن  
 آشیانه کرده بود. در سرسرای آن، یک بخاری دیواری که ارتفاع آن از زمین  
 تا به سقف می‌رسید، با آتشی سوزان و پرفروغ که در فصل زمستان  
 بی‌وقفه برپا بود، وجود داشت. پنجره‌های بزرگ و تمام‌قد سرسرا  
 مناظری از کوه‌های راکی با قله پوشیده از برف را نشان می‌داد. مسافران  
 در لباس‌های اسکی در آن دور و بر روی کاناپه‌ها و مبل‌های راحتی خیلی  
 بزرگ نشسته بودند و تمدد اعصاب می‌کردند. دنا به اطراف نگریست و  
 اندیشید، جف از این جا خوشش خواهد آمد. شاید برای تعطیلات  
 به اینجا بیاییم.

هنگامی که دنا کارت اقامت هتل را پر و امضا کرد، به کارمند آنجا

2. Little Nell

1. Lexus

گفت: «آیا شما می‌دانید خانه تیلور وینترپ کجاست؟»  
 مرد با حالتی تعجب‌زده به او نگاه کرد و گفت: «خانه تیلور وینترپ؟ از  
 آن خانه چیزی باقی نمانده. حتی زمینش هم سوخته است.»  
 دنا گفت: «می‌دانم، فقط می‌خواستم ببینم —»  
 «آنجا هیچ چیز نیست مگر تلی از خاکستر، اما اگر می‌خواهید آن را  
 ببینید باید به سمت شرق به سوی دره نهر اسرارآمیز<sup>۱</sup> بروید، تا آن جا  
 هشت کیلومتر راه است.»  
 دنا گفت: «ممنون. می‌شود ساک‌های مرا به اتاقم ببرید؟»  
 «بله، حتماً، دوشیزه ایوانز.»  
 دنا دوباره به طرف اتومبیلش رفت.

محل سابق خانه تیلور وینترپ در دره نهر اسرارآمیز، توسط زمین‌های  
 بوستان جنگلی احاطه شده بود. آن خانه سابقاً یک ویلای یک طبقه بود  
 که از سنگ‌های محلی و چوب قرمز ساخته شده بود، و در مکانی زیبا و  
 دوست‌داشتنی و خلوت قرار داشت. برکه‌ای بزرگ که در آن سگ‌های  
 کوچک آبی سدهایی با راههایی زیرآبی ساخته بودند، و نهری روان، در  
 آن ملک وجود داشت. چشم‌اندازی تماشایی بود. و در میانه همه آن  
 زیبایی‌ها، مانند جای زخمی زشت، بقایا و ویرانه‌های یک خانه سوخته  
 از آتش قرار داشت که در آن دو نفر جان باخته بودند.

دنا در زمین‌های اطراف گردش کرد، و در آن حال پیش خود مجسم  
 می‌کرد که در گذشته در آنجا چه بوده است. پیدا بود که خانه یک  
 طبقه بسیار بزرگی بوده و حتماً درها و پنجره‌های زیادی در سطح زمین

1. Conundrum Creek Valley

داشته است.

و با وجود این خانم و آقای وینترپ قادر به فرار از میان هیچکدام از آن درها و پنجره‌ها نبوده‌اند. فکر می‌کنم بهتر است سری به اداره آتش‌نشانی بزنم.

هنگامی که دنا به ایستگاه آتش‌نشانی قدم گذاشت، مردی نزدیکش آمد. او سی و چند ساله و قد بلند بود و چهره آفتاب‌سوخته و قیافه‌ای ورزشکار داشت. دنا اندیشید، حتماً در دامنه کوهستان‌ها آنجا که گردشگرها اسکی می‌کنند، زندگی می‌کند.

«خانم، کمکی از دست من برمی‌آید؟»

دنا گفت: «درباره خانه تیلور وینترپ که طعمه حریق شد چیزی خواندم و راجع به آن کنجکاوشدم.»  
«آره، یک سال پیش بود. این احتمالاً بدترین اتفاقی است که در این شهر رخ داده است.»

«در چه ساعتی از روز این اتفاق افتاد؟»

حتی اگر مرد سؤال دنا را عجیب یافته بود، چیزی به روی خودش نیاورد: «حوالی نیمه شب بود. ساعت سه بامداد ما را خبر کردند. کامیون‌های ما ساعت سه و پانزده دقیقه به محل رسیدند، اما خیلی دیر شده بود. خانه مثل مشعلی می‌سوخت. نمی‌دانستیم کسی داخل خانه است تا این که بعد از فرونشاندن آتش تازه دو جنازه پیدا کردیم. می‌توانم به شما بگویم، که واقعاً صحنه دلخراشی بود.»

«آیا می‌دانید که چه چیز باعث به وجود آمدن آتش‌سوزی شد؟»

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اوه، بله. یک عیب و نقص الکتریکی در کار بود.»

«چه جور عیب و نقصی؟»

«ما دقیقاً نمی‌دانیم، اما روز قبل از آتش گرفتن خانه، یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده بودند تا آن نقص را برطرف کند.»

«اما شما نمی‌دانید که آن نقص چه بوده؟»

«فکر می‌کنم سیستم هشدار حریق ایرادی داشته.»

دنا سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده بودند تا آن نقص را برطرف کند - آیا اتفاقاً نام او به خاطرتان هست؟»

«نه، ولی فکر می‌کنم پلیس بداند.»

«ممنون.»

مأمور آتش‌نشانی با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه پیدا کرده‌اید؟»

دنا با حالتی جدی گفت: «چون من در حال نوشتن مقاله‌ای درباره حریق در تفریحگاه‌های اسکی در سراسر کشور هستم.»

اداره پلیس اسپن ساختمانی یک طبقه با نمای آجر قرمز بود، که شش چهارراه با هتل دنا فاصله داشت.

افسر پلیس که پشت میز نشسته بود سرش را بالا آورد و با تعجب گفت: «شما دنا ایوانز هستید، همان مجری خبر؟»

«بله.»

«من سروان ترنر هستم. دوشیزه ایوانز، از دست من چه کاری ساخته است؟»

«من درباره حرقی که تیلور وینترپ و همسرش در آن جان باختند اطلاعاتی می‌خواهم.»

«خدای من، چه مصیبتی بود. ساکنان آن اطراف هنوز در حالت شوک هستند.»

«بله، می‌فهمم.»

«آخ! واقعاً بد شد که نتوانستند آنها را نجات بدهند.»

«اینطور که شنیده‌ام آتش‌سوزی به علت نوعی نقص برقی ایجاد شد؟»

«بله، همینطور است.»

«آیا ممکن است آتش‌سوزی عمدی بوده باشد؟»

سروان ترنر اخمی کرد و گفت: «آتش‌سوزی عمدی؟ نه، نه. یک اشکال الکتریکی عامل حریق بود.»

«مایلم با آن برقکاری که روز قبل از حادثه به آن خانه رفت صحبت کنم. آیا نام او را می‌دانید؟»

«مطمئنم که اسمش باید در جایی از پرونده‌هایمان باشد. می‌خواهید نگاهی به پرونده‌ها بیندازم؟»

«ممنون می‌شوم.»

سروان ترنر گوشی تلفن را برداشت و مدت کوتاهی با تلفن صحبت کرد، سپس به سمت دنا برگشت: «اولین بار است که به اسپن می‌آید؟»

«بله.»

«جای فوق‌العاده‌ای است. اسکی می‌کنید؟»

«نه.» اما جف بلد است. کاش برای تعطیلات به اینجا بیاییم...

کارمندی جلو آمد و ورق کاغذی به دست سروان ترنر داد. او هم آن کاغذ را به دنا داد. رویش نوشته شده بود: شرکت الکتریکی آل لارسن<sup>۱</sup>،

بیل کلی<sup>۱</sup>.

«پایین همین خیابان است.»

«خیلی ممنونم، جناب سروان ترنر.»

«خواهش می‌کنم.»

همچنان که دنا ساختمان را ترک می‌کرد، مردی در آن سوی خیابان چرخید و پشت به او کرد تا با تلفن همراه صحبت کند.

شرکت الکتریکی آل لارسن در ساختمانی کوچک و سیمانی به رنگ خاکستری واقع بود. مردی شبیه به همان مأمور اداره آتش‌نشانی، با چهره آفتاب سوخته و قیافه‌ای ورزشکار، پشت میز نشسته بود. او با ورود دنا از جا برخاست: «صبح بخیر.»

دنا گفت: «صبح بخیر. ببخشید، می‌خواستم با بیل کلی صحبت کنم.» آن مرد با غرولند گفت: «خود من هم همینطور.»

«ببخشید چه گفتید؟»

«کلی، یک سال قبل غیبش زد.»

«غیبش زد؟»

«بله، یکدفعه گذاشت و رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. نماند که حقوقش را بگیرد.»

دنا آهسته گفت: «دقیقاً به خاطر می‌آورید کی بود؟»

«معلوم است که به خاطر می‌آورم. صبح روز بعد از وقوع آن حریق بود. آن حریق بزرگ، می‌دانید، همانی که خانواده ویسنترپ در آن جان باختند.»

دنا احساس لرز کرد: «بله، می‌فهمم. و شما اصلاً نمی‌دانید کلی کجاست؟»

«نوح. همان طور که گفتم یکدفعه غیبش زد.»



آن جزیره دورافتاده واقع در نوک قاره آمریکا جنوبی، در تمام ساعات صبح از صدای فرود هواپیماهای جت سکوت و آرامشی نداشت. اکنون وقت برگزاری جلسه رسیده بود، و بیست و چند نفر شرکت‌کننده در آن در بنایی نوساز که توسط مأموران مسلح محافظت می‌شد نشسته بودند. قرار بود به محض اتمام جلسه، آن بنا منهدم شود. سخنران به قسمت جلوی اتاق قدم گذاشت.

«دوستان، خوش آمدید. خوشحالم که چهره‌های آشنای زیادی در اینجا مشاهده می‌کنم و به علاوه می‌بینم که چند تن از دوستان تازه قدم رنجه فرموده‌اند. قبل از آن که کارمان را شروع کنیم، باخبر شده‌ام که برخی از شما نگران مشکلی هستید که به تازگی پیش آمده. خیانتکاری در میان ماست، تهدید می‌کند که دست ما را رو خواهد کرد. هنوز نمی‌دانیم آن شخص کیست. اما به شما اطمینان می‌دهم که به زودی شناسایی اش خواهیم کرد، و او به سرنوشت تمام خائنان دچار خواهد شد. هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند سر راه ما قرار بگیرد.»

نجوهای حاکمی از تعجب و حیرت از جمعیت برخاست.

«اکنون، اجازه بدهید مزایده را که بی‌سر و صدا برگزار می‌شود آغاز کنیم. امروز شانزده بسته داریم. بگذارید مزایده را با یک میلیارد شروع کنیم. کسی قیمت بیشتری پیشنهاد می‌کند؟ بله. دو میلیارد دلار. کسی پیشنهاد بالاتری نمی‌دهد؟»

## سلیزده



آن بعد از ظهر هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، ناگهان یکه خورد و در جایش خشکش زد. همه چیز مثل سابق به نظر می‌رسید، و با وجود این... او این طور احساس می‌کرد که چیزی تفاوت کرده است. آیا وسایل او را جا به جا کرده بودند؟ دنا با دلخوری اندیشید، وقت آن است که کارآگاه چیکن لیتل بشوم. گوشی تلفن را برداشت و به خانه اش تلفن زد.

خانم دیلی تلفن را پاسخ داد: «منزل خانم ایوانز، بفرمایید.»

خدا را شکر که او هنوز آنجاست. «خانم دیلی؟»

«دوشیزه ایوانز!»

«شب بخیر، کمال چطور است؟»

«خوب، کمی شیطنت می‌کند، اما من از پشش برمی‌آیم. پسرهای من هم مثل او بودند.»

هم مثل او بودند.

«پس اوضاع... روبراه است؟»

«اوه، بله.»

دنا آهی از سر آرامش و از ته دل برآورد: «می‌شود با او صحبت کنم؟»

«بله، حتماً.» دنا شنید که خانم دیلی صدا زد: «کمال، بیا مادرت پای

تلفن است.»

لحظه‌ای بعد کمال پای تلفن بود: «سلام، دنا.»

«سلام، کمال. چه کار می‌کنی، رفیق؟»

«خُنکم.»

«مدرسه چطوره؟»

«خوبه.»

«و خانم دیلی را هم که اذیت نمی‌کنی؟»

«نه. اساسیه.»

دنا اندیشید، چیزی بالاتر از اساسی. او معجزه‌گر است.

«دنا، کی به خانه برمی‌گردی؟»

«فردا خانه هستم. شام خوردی؟»

«بله. بد هم نبود.»

دنا تقریباً وسوسه شد که بگوید، کمال، این تویی؟ از این همه تغییر در

او خیلی به وجد آمده بود.

«بسیار خوب، عزیزم. فردا صبح می‌بینمت. شب بخیر.»

«شب بخیر، دنا.»

همان‌طور که دنا آماده رفتن به بستر می‌شد، تلفن همراهش زنگ زد. آن را

برداشت: «الو.»

«دنا؟»

او احساس لذت عجیبی کرد: «جف! اوه، جف!» و بر آن روزی که

تلفن همراه بین‌المللی را خرید، درود فرستاد.

«باید بهت تلفن می‌زدم که بگویم چقدر دلم برای تنگ شده.»

«من هم دلم برای تنگ شده. در فلوریدا هستی؟»

«بله.»

«اوضاع چطوره؟»

«چندان خوب نیست.» دنا تردید را در صدای جف حس کرد. «در

واقع، کاملاً بد است. فردا قرار است راشل تحت عمل جراحی برداشتن

سینه قرار بگیرد.»

«اوه، نه!»

«خود او هم هنوز نمی‌تواند باور کند.»

«خیلی متأسفم.»

«می‌دانم. این هم از بدبختی است، عزیزم. با بی‌صبری منتظرم پیش

تو برگردم. بهت گفتم که برای می‌میرم؟»

«عزیزم، من هم برای تو می‌میرم.»

«دنا، به چیزی احتیاج داری؟»

آره، به تو. «نه، عزیزم.»

«کمال چطوره؟»

«خوبه. خودش را با اوضاع وفق می‌دهد. یک بانوی خانه‌دار استخدام

کرده‌ام که مورد پسند کمال واقع شده.»

«خبر خوب است. خیلی دلم می‌خواهد باز هم با هم باشیم.»

«من هم همینطور.»

«مراقب خودت باش.»

«باشه. و این را بدان که خیلی برای راشل متأسف هستم.»

«بهش می‌گویم. شب بخیر، کوچولوی من.»

«شب بخیر.»

دنا چمدانش را گشود و پیراهن جف را که از خانه با خود آورده بود

بیزون آورد. آن را زیر لباس خوابش پوشید و به خود محکم چسباند.

شب بخیر، عزیزم.

صبح زود فردای آن روز، دنا با هواپیما به واشینگتن بازگشت. قبل از رفتن به دفتر، سری به آپارتمانش زد و خانم دیلی با روی خندان به استقبالش جلوی در آمد.

«دوشیزه ایوانز، چه خوب شده که آمدید. این پسران مرا از پا درآورد.» اما این جمله را با زدن چشمکی گفت.

«امیدوارم که خیلی اذیتان نکرده باشد.»

«اذیت؟ اصلاً. از بازوی تازه‌اش خوب کار می‌کشد و من از این بابت خیلی خوشحالم.»

دنا با تعجب به او نگریست: «از بازو استفاده می‌کند؟»

«البته. با آن به مدرسه می‌رود.»

«عالی است. چقدر خوشحالم.» به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «باید

به استودیو بروم. عصر برمی‌گردم که کمال را ببینم.»

«کمال از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شود. می‌دانید، دلش خیلی

برایتان تنگ شده. شما بفرمایید به کارهایتان برسید. ساک‌هایتان را خالی

می‌کنم و لباس‌ها را در کمدها می‌دهم.»

«متشکرم، خانم دیلی.»



دنا در دفتر مت بود و به او می‌گفت که در اسپن چه اطلاعاتی کسب کرده است.

مت با ناباوری به او نگاه می‌کرد. «روز بعد از حریق، برقکار یک‌هوا

غییش زده؟»

«بدون آن که حقوق آخر ماهش را بگیرد.»

«و خود او روز قبل از وقوع آتش‌سوزی در خانه وینترپ بوده است؟» «بله.»

مت سرش را به علامت نفی تکان داد. «مثل داستان آلیس در سرزمین عجایب است. لحظه به لحظه عجیب‌تر و غریب‌تر می‌شود.»

«مت، پل وینترپ نفر بعدی از این خانواده بود که بایست می‌مرد. چندان طولی نکشید که او هم در فرانسه در حادثه‌ای کشته شد. می‌خواهم به آنجا بروم. می‌خواهم بفهمم که حادثه اتومبیل او شاهدهی هم داشته یا نه.»

«بسیار خوب.» سپس مت افزود: «البوت کرامول راجع به تو سؤال می‌کرد. گفت که مراقب خودت باشی.»

دنا گفت: «این خواست خود من هم هست.»

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد، دنا منتظرش بود. او بازوی تازه‌اش را به بر کرده بود، و به نظر دنا چنین آمد که او خیلی آرام‌تر شده است.

«برگشتی.» کمال خودش را در آغوش دنا انداخت.

«سلام، عزیزم. دلم برایت تنگ شده بود. مدرسه چطور است؟»

«بدک نیست. سفر خوش گذشت؟»

«بله، ممنون. برای تو سوغاتی‌هایی آورده‌ام.» دنا یک کیف رودوشی بنددار از صنایع دستی سرخ‌پوست‌های آمریکا و یک جفت کفش چرمی نرم از جنس پوست گوزن که در اسپن خریده بود، به کمال داد. پس از آن، کار دشوار می‌شد: «کمال، متأسفانه باید بگویم که باز هم برای چند روز به

سفر می‌روم.»

دنا خود را آماده واکنش تند و پرخاشگرانه کمال کرده بود، اما تنها چیزی که کمال گفت این بود: «بسیار خوب.»  
هیچ نشانی از غلیان احساسات در کار نبود.  
«از آنجا برایت یک هدیه قشنگ می‌آورم.»  
«به ازای هر روزی که از من دور هستی، یک هدیه؟»  
دنا لبخند زد و گفت: «پسر جان، تو شاگرد کلاس هفتم مدرسه‌ای، نه دانشجوی رشته حقوق.»

آن مرد روی یک مبل راحتی به آسودگی لم داده بود. مقابل تلویزیونی که روشن بود نشسته بود و یک لیوان مشروب اسکاچ در دست داشت. در تصویر تلویزیون، دنا و کمال دور میز شام نشسته بودند و خانم دیلی غذایی را که به نظر می‌رسید نوعی خوراک ایرلندی باشد برایشان پذیرایی می‌کرد.

دنا گفت: «خیلی خوشمزه است.»  
«ممنون. خوشحالم که این غذا را دوست دارید.»  
کمال گفت: «بهت که گفتم او آشپز خوبی است.»  
آن مرد اندیشید که گویی با آنها در یک اتاق است، در حالی که آنها را از آپارتمان کناری تماشا می‌کرد.  
دنا گفت: «از مدرسه برایم بگو.»

«معلم‌های تازه‌ام را دوست دارم. معلم ریاضی‌ام خیلی خوشگل است...»

«عالیه.»

«پسرهای این مدرسه برویجه‌های خوبی هستند. فکر می‌کنند دست

تازه من محشره.»

«خوب، همینطور هم هست.»  
«یکی از دخترهای کلاس‌مان خیلی خوشگله. فکر می‌کنم از من خوشش می‌آید. اسمش لیزی<sup>۱</sup> است.»  
«عزیزم، تو هم از او خوشش می‌آید؟»  
«آره، بدک نیست.»

دنا با احساس گناه دور از انتظاری اندیشید، کمال دارد بزرگ می‌شود. وقتی که موقع خواب کمال فرا رسید، او به بستر رفت و دنا هم به آشپزخانه رفت تا با خانم دیلی صحبت کند.  
او گفت: «کمال خیلی آرام... خیلی آسوده خاطر به نظر می‌رسد. نمی‌دانید چقدر از شما ممنونم.»

خانم دیلی تبسم‌کنان گفت: «شما در حق من لطفی کرده‌اید. مثل این است که من به گذشته برگشته‌ام و یکی از بچه‌های خودم را در کنارم دارم. می‌دانید آنها حالا بزرگ شده‌اند. کمال و من با هم اوقات خوشی داریم.»  
«خوشحالم.»

دنا تا نیمه شب بیدار و منتظر ماند، و وقتی که دید جف تلفن نمی‌زند، به بستر رفت. در بسترش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که جف چه می‌کند، آیا با راشل هم‌آغوش می‌شود، و از افکار خودش شرمنده شد.

مرد ساکن آپارتمان کناری گزارش داد: «خانه ساکت است.»

تلفن همراهش زنگ زد.

«جف، عزیزم، کجایی؟»

«من در بیمارستان پزشکان در فلوریدا هستم. عمل جراحی برداشتن سینه تمام شد. متخصص سرطان هنوز در حال انجام آزمایش هاست.»

«اوه، جف! امیدوارم سرطان پخش نشده باشد.»

«من هم امیدوارم. راشل از من خواسته چند روزی در کنارش بمانم.»

می‌خواستم بپرسم که از نظر تو —

«البته که نه. تو بایستی پیش او بمانی.»

«فقط چند روز طول می‌کشد. به مت تلفن می‌زنم و به او می‌گویم. این

چند روزه اتفاق جالبی آنجا افتاده؟»

برای لحظه‌ای دنا وسوسه شد دیدارش از آسپن را برای جف تعریف

کند و بگوید که به انجام تحقیقات مشغول است. بعد فکر کرد، او

به اندازه کافی مشغله فکری دارد. پس گفت: «نه، اوضاع آرام و

بی سروصداست.»

«سلام و عشق فراوان مرا به کمال برسان. بقیه عشقم هم برای

توست.»



جف گوشی تلفن را پایین گذاشت. پرستاری به سویش آمد.

«آقای کانرز؟ دکتر یانگ می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

دکتر یانگ به جف گفت: «عمل خوب پیش رفت. اما او به پشتگر می

روحي زيادي احتياج دارد. از اين پس احساس خواهد کرد که دیگر زن

نیست. وقتی که به هوش بیاید، خیلی وحشت خواهد کرد. بایستی به او

دلداری بدهید و بگویید درست است که از دست دادن سینه‌اش مایه

تأسف است، اما مهم زنده ماندن است.»

جف گفت: «بله، متوجه‌ام.»

«و با شروع اشعه‌درمانی برای جلوگیری از گسترش سرطان، وحشت

و اندوه او هم از نو آغاز می‌شود. این خیلی به وضعیت روحی‌اش آسیب

می‌رساند.»

جف آنجا نشسته بود، می‌اندیشید چه چیزهایی پیش روی راشل قرار

دارد.

«آیا کسی را دارد که از او مراقبت کند؟»

«بله، مرا دارد.» و همچنان که جف این را می‌گفت، متوجه شد که

به راستی او تنها کس و کار راشل است.

پرواز ایرفرانس به سوی نیس بدون واقعه مهمی سپری شد. دنا کامپیوتر

کیفی‌اش را روشن کرد تا اطلاعاتی را که تا آن زمان جمع‌آوری کرده بود

مرور کند. او اندیشید، سؤال برانگیز و تشدیدکننده کنجکاوی، اما یقیناً

بدون نتیجه. من به مدرک احتیاج دارم. هیچ چیز بدون مدرک ارزشی

ندارد. اگر بتوانم —

«پرواز دلپذیری است، نه؟»

دنا به طرف مردی که کنارش نشسته بود، چرخید. او قد بلند و

خوش‌قیافه بود و انگلیسی را با لهجه فرانسوی صحبت می‌کرد.

«بله، همینطور است.»

«آیا قبلاً هم به فرانسه سفر کرده‌اید؟»

دنا گفت: «نه، بار اولم است.»

مرد لبخند زد: «آه، پس از سفرتان خیلی لذت خواهید برد، این‌جا

کشوری سحرآمیز است.» او با مهربانی و حالتی پراحساس لبخند زد و



به طرف او خم شد. «آیا دوستانی دارید که جاهای دیدنی را نشانتان بدهند؟»

دنا گفت: «شوهرم و سه بچه‌ام آنجا منتظرم هستند.»

«دُمَاژ<sup>۱</sup>» مرد سری تکان داد و روی صندلی‌اش صاف نشست، یک نسخه روزنامه فرانس - سوار<sup>۲</sup> خود را برداشت و مشغول خواندن آن شد. دنا سراغ رایانه‌اش رفت. مقاله‌ای نظر او را جلب کرد. پل وینترپ که در حادثه اتومبیل کشته شده بود، برای گذراندن اوقات فراغتش یک سرگرمی داشت.

او با اتومبیل مسابقه می‌داد.

هنگامی که هواپیمای ایرفرانس در فرودگاه نیس به زمین نشست، دنا وارد پایانه پرازدحام شد و به سوی دفتر کرایه اتومبیل رفت: «سلام، نام من دنا ایوانز است. من یک -

کارمند نگاهش را بالا آورد: «آه، دوشیزه ایوانز. اتومبیلتان آماده است.» او برگه‌ای را به دست وی داد: «فقط اینجا را امضا کنید.»

دنا گفت: «به این می‌گویند خدمات درست و حسابی. من به نقشه جنوب فرانسه احتیاج دارم. آیا دست بر قضا شما -

«البته که داریم، مادموازل.» او دست به قسمت زیرین باجه برد و نقشه‌ای را برگزید. «ووالا<sup>۳</sup>» آنجا ایستاد و رفتن دنا را تماشا کرد.

در برج اداری دلبلیو تی‌ان، الیوت کرامول می‌گفت: «مت، حالا دنا

۱. dommage، چه حیف.

2. France-Soir

۳. voilà، بفرمایید - اینجاست.

کجاست؟»

«در فرانسه است.»

«کارش پیشرفتی کرده است؟»

«هنوز خیلی زود است.»

«من نگرانش هستم. فکر می‌کنم شاید زیادی سفر می‌کند. این روزها سفر خطرناک است.»

مکشی کرد، سپس گفت: «خیلی خطرناک.»

هوای نیس سرد و سوزدار بود، و دنا از خودش می‌پرسید روزی که پل وینترپ کشته شد هوا چگونه بوده است. او سوار اتومبیل سیتروئنی که منتظرش بود شد و به سوی گراند کورنیش راند. در مسیرش از کنار دهکده‌هایی کوچک و تماشایی و خوش منظره عبور می‌کرد.

حادثه در سمت شمال بوسلی<sup>۱</sup>، در ارتفاعات رُک برون - کپ - مارتن<sup>۲</sup>، تفریحگاهی که مشرف به دریای مدیترانه بود، رخ داده بود.

همچنان که دنا به دهکده رسید، از سرعت اتومبیلش کاست، پیچ و خم‌های تند و شیب‌دار و مرتفع جاده را از پایین تماشا کرد و از خودش پرسید، پل وینترپ از کدام پیچ به پایین پرت شده است؟ او اینجا چه می‌کرده؟ با کسی قرار ملاقات داشته است؟ می‌خواسته در مسابقه‌ای شرکت کند؟ برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده بود یا برای کار؟

رُک برون - کپ - مارتن دهکده‌ای بسیار کهن با یک قصر قدیمی، کلیسا، غارهای مربوط به ماقبل تاریخ، و ویلاهای باشکوه و مجللی است که

1. Beausoleil

2. Roquebrune-Cap-Martin

به طور نمایانی در چشم‌انداز دیده می‌شوند. دنا به مرکز دهکده راند، اتومبیلش را پارک کرد و دنبال ایستگاه پلیس گشت. او جلوی مردی را که از فروشگاه بیرون می‌آمد گرفت:

«ببخشید، می‌شود به من بگویید اداره پلیس کجاست؟»

مرد به زبان فرانسه گفت: «من انگلیسی نمی‌دانم. متأسفم که قادر نیستم به شما کمک کنم، اما -»

«پلیس. پلیس.»

«آه، ویی<sup>۱</sup>» او به نقطه‌ای اشاره کرد و باز به فرانسه گفت: «کوچه دوم

سمت چپ.»

«مرسی.»

«خواهش می‌کنم.»

اداره پلیس در ساختمانی کهنه و نیمه ویران با نمای سفید قرار داشت. داخل ساختمان، مأمور پلیسی میانسال و یونیفورم‌پوش پشت میزی نشسته بود. با ورود دنا، سرش را بالا آورد و به او نگریست.

«بنژور<sup>۲</sup>، مادام.»

«بنژور.»

مرد به فرانسه گفت: «چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«ببخشید، شما انگلیسی بلدید؟»

مأمور پلیس لحظه‌ای فکر کرد. بعد با اکراه گفت: «بله،»

«می‌خواهم با رییس اداره صحبت کنم.»

آن مرد لحظه‌ای به دنا نگریست، چهره‌اش حالتی متحیر داشت. سپس ناگهان لبخند زد و گفت: «آه، فرمانده فرازیه<sup>۳</sup>. ویی. یک لحظه

منتظر بمانید.» او گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد. سرش را تکانی داد و به طرف دنا چرخید. با انگشت به طرف پایین راهرو اشاره کرد و به فرانسه گفت: «لا پُرمی پر پورت<sup>۱</sup>.»

«ممنون.» دنا از راهرو پایین رفت تا به در اول رسید. دفتر فرمانده فرازیه کوچک و نظیف بود. او مردی ریزاندام و خوش‌پوش با سبیل کوچک و چشمان قهوه‌ای کنجکاو بود. با ورود دنا از جا برخاست.

«عصر بخیر، فرمانده.»

«بن ژور، مادموازل. به چه صورتی می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«اسم من دنا ایوانز است. من در حال تهیه داستانی درباره خانواده وینترپ برای شبکه تلویزیونی دبلیو تی ان که مقر آن در واشنگتن دی.سی آمریکا است، هستم. شنیده‌ام که پل وینترپ در حادثه اتومبیلی در همین نزدیکی ها کشته شده، بله؟»

«ویی. تریبیل! تریبیل!<sup>۲</sup> موقع رانندگی در گردنه پریپیچ و خم کورنیش آدم باید خیلی مراقب باشد. رانندگی در آنجا می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

«شنیده‌ام که پل وینترپ در حالی که با کسی مسابقه می‌داد کشته

شد و -»

«نون<sup>۳</sup>. در آن روز مسابقه‌ای در کار نبود.»

«نبود؟»

«نون، مادموازل. من خودم موقعی که این سانحه رخ داد در حال انجام وظیفه بودم.»

«که اینطور. آقای وینترپ در اتومبیلش تنها بود؟»

«ویی.»

1. la première porte. در اول

2. terrible وحشتناک

3. Non نه

1. Ah, oui آه، بله

2. Bonjour روز خوش

3. Frasier

«فرمانده فرازیه، آیا از جسد او کالبدشکافی به عمل آورده‌اند؟»

«ویی. البته.»

«آیا در خون پل وینترپ الکل پیدا شد؟»

فرمانده فرازیه سرش را به علامت نفی تکان داد. «نون.»

«مواد مخدر؟»

«نون.»

«یادتان می‌آید آن روز هوا چطور بود؟»

«ویی. ایل پلووه<sup>۱</sup>. باران می‌بارید.»

دنا یک سؤال دیگر هم داشت، اما با ناامیدی آن را پرسید: «فکر

نمی‌کنم شاهدهی هم در کار باشد؟»

«مه وویی، ایلی آن اوه<sup>۲</sup>.»

دنا به او خیره مانده بود، نبضش تند می‌زد: «شاهدهی در کار بوده؟»

«یک نفر شاهد. او پشت اتومبیل وینترپ می‌رانده و شاهد وقوع

حادثه بوده است.»

ناگهان احساس هیجان عجیبی به دنا دست داد و گفت: «خیلی ممنون

می‌شوم که شما نام آن شاهد را به من بگویید. می‌خواهم با او صحبت

کنم.»

فرمانده سرش را به علامت تأیید تکان داد: «باشد، اشکالی ندارد.» او

صدا زد: «الکساندر!» و لحظه‌ای بعد معاونش با عجله به دفتر آمد.

«ویی، گماندان<sup>۳</sup>؟»

فرمانده به فرانسه به او گفت: «پرونده حادثه وینترپ را برایم بیاورید.»

«الساعه.» معاون با شتاب از اتاق خارج شد.

1. il pleuvait باران می‌بارید

2. Mais oui, il y en avait. اوه چرا، بود.

3. oui. Commandant بله، فرمانده

فرمانده فرازیه به طرف دنا برگشت: «چه خانواده‌نگون بختی. زندگی

خیلی فراژیل<sup>۱</sup> است.» او لبخندی به دنا زد و ادامه داد: «آدم باید تا

می‌تواند از آن لذت ببرد.» و با نکته‌سنجی افزود: «چه مرد، چه زن.

مادموازل، آیا اینجا تنها هستید؟»

«نه، شوهرم و بچه‌هایم هم با من هستند.»

«دُماژ...<sup>۲</sup>»

معاون فرمانده فرازیه با یک دسته کاغذ برگشت. فرمانده نگاهی

سرسری به کاغذها انداخت، سری تکان داد، و آنگاه سرش را بالا آورد و

به دنا نگریست.

«شاهد سانحه یک گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین<sup>۳</sup> بوده

است. بر طبق اظهارات او، او پشت سر پل وینترپ رانندگی می‌کرد که

دید یک شی‌تین<sup>۴</sup> - یک سگ - جلوی اتومبیل وینترپ دوید. وینترپ

فرمان را چرخاند که به حیوان نخورد، اما به طرز عجیبی سُرخورد و از لبه

صخره به پایین پرت شد و به دریا سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی

قانونی، وینترپ بلافاصله جان سپرد.»

دنا که امیدوار شده بود پرسید: «آیا نشانی آقای بنجامین را دارید؟»

«ویی.» فرمانده دوباره به کاغذ نگاه کرد. «او در آمریکا زندگی می‌کند،

ریچفیلد<sup>۵</sup>، پوتا<sup>۶</sup>. خیابان ترک شماره ۴۲۰.» فرمانده فرازیه نشانی را روی

کاغذی نوشت و آن را به دست دنا داد.

دنا سعی کرد هیجانش را مهار کند. «خیلی خیلی متشکرم.»

1. très fragile خیلی شکننده، ناپایدار

2. Dommage حیف شد

3. Ralph Benjamin

4. chien سگ

5. Richfield

6. Utah

«اوک پلزیرا» به انگشت دنا که خالی از انگشت بود نگاه کرد: «و، مادام؟»  
 «بله؟»  
 «سلام مرا به شوهر و بچه‌هایتان برسانید.»

دنا به مت تلفن کرد.

او با هیجان گفت: «مت، من شاهی برای حادثه پل وینترپ، حادثه اتومبیل وینترپ، پیدا کرده‌ام. می‌خواهم با او مصاحبه کنم.»  
 «عالی است. آن شاهد کجاست؟»  
 «در یوتا. ریچفیلد. از آنجا به واشینگتن برمی‌گردم.»  
 «بسیار خوب. راستی، جف تلفن زد.»  
 «بله؟»  
 «می‌دانی که او پیش همسر سابقش در فلوریدا است.» گویا مت دلخور بود.

«می‌دانم. همسر سابقش خیلی بیمار است.»  
 «اگر جف مدت بیشتری بماند، مجبور می‌شوم از او بخواهم مرخصی بدون حقوق بگیرد.»  
 «مطمئنم که به زودی برمی‌گردد.» دلش می‌خواست باور کند.  
 «بسیار خوب. امیدوارم از بابت آن شاهد شانس بیاوری.»  
 «ممنون، مت.»



پس از آن دنا به کمال تلفن زد. خانم دیلی گوشی را برداشت.  
 «منزل دوشیزه ایوانز.»  
 «عصر بخیر، خانم دیلی. اوضاع رو به راه است؟» نفس دنا بند آمده بود.

«خوب، دیشب پسر شما نزدیک بود آشپزخانه را به آتش بکشد، چون می‌خواست به من کمک کند شام را حاضر کنم.» او خندید: «اما از این که بگذریم حالش خوب است.»  
 دنا در دل دعایی خواند تا خدا را شکر کند. «عالیه.» او اندیشید، این زن واقعاً معجزه می‌کند.

«اگر حالا به خانه برمی‌گردید، من می‌توانم شام درست کنم و—»  
 دنا گفت: «یک جای دیگر هم کار دارم، دو روز دیگر به خانه می‌آیم. می‌شود با کمال صحبت کنم؟»

«او خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟»  
 «نه، نه.» دنا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. در واشینگتن تازه ساعت چهار بعدازظهر بود. «چرت می‌زند؟»  
 او صدای خنده گرم خانم دیلی را شنید. «بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی بازی کرد.»  
 «سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می‌بینمش.»

یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می‌آیم.  
 می‌شود با کمال صحبت کنم؟  
 او خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟  
 نه، نه. چرت می‌زند؟

بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی بازی کرد.  
سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می‌بینمش.

نوار تمام می‌شود.



شهر ریچفیلد، واقع در ایالت یوتا، منطقه‌ای مسکونی و آرام است که در زمین گودی در میان سلسله جبال مونرو<sup>۱</sup> قرار دارد. دنا در پمب‌بنزینی توقف کرد و برای یافتن نشانی‌ای که فرمانده فرازیه به او داده بود، از چند نفر پرس و جو کرد.

خانهٔ رالف بنجامین خانه‌ای یک طبقه و در معرض باد و آفتاب بود، و در وسط گروهی از خانه‌های همشکل واقع شده بود.

دنا اتومبیل کرایه‌ای را کنار خیابان متوقف کرد، به طرف در جلوی خانه رفت، و زنگ در را به صدا درآورد. در گشوده شد و زن سپید موی میانسالی که پیش‌بندی بسته بود ظاهر گشت: «بله، بفرمایید؟»

دنا گفت: «می‌خواستم رالف بنجامین را ببینم.»

زن با کنجکاوی دنا را نگاه کرد و گفت: «آیا او انتظار شما را می‌کشد؟»

«نه. فقط - فقط اتفاقی از این دور و برها رد می‌شدم، و فکر کردم بد

نباشد توفقی کنم و سری به ایشان بزنم. منزل تشریف دارند؟»

«بله. بفرمایید.»

«متشکرم.» دنا به داخل قدم گذاشت و به دنبال آن زن به اتاق پذیرایی رفت.

«رالف، یک نفر به دیدنت آمده.»

رالف بنجامین از روی صندلی ننویی برخاست و به طرف دنا آمد:

«سلام. من شما را می‌شناسم؟»

دنا آنجا ایستاده بود، خشکش زده بود. رالف بنجامین یک مرد نابینا

بود.

نمی دانیم قاتل کیست، و انگیزه او چه بوده است.»  
 «من احساس بدی در این مورد دارم. موضوع دارد خیلی خطرناک  
 می شود. دلم نمی خواهد اتفاقی برای تو بیفتد.»  
 دنا صادقانه گفت: «من هم دلم نمی خواهد.»  
 «گام بعدی چیست؟»  
 «این است که بفهمم واقعاً چه اتفاقی برای ژولی وینترپ افتاد.»



«عمل موفقیت آمیز بود.»  
 راشل آهسته چشمانش را گشود. او در تخت سفید و ضد عفونی شده  
 بیمارستانی آرمیده بود. چشمانش جف را به نحو مبهمی تشخیص داد.  
 «آن را برداشته اند؟»  
 «راشل —»  
 «می ترسم دست بزنم.» خیلی سعی می کرد گریه نکند. «من دیگر زن  
 نیستم. هیچ مردی نمی تواند مرا دوست داشته باشد.»  
 جف دست های لرزان او را در دستانش گرفت: «اشتباه می کنی.  
 راشل، من هیچ وقت تو را به خاطر سینه های دوست نداشتم. تو را  
 به خاطر خودت دوست داشتم، تو را، که انسانی با محبت و مهربان و  
 فوق العاده هستی.»  
 راشل به زور لبخند محوی زد: «ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم،  
 مگر نه، جف؟»  
 «بله.»  
 «کاش که...» به قفسه سینه اش نگاه کرد، و اجزای صورتش از فرط

## پهارد



دنا و مت بیکر در سالن کنفرانس ایستگاه تلویزیونی دلیوی تی ان بودند.  
 دنا توضیح می داد: «رالف بنجامین برای دیدن پسرش به فرانسه رفته  
 بود. روزی چمدانش از اتاقش در هتل ناپدید شد. روز بعد چمدان پیدا  
 شد، اما از گذرنامه اش اثری نبود. مت، مردی که آن چمدان را دزدید و  
 هویت بنجامین را صاحب شد و به پلیس گفت که شاهد حادثه سقوط  
 اتومبیل از پرتگاه بوده است، همان مردی است که پل وینترپ را به قتل  
 رساند.»  
 مت بیکر برای مدتی طولانی خاموش بود. وقتی به حرف درآمد،  
 گفت: «دنا، وقت آن رسیده که پلیس را در جریان بگذاری. اگر حق با تو  
 باشد، ما دنبال کسی می گردیم که با خونسردی و در کمال سنگدلی شش  
 نفر را به قتل رسانده است. دلم نمی خواهد تو نفر هفتم باشی. الیوت هم  
 نگران توست. او فکر می کند تو زیاده از حد خودت را درگیر این ماجرا  
 کرده ای.»  
 دنا اعتراض کرد: «ما هنوز نمی توانیم پای پلیس را به وسط بکشانیم.  
 همه چیز صرفاً مبتنی بر قرائن است. مدرکی در دست نداریم. اصلاً

اندوه در هم شد.

«بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم.»

او دست جف را محکم تر فشرد. «جف، نمی‌خواهم تنها باشم. نه تا وقتی که از این بیمارستان مرخص می‌شوم. خواهش می‌کنم از پیشم نرو.»  
«راشل، من باید —»

«هنوز نه. اگر از پیشم بروی من چه کار کنم؟»

پرستاری داخل اتاق بیمارستان شد: «آقای کانرز، ممکن است ما را تنها بگذارید؟»

راشل دست جف را همچنان در دستش گرفته بود و رهایش نمی‌کرد:  
«نرو.»

«می‌روم و برمی‌گردم.»

کمی بعد در همان شب، تلفن همراه دنا زنگ زد. او شتابان طول اتاق را پیمود تا آن را بردارد. «دنا.» جف بود.

از شنیدن صدای جف دلش لرزید. «سلام، عزیزم، حالت چگونه؟»  
«خوبم.»

«راشل چگونه؟»

«عمل به خوبی انجام شد، اما راشل آنقدر ناامید است که می‌ترسم خودکشی کند.»

«جف — یک زن که با توجه به سینه‌هایش مورد قضاوت قرار نمی‌گیرد یا —»

«می‌دانم، اما راشل یک زن معمولی نیست. او یکی از پول‌سازترین مانکن‌های جهان است. حالا فکر می‌کند که دنیا برایش به آخر رسیده. احساس می‌کند یک آدم عجیب و غیرعادی است. فکر می‌کند دیگر

دلخوشی ای برای زنده ماندن ندارد.»

«تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

«چند روز دیگر پیشش می‌مانم. و از بیمارستان به خانه می‌برمش. با دکتر صحبت کرده‌ام. هنوز منتظر نتایج آزمایش‌هاست که ببیند آیا همه بافت سرطانی را برداشته‌اند یا نه. دکترها فکر می‌کنند بایستی درمان را با شیمی‌درمانی دنبال کنند.»

دنا چیزی برای گفتن نمی‌یافت.

جف گفت: «دل‌م برایت تنگ شده.»

عزیزترینم، دل من هم برای تو تنگ شده. برایت چند هدیه کریسمس خریده‌ام.»

«نگهشان دار تا برگردم.»

«باشه.»

«سفرهایت تمام شده؟»

«هنوز نه.»

جف گفت: «تلفن همراهت را همیشه روشن بگذار. می‌خواهم چند تلفن گستاخانه به تو بزنم.»

دنا خندید: «قول می‌دهی؟»

«قول می‌دهم. عزیزم، مراقب خودت باش.»

«تو هم همینطور.» مکالمه تمام شد. دنا گوشی را پایین گذاشت و برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند. به جف و راشل فکر می‌کرد. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت.

خانم دیلی به کمال می‌گفت: «عزیزجان، باز هم کلوچه می‌خواهی؟»  
«بله، ممنون.»

دنا آنجا ایستاده بود، آن دو را تماشا می‌کرد. طی مدت کوتاهی که

خانم دیلی آنجا بود، کمال خیلی عوض شده بود. او آرام و آسوده خاطر و خوشحال بود. حسادت عجیبی به دنا دست داد. شاید من مادر مناسبی برای او نبوده‌ام. دنا در حالی که احساس گناه می‌کرد، روزهای طولانی و آخر شب‌هایی را که در استودیوی تلویزیون سپری کرده بود به خاطر آورد. شاید کسی مثل خانم دیلی بایستی او را به فرزندی قبول می‌کرد. اما این فکر را از سرش بیرون کرد. مرا چه می‌شود؟ کمال دوستم دارد.

او پشت میز نشست. «هنوز از مدرسه تازه راضی هستی؟»  
«خُنگه.»

دنا دست او را در دست گرفت: «کمال، متأسفانه ناچارم دوباره به سفر بروم.»

کمال با حالتی بی‌اعتنا گفت: «باشد، اشکالی ندارد.»

باز هم موجی از حسادت وجودش را فراگرفت.

خانم دیلی پرسید: «دوشیزه ایوانز، این بار به کجا می‌روید؟»  
«به آلاسکا.»

خانم دیلی برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس نصیحت کرد:  
«مراقب آن خرس‌های خاکستری باشید.»

پرواز از واشینگتن به جونو واقع در آلاسکا، با توقفی در سیاتل، نه ساعت به طول انجامید. در فرودگاه جونو، دنا به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت.  
«اسم من دنا ایوانز است. من -»

«بله، دوشیزه ایوانز. ما لندرور زیبایی برای شما در نظر گرفته‌ایم. جایگاه شماره ده. فقط اینجا را امضا کنید.»

آن کارمند کلیدهای اتومبیل را به دست او داد و دنا به طرف جایگاه

توقف اتومبیل که پشت ساختمان بود، رفت. ده دوازده دستگاه اتومبیل در جایگاه‌های شماره‌دار متوقف بودند. دنا به طرف جایگاه شماره ده رفت. مردی پشت اتومبیل روی زمین زانو زده بود، روی آگروز آن لندرور سفید کار می‌کرد. وقتی دنا نزدیک شد سرش را بالا آورد و به او نگریست.  
«فقط داشتم لوله آگروز را محکم می‌کردم، خانم. مشکل دیگری در کار نیست.» مرد از جا برخاست.

دنا گفت: «متشکرم.»

مرد تماشا کرد که دنا سوار اتومبیل شد و از آنجا دور گردید.

در زیرزمین یک ساختمان دولتی، مردی به نقشه‌ای دیجیتالی روی صفحه نمایشگر رایانه نگاه می‌کرد. او دید که لندرور سفید به سمت راست پیچید.

«شخص مورد نظر به طرف استار هیل<sup>۱</sup> می‌رود.»

شهر جونو باعث تعجب دنا شد. در نگاه اول، شهر بزرگی به نظر می‌آمد، اما خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ به آن شهر که مرکز ایالت آلاسکا است، حال و هوای دهکده‌ای را می‌بخشید که در وسط بیابانی برهوت در عصر یخبندان آشیانه کرده باشد.

دنا در مهمانسرای پرطرفدار «مهمانسرای کنار آب»<sup>۲</sup> اتاق گرفت، مکانی که در گذشته روسپی‌خانه بود و در مرکز شهر قرار داشت.

متصدی پذیرش هتل که پشت میز نشسته بود به او گفت: «به موقع آمدی تا حسابی اسکی کنی. امسال زمستان پربرفی داریم. لوازم اسکی‌ات را همراه آورده‌ای؟»

1. Star Hill

2. Inn at the Waterfront



«نه، من -»

«بسیار خوب، همین بغل یک فروشگاه لوازم اسکی هست. مطمئنم که می‌توانند هر نوع وسیله‌ای را که لازم داری برایت فراهم کنند.»  
دنا گفت: «ممنون.» جای خوبی برای یاد گرفتن اسکی است. او بار و بنه‌اش را گشود و به فروشگاه لوازم اسکی رفت.

فروشنده آن فروشگاه، آدم پرحرفی بود که لحظه‌ای دست از وراجی برنمی‌داشت. به محض آن که دنا پا به مغازه‌اش گذاشت، او گفت: «سلام، من چاد دانوهو<sup>۱</sup> هستم. خوب، این را بدانید که خوب جایی آمده‌اید.» او به تعدادی چوب اسکی اشاره کرد و گفت: «تازه این چوب اسکی‌ها با نشان فری رایدرز<sup>۲</sup> را آورده‌ام. این طفلک‌ها واقعاً از پس دست‌اندازها و پستی و بلندی‌ها برمی‌آیند.» سپس به وسایل دیگری اشاره کرد: «یا - اینها که دارای نشان سالمون ایکس - اسکریم<sup>۳</sup> نه<sup>۴</sup> هستند، خیلی پُرطرفدارند. پارسال از اینها کم آوردیم و نتوانستیم بیشتر بیاوریم و در مغازه بفروشیم.» فروشنده حالت بی‌تاب و کم حوصله را در چهره دنا دید و به طرف گروه دیگری از لوازم رفت: «اگر مایل باشید، می‌توانید از این گروه بخرید، ما وُکال ورتایگو جی - سی<sup>۴</sup> و ده - بیست<sup>۵</sup> اتمی<sup>۵</sup> هم داریم.» مرد با حالتی منتظر به دنا نگریست و پرسید: «شما چی -»  
«آمده‌ام کمی اطلاعات از شما بگیرم.»

حالتی حاکی از یأس چهره فروشنده را پوشاند: «اطلاعات؟»  
«بله. آیا ژولی وینترپ لوازم اسکی مورد نیازش را از اینجا تهیه می‌کرد؟»

1. Chad Donohoe

2. Freeriders

3. Salmon X-Scream 9's

4. vocal vertigo G30

5. Atomic 10.20.

حالا مرد با دقت به چهره دنا نگاه می‌کرد: «بله، درواقع، او بهترین و مقاوم‌ترین نوع لوازم اسکی یعنی وُلنت تای<sup>۱</sup> را داشت. عاشق آنها بود. طفلک بیچاره؛ آن بالا در «ستیغ عقاب»<sup>۲</sup> بود که آن حادثه مصیبت‌بار برایش رخ داد.»

«آیا دوشیزه وینترپ اسکی باز خوبی بود؟»

«خوب؟ او بهترین بود. یک قفسه یادگاری پراز جایزه و جام و مدال داشت.»

«آیا او اینجا تنها بود یا نه؟»

«تا آنجا که من خبر دارم، اینجا تنها بود.» فروشنده سرش را به نشانه ناباوری تکان داد و افزود: «آنچه تعجب‌آور است این است که او منطقه ستیغ عقاب را مثل کف دستش می‌شناخت. عادت داشت که هر سال در آنجا اسکی کند. شما فکر می‌کنید چنین حادثه‌ای نباید برای او اتفاق می‌افتاد، اینطور نیست؟»

دنا با افسردگی گفت: «بله، من اینطور فکر می‌کنم.»

اداره پلیس جونو دو چهارراه با «مهمانسرای کنار آب» فاصله داشت. دنا به دفتر پذیرش کوچکی که پرچم ایالت آلاسکا، پرچم شهر جونو، و پرچم راه راه و ستاره‌دار ایالات متحده در آن قرار داشت، قدم گذاشت. در آنجا یک فرش آبی‌رنگ پهن بود، کاناپه‌ای به همان رنگ در گوشه‌ای قرار داشت، و یک صندلی آبی‌رنگ نیز بود.

افسر یونیفورم پوشی پرسید: «از دست من کمکی ساخته است؟»

«من اطلاعاتی راجع به مرگ ژولی وینترپ می‌خواستم.»

1. Volant Ti

2. Eaglecrest

مأمور پلیس اخم کرد: «شما باید با آقای بی به نام بروس بوئلر<sup>۱</sup> صحبت کنید. او رئیس عملیات نجات اسب دریایی<sup>۲</sup> است. ایشان دفتری در طبقه بالا دارد، اما در حال حاضر خودش اینجا نیست.»

«می دانید کجا می توانم پیدايش کنم؟»

افسر پلیس نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: «در این لحظه، شما می توانید او را در رستوران آویز اسکله<sup>۳</sup> پیدا کنید؛ دو تقاطع پایین تر، در خیابان مارتین وی<sup>۴</sup>.

«خیلی متشکرم.»

آویز اسکله، رستوران بزرگی بود که از جمعیت مشتریان نیمروزی موج می زد.

مباشر رستوران به دنا گفت: «متأسفم. فعلاً میز خالی نداریم. بایستی حدود بیست دقیقه صبر کنید تا —»

«من دنبال آقای بروس بوئلر می گردم. آیا شما —»

مباشر سری تکان داد و گفت: «بروس؟ او آنجا پشت آن میز نشسته.» دنا نگاه کرد. مردی خوش صورت با ظاهری خشن که چهل و یکی دو ساله به نظر می رسید تنها نشسته بود.

«ممنون.» دنا به طرف میز آن مرد رفت. «آقای بوئلر؟»

مرد سرش را بالا آورد. «بله.»

«من دنا ایوانز هستم. به کمک شما احتیاج دارم.»

مرد لبخند زد: «خیلی خوش شانسی. ما یک اتاق خالی داریم. الان به جودی تلفن می زنم.»

1. Bruce Bowler

2. Sea Dog Rescue

3. Hanger on the Wharf

4. Martine Way

دنا به او خیره شد، تعجب کرده بود: «ببخشید چی گفتید؟»  
«مگر راجع به کوزی لاگ<sup>۱</sup> نمی پرسی، مهمانخانه ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟»

«نه، می خواستم راجع به ژولی وینترپ با شما صحبت کنم.»

«اوه.» او شرمگین شده بود: «متأسفم. بفرمایید بنشینید. جودی و من صاحب یک مهمانسرای کوچک در خارج شهر هستیم. فکر کردم شما دنبال اتاق می گردید. ناهار خورده اید؟»

«نه. من —»

«پس با هم می خوریم.» لبخند ملیحی بر لب داشت.

دنا گفت: «ممنونم.»

هنگامی که او غذا را سفارش داد، بروس بوئلر گفت: «درباره ژولی وینترپ چه می خواهید بدانید؟»

«می خواستم درباره مرگش بپرسم. آیا ذره ای این احتمال وجود دارد که مرگ او تصادفی نبوده باشد؟»

بروس بوئلر اخمی کرد: «یعنی شما می گوید که شاید او خودکشی کرده باشد؟»

«نه. می گویم شاید... شاید کسی او را به قتل رسانده باشد.»

مرد چشمانش را به هم زد: «کسی ژولی را به قتل رسانده باشد؟ نه، این غیرممکن است. مرگ او بر اثر حادثه بوده است.»

«می شود به من بگویند که چه اتفاقی افتاد؟»

«البته.» بروس بوئلر برای لحظه ای به فکر فرو رفت، از خودش می پرسید از کجا شروع کند. «ما در اینجا سه نوع شیب متفاوت برای

1. Cosy Log

اسکی کردن داریم. یکی پیست سه گانه مبتدی هاست که دارای نام‌های باتلاق<sup>۱</sup>، قبا<sup>۲</sup>، و خمیرترش<sup>۳</sup> است... پیست‌های دشوارتری هم هست که ورطه<sup>۴</sup> آبگیر<sup>۴</sup>، رگه معدنی مادر<sup>۵</sup> و رقص آفتاب<sup>۶</sup> نامیده می‌شود... و پیست‌های خیلی خیلی دشوار اسکی در اینجا، دیوانه<sup>۷</sup>، مسیر پرشیب صنوبرها<sup>۸</sup>، و هنگ‌تن<sup>۹</sup> نام دارد... و آخر سر هم پیست خیلی شیب‌دار<sup>۱۰</sup> است. این آخری سخت‌ترین شیب برای اسکی است.»

«و ژولی وینترپ در پیست اسکی...»

«او در پیست خیلی شیب‌دار اسکی می‌کرد.»

«پس اسکی باز قابل بود؟»

بروس بوئلر گفت: «معلوم است که بود.» بعد مکثی کرد: «به همین

علت اینقدر عجیب به نظر می‌رسد.»

«چی؟»

«خوب، ما هر پنجشنبه شب از ساعت چهار تا نه بعد از ظهر برنامه اسکی شبانه داریم. آن شب عده زیادی اسکی باز آن بیرون بودند. همه آنها تا ساعت نه بازگشتند غیر از ژولی. ما دنبالش گشتیم. جنازه‌اش را در پایین پیست «خیلی شیب‌دار» پیدا کردیم. او به درختی برخورد کرده بود. احتمالاً درجا مرده بود.»

دنا برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت، گویی ترس و درد آن حادثه را احساس کرد. «پس - پس وقتی حادثه اتفاق افتاد او تنها بود؟»

1. Muskeg

3. Sourdough

5. Mother Lode

7. Insane

9. Hang Ten

2. Dolly Varden

4. Sluice Box

6. Sundance

8. Spruce Chute

10. Steep Chutes

«بله. اسکی بازها معمولاً با هم گردش می‌کنند، اما بعضی وقت‌ها بهترین‌ها می‌خواهند با خودشان خلوت کنند. در اینجا منطقه اسکی ما مرزبندی شده است، و هرکس که خارج از این منطقه اسکی کند، خونش پای خودش است. ژولی وینترپ بیرون این منطقه اسکی می‌کرد، در یک بیراهه. مدتی طول کشید تا جسدش را پیدا کردیم.»

«آقای بوئلر، وقتی که یک اسکی باز گم می‌شود روند کار چگونه است؟»

«به محض آن که گزارش شود کسی گم شده است، ما یک تحقیق اولیه انجام می‌دهیم.»

«تحقیق اولیه؟»

«با دوستان آن اسکی باز تماس می‌گیریم ببینیم اصلاً آن شخص با آنها بوده است یا نه، و به چند می‌کده و بار تلفن می‌زنیم. این جست و جوی سریع و سرسری برای این است که افرادمان را پی نخودسیاه نفرستیم و آنها به خاطر یک آدم مست که مدهوش و بی‌خبر در میخانه است بی‌خودی شیب‌ها و گردنه‌ها را زیر و رو نکنند.»

دنا پرسید: «و اگر کسی واقعاً ناپدید شده باشد؟»

«راجع به وضعیت جسمانی اسکی باز ناپدید شده، قابلیت‌های اسکی‌اش، و محلی که آخرین بار در آنجا دیده شده، اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کنیم. همیشه می‌پرسیم آیا با خودش دوربین داشته یا نه.»

«چرا؟»

«چون اگر دوربین داشته باشد، این برای ما سرنخی است که نکند او برای تماشای مناظر و عکسبرداری از مناطق خوش منظره رفته است. بررسی می‌کنیم ببینیم اسکی باز در نظر داشته برای بازگشت به شهر از چه وسیله نقلیه‌ای استفاده کند. اگر تحقیقات ما تا این نقطه به جایی نرسد،

پس فرض می‌کنیم که آن شخص در جایی بیرون منطقه اسکی است. به پلیس ایالت آلاسکا خبر می‌دهیم که عملیات جست و جو و نجات را آغاز کنند و هلیکوپتری به هوا بفرستند. هر گروه جست و جو از چهار نفر تشکیل می‌شود و گشت هوایی شهر هم به آنها ملحق می‌شود.»

«پس عده زیادی درگیر این کار می‌شوند.»

«بله، همینطور است. اما به خاطر داشته باشید که ما در این اطراف ششصد و سی جریب زمین اسکی داریم، و به طور متوسط سالی چهل جست و جو را برای یافتن اسکی‌بازان انجام می‌دهیم. بیشتر جست‌وجوها به نتیجه می‌رسد و اسکی‌بازها صحیح و سالم بازگردانده می‌شوند.»

بروس بوئلر از پنجره به بیرون و به آسمان سرد خاکستری نگریست. «کاش این تلاش هم به موفقیت می‌رسید و ما می‌توانستیم ژولی را نجات بدهیم.» او به سوی دنا چرخید: «به هر حال، یک گروه جست‌وجو هر روز بعد از تعطیل شدن بالابرها در منطقه گشتی می‌زند.»

دنا گفت: «به من گفته شده که ژولی وینترپ عادت داشت بر بالای ستیغ عقاب اسکی کند.»

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بله، همینطور است. اما هیچ تضمینی وجود ندارد. ابرها ممکن است پایین بیایند و تو مسیر را گم کنی، یا این که صرفاً بدشانسی بیاوری. دوشیزه وینترپ بیچاره بدشانسی آورد.»

«جنازه‌اش را چطور پیدا کردید؟»

«می‌دی<sup>۱</sup> پیدایش کرد.»

«می‌دی؟»

«بله، بهترین سگ ما. گشت اسکی دارای سگ‌های لابرادور سیاه و سگ چوپان است. کار این سگ‌ها واقعاً باورنکردنی است. آنها در جهت باد پیش می‌روند، بوی انسان را حس می‌کنند، تا حاشیه منطقه‌ای که بورا حس کرده‌اند بالا می‌روند و به صورت شبکه‌ای کار می‌کنند و پایین می‌آیند. ما بمب‌اندازی را به منطقه حادثه فرستادیم و هنگامی که —»

«بمب‌انداز؟»

«ماشین برف‌روبان را می‌گویم. بعد جنازه ژولی وینترپ را با یک تخت روان پایین آوردیم. سه مأمور آمبولانس با دستگاه مانیتور قلب، ضربان او را بررسی کردند و چون اثری ندیدند، از جسدش عکس گرفتند و مأمور کفن و دفنی خبر کردند. آنها جنازه ژولی را به بیمارستان منطقه‌ای بارتلت<sup>۱</sup> بردند.»

«وکسی نمی‌داند که حادثه چگونه اتفاق افتاد؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت: «تنها چیزی که می‌دانیم این است که او با یک درخت صنوبر نامهربان و خیلی بزرگ رو در رو شد. من آن درخت را دیدم. منظره دلخراشی بود.»

دنا برای لحظه‌ای به بروس بوئلر خیره ماند: «آیا برای شما ممکن است مرا به دیدن نقطه اوج ستیغ عقاب ببرید؟»

«چرا که نه؟ پس بگذارید ناهارمان را بخوریم و من خودم شما را تا آن بالا می‌برم.»

آنها سوار بر یک اتومبیل جیب شدند و تا خانه چوبی دو طبقه‌ای در پایین کوهستان پیش رفتند.

بروس بوئلر به دنا گفت: «در این ساختمان است که ما برای انجام طرح‌های جست‌وجو - و - عملیات نجات دور هم جمع می‌شویم. در اینجا تجهیزات اسکی کرایه می‌دهیم و برای آنها که می‌خواهند اسکی یاد بگیرند مربی داریم. با این بالا بر تا بالای کوه می‌رویم.»

آنها سوار بالا بر صندلی‌داری که به سوی خروس سپید<sup>۱</sup> می‌رفت شدند، و به طرف ستیغ عقاب بالا رفتند. دنا از سرما می‌لرزید.

«کاش به شما هشدار داده بودم. برای این جور هوا، بایستی لباس‌های بادگیر پروپیلن، زیرشلواری بلند و چند لایه لباس کلفت بپوشید.»

دنا در حالی که می‌لرزید گفت: «این را به خاطر می‌سپارم.»

«این همان بالابری است که ژولی وینترپ به کمک آن بالا آمد.

کوله‌پشتی‌اش را هم با خود داشت.»

«کوله‌پشتی‌اش؟»

«بله، کوله‌پشتی حاوی بیل برای بیرون آمدن از زیر بهمن، یک چراغ

چشمک‌زن که نورش تا پنجاه متری می‌رسد، و یک دیرک کاوشگر.»

بروس آهی کشید و افزود: «که البته، این چیزها وقتی که به درختی برخورد می‌کنید به کار نمی‌آیند.»

اکنون آنها به قله نزدیک می‌شدند. همچنان که به سکو رسیدند و

شتابان از صندلی‌ها پیاده شدند، مردی در آن بالا به ایشان خوشامد گفت:

«سلام، بروس، چی باعث شد بیایی این بالا؟ کسی گم شده؟»

«نه. فقط به دوستی مناظر را نشان می‌دهم. ایشان دوشیزه ایوانز

هستند.»

دنا و آن مرد به هم سلام کردند. دنا به اطراف نگاه کرد. در آنجا کلبه‌ای برای گرم شدن اسکی‌کنندگان وجود داشت که تقریباً در میان ابرهای ضخیم ناپدید شده بود. آیا ژولی وینترپ قبل از آن که به اسکی برود به آن کلبه رفته بود؟ و آیا کسی او را تعقیب می‌کرد؟ کسی که قصد داشت او را بکشد؟

بروس بوئلر به طرف دنا برگشت: «خروس سپید بالاترین نقطه کوه است. از این جا به بعد همه‌اش سراشیبی است.»

دنا برگشت و به زمین بی‌رحم زیر پایش که همینطور تا دوردست‌ها به سمت پایین ادامه داشت نگاه کرد و به خود لرزید.

«دوشیزه ایوانز، مثل آن که خیلی سردتان شده. بهتر است پایین

ببرمتان.»

«متشکرم.»

دنا تازه به اتاقش در مهمانسرای کنار آب بازگشته بود، که دستی به در اتاقش خورد. او در را گشود. مرد درشت هیکلی با صورت رنگ پریده آنجا ایستاده بود.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«سلام من نیکلاس وردان<sup>۱</sup> هستم. از روزنامه امپراتوری جونو پیش

شما می‌آیم.»

«بله؟»

«شنیده‌ام که شما درباره مرگ ژولی وینترپ تحقیق می‌کنید. ما

می‌خواهیم داستانی در این مورد در روزنامه‌مان چاپ کنیم.»  
 زنگ خطری در ذهن دنا به صدا درآمد: «متأسفانه اشتباه متوجه شده‌اید. من در اینجا هیچ تحقیقی نمی‌کنم.»  
 مرد با بدبینی به او نگریست: «شنیده‌ام.»  
 «ما در حال تهیه برنامه‌ای درباره‌ی اسکی در سراسر جهان هستیم. این تازه اولین توقف من است.»  
 مرد برای لحظه‌ای مردد ایستاده بود: «که اینطور. ببخشید که مزاحمتان شدم.»

دنا رفتن او را تماشا کرد. او از کجا فهمیده من این جا چه می‌کنم؟ دنا به روزنامه امپراتوری جونو تلفن زد. «سلام، می‌خواستم با یکی از خبرنگارهایتان صحبت کنم، به نام نیکلاس وردان...» برای لحظه‌ای گوش داد: «آه، شما خبرنگاری به این اسم در آنجا ندارید. که اینطور. متشکرم.»

حدود ده دقیقه طول کشید تا دنا چمدانش را ببندد. باید هرچه زودتر از اینجا بروم و هتل دیگری پیدا کنم. ناگهان به خاطر آورد. مگر شما راجع به کوزی لاگ نمی‌پرسیدید، همان مسافرخانه‌ی ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟ شانس آوردید! ما یک اتاق خالی داریم. دنا از سرسرا پایین رفت تا تسویه حساب کند. کارمند نشانی مسافرخانه را به او داد و نقشه کوچکی برایش کشید.

در زیرزمین ساختمانی دولتی، مرد به نقشه دیجیتالی روی رایانه نگاه کرد و گفت: «شخص مورد نظر دارد پایین شهر را ترک می‌کند، به طرف غرب می‌رود.»

مسافرخانه «خواب - و - صبحانه» کوزی لاگ یک خانه چوبی یک طبقه به سبک کلبه‌های آلاسکایی بود، که از پایین شهر جونو نیم ساعتی فاصله‌ی زمانی داشت. عالی شد. دنا زنگ در جلویی را به صدا درآورد و زن سی و چند ساله‌ی خوش سیما و خندانی در را به رویش گشود.  
 «سلام، بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟»  
 «بله. من شوهر شما را در شهر دیدم، و ایشان به من گفتند که شما یک اتاق خالی دارید.»

«بله که داریم. من جودی بوئلر هستم.»

«من هم دنا ایوانز هستم.»

«بفرمایید تو.»

دنا داخل شد و به اطراف نگریست. مسافرخانه شامل یک سالن پذیرایی بزرگ و راحت با بخاری دیواری سنگی، یک اتاق غذاخوری مخصوص ساکنان، و دو اتاق خواب دارای حمام بود.  
 جودی بوئلر گفت: «من اینجا خودم آشپزی می‌کنم. دستپختم هم خوب است.»

دنا به گرمی گفت: «با بی‌صبری منتظر خوردن دستپختتان هستم.»  
 جودی بوئلر اتاق دنا را نشان داد؛ اتاقی پاکیزه و به راحتی خانه بود. دنا لوازمش را گشود.

زوج دیگری در آنجا اقامت داشتند و گفت و گوهایشان معمولی و پیش پا افتاده بود. هیچ‌کدام از آنها دنا را نشناختند.

پس از ناهار، دنا با اتومبیل به شهر بازگشت. او وارد بار کلیف هاوس<sup>۱</sup> شد

1. Cliff House

و یک نوشیدنی سفارش داد. تمام کارکنان آنجا چهره آفتاب سوخته و بشاش داشتند. البته.

دنا به متصدی بار که جوانکی خوش سیما و موطلایی بود گفت:  
«هوای خوبی است.»

«آره. جان می‌دهد برای اسکی.»

«شما هم اسکی زیاد می‌کنید؟»

پسر لبخند زد: «هر وقت که بتوانم از اینجا جیم شوم.»

دنا آهی کشید و گفت: «از نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش اینجا کشته شد.»  
جوان لیوانی را که داشت پاک می‌کرد زمین گذاشت و پرسید: «کشته شد؟»

«بله. اسمش ژولی وینترپ بود.»

چهرهٔ مرد جوان مکدر شد: «آه، او معمولاً به اینجا می‌آمد. خانم خوبی بود.»

دنا به طرف او خم شد: «شنیده‌ام که مرگش در اثر حادثه نبوده.»

چشمان پسر گشاد شد: «منظورت چیست؟»

«شنیده‌ام یک نفر او را به قتل رسانده.»

پسر با ناباوری گفت: «به قتل رسانده؟ این امکان ندارد. مرگ او بر اثر حادثه بود.»

بیست دقیقه بعد دنا با متصدی بار در هتل پراسپکتور<sup>۱</sup> صحبت می‌کرد.

«هوا عالی.»

متصدی بار گفت: «جان می‌دهد برای اسکی.»  
دنا سرش را به علامت نفی تکان داد: «به نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش همین جاکشته شد. احتمالاً باید او را بشناسید. ژولی وینترپ.»

«اوه، البته. خیلی دوستش داشتم. منظورم این است که مثل بعضی‌ها خودش را نمی‌گرفت. آدم خاکی و متواضعی بود.»

دنا به جلو خم شد: «شنیده‌ام که مرگ او تصادفی نبوده است.»  
حالت چهرهٔ متصدی بار عوض شد. صدایش را پایین آورد و گفت:  
«سر هر چی بخواهی شرط می‌بندم که تصادفی نبوده.»

قلب دنا تند زد: «راست می‌گویی؟»

«البته.» او با حالت دسیسه‌آمیزی به جلو خم شد و گفت: «امان از دست این مریخی‌ها...»

او مجهز به لباس و لوازم اسکی بر بالای کوه خروس سپید بود، و می‌توانست سوز سردی را که به پوست صورتش می‌خورد احساس کند. به دره زیر پایش نگاه کرد، سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که آیا بهتر است بازگردد یا نه، و ناگهان احساس کرد یک نفر از پشت هلهش داد، و او با حالتی متزلزل با سرعت از دامنه‌ها به پایین می‌لغزید، تندتر و تندتر، مستقیماً به طرف درخت بزرگی پیش می‌رفت. درست قبل از آن که به درخت برخورد کند، جیغ کشید و از خواب پرید.

دنا در حالی که می‌لرزید، روی تخت نشست. آیا این همان بلایی است که سر ژولی وینترپ آمد؟ چه کسی او را به سوی مرگ سوق داد؟

کاسه صبر البوت کرامول لبریز شده بود.

«مت، پس این جف کانرز کی برمی‌گردد؟ به او احتیاج داریم.»

«به زودی. با هم در تماسیم.»

«از دنا چه خبر؟»

«الیوت، او به آلاسکا رفته. چرا می‌پرسی؟»

«چون می‌خواهم هرچه زودتر او را سرکارش ببینم. تعداد بیننده‌های

اخبار شامگاهی ما خیلی کم شده.»

و مت بیکر به او نگرست و از خود پرسید آیا این دلیل واقعی نگرانی

الیوت کرامول است؟

صبح که شد، دنا لباس پوشید، سوار اتومبیل شد و به مرکز شهر رفت. در فرودگاه، در حالی که منتظر اعلام پروازش بود، متوجه مردی شد که در گوشه‌ای نشسته بود و گه‌گاه نظری به او می‌انداخت. قیافه آن مرد خیلی آشنا به نظر می‌رسید. کت و شلوار خاکستری تیره پوشیده بود و دنا را به یاد کسی می‌انداخت. و او ناگهان به خاطر آورد که آن مرد چه کسی را در ذهنش تداعی می‌کرد: مرد دیگری در فرودگاه اسپن کلرادو، که او هم کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. اما این لباس نبود که حافظه دنا را به کار انداخت، بلکه چیز دیگری در ظاهر آن دو مرد وجود داشت. هر دو حالت ناخوشایندی حاکی از نخوت و غرور داشتند. آن مرد با نگاهی تقریباً تحقیرآمیز به او می‌نگرست. دنا تنش لرزید.

بعد از آن که دنا سوار هواپیما شد، مرد با تلفن همراهش صحبت کرد و از فرودگاه خارج شد.



## پانزده



هنگامی که دنا به خانه رسید، درخت کوچک و زیبای کریسمسی یافت که خانم دیلی خریده و تزئین کرده بود.  
خانم دیلی با غرور گفت: «به تزئینات این درخت نگاه کنید. کار کمال است.»

مستأجر خانه بغلی صحنه را از تلویزیون تماشا می‌کرد.  
دنا گونه بانوی مسن را بوسید: «دوستتان دارم، خانم دیلی.»  
خانم دیلی از خجالت سرخ شد: «اوه، من که کاری نکرده‌ام.»  
«کمال کجاست؟»

«در اتاقش است. دوشیزه ایوانز، دو پیام تلفنی برای شما هست. اول این که به خانم هادسن تلفن کنید. شماره تلفن را روی میز آرایشستان گذاشته‌ام. و دوم این که مادرتان زنگ زد.»  
«متشکرم.»

هنگامی که دنا داخل اتاق مطالعه شد، کمال پشت رایانه‌اش نشسته بود.

او سرش را بالا آورد و گفت: «سلام، بالاخره برگشتی.»

دنا گفت: «آره، برگشتم.»

«چه خوب شد. همه‌اش خدا خدا می‌کردم برای کریسمس اینجا باشی.»

دنا او را محکم در آغوش فشرد: «خوب همینطور هم شد. بودن در اینجا را با یک دنیا عوض نمی‌کردم. اوضاع و احوالت چطور است؟»

«اساسی.»

یعنی خوب است. «خانم دیلی را دوست داری؟»

کمال سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «خُنگه.»

دنا لبخندزنان گفت: «می‌دانم. حالا بایستی چند تلفن بزنم. زود پیشت برمی‌گردم.»

دنا اندیشید، اول خبرهای بد را بشنوم. او شماره تلفن منزل مادرش را گرفت. از زمان آن مواجهه در وست پورت، دیگر با مادرش صحبت نکرده بود. چطور مادر می‌تواند با چنین مردی ازدواج کند؟ دنا گوش داد که تلفن چند بار بوق آزاد زد، سپس صدای ضبط شده مادرش را شنید. ... ما هم اکنون در منزل نیستیم، اما اگر پیامتان را بگویید، به شما تلفن خواهیم زد. لطفاً پس از شنیدن بوق پیام خود را بفرمایید.»

دنا منتظر ماند. سپس گفت: «مادر، کریسمس مبارک.» و تلفن را قطع کرد.

تلفن بعدی او به پاملا بود.

پاملا هادسن با شادمانی گفت: «دنا، چقدر خوشحالم که برگشته‌ای! در اخبار شنیدم که جف برای مدتی به مسافرت رفته، اما من و راجر چند نفری را برای فردا شب به صرف شام دعوت کرده‌ایم، در واقع به استقبال کریسمس می‌رویم، و می‌خواستیم که تو و کمال را هم دعوت کنیم. لطفاً بهم نگو که برنامه‌های دیگری داری.»

دنا گفت: «نه. در واقع هیچ برنامه‌ای ندارم. ما خیلی خوشحال می‌شویم که به مهمانی شما بیاییم. متشکرم، پاملا.»

«عالی شد. ساعت پنج بعدازظهر منتظران هستیم. لباس غیررسمی است.» او مکثی کرد و سپس پرسید: «چه خبرها؟»

دنا به سادگی گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم این پرس و جوها اصلاً به جایی می‌رسد یا نه.»

«خوب، فعلاً همه چیز را فراموش کن. کمی استراحت کن. هر دو تن را فردا می‌بینم.»

هنگامی که دنا و کمال در روز کریسمس به منزل خانواده هادسن رسیدند، سزار جلوی در به استقبالشان آمد. به دیدن دنا، گل از گلش شکفت.

«دوشیزه ایوانز! چقدر از دیدنتان خوشحالم.» به سوی کمال لبخند زد: «و همینطور از دیدن شما آقای کمال.»

کمال گفت: «سلام، سزار.»

دنا هدیه‌ای را که با کاغذ براقی بسته‌بندی شده بود به دست سزار داد: «سزار، کریسمس مبارک.»

«نمی‌دانم چه به... سزار به لکنت افتاده بود: «متأسفانه من - دوشیزه ایوانز، شما خیلی مهربانید.» دنا با خود اندیشید، چهره این غول مهربان چقدر سرخ شده است. او دوکادوی دیگر هم به دست سزار داد: «این هدایا برای آقا و خانم هادسن است.»

«بله، دوشیزه ایوانز. آنها را زیر درخت کریسمس می‌گذارم. خانم و آقای هادسن در اتاق پذیرایی هستند.» سزار پیشاپیش حرکت کرد و راه را نشان داد.

پاملا گفت: «اه بالاخره آمدی! چقدر خوشحالیم که هر دو نفرتان آمدید.»

دنا گفت: «ما هم همینطور.»

پاملا به بازوی راست کمال نگاه می‌کرد: «دنا، کمال یک - این فوق‌العاده است!»

دنا خندید: «راست می‌گویید؟ از لطف ریسم است. او واقعاً آدم مهربانی است. فکر می‌کنم گذاشتن این بازو زندگی کمال را به کلی عوض کرده است.»

«چقدر خوشحالم.»

راجر سر تکان داد: «کمال، تبریک می‌گویم.»

«ممنون، آقای هادسن.»

راجر هادسن به دنا گفت: «قبل از این که سایر مهمانها از راه برسند، چیزی هست که باید به شما خاطر نشان کنم. یادتان می‌آید که آن دفعه گفتم تیلور وینترپ به دوستانش گفته بود که می‌خواهد از مشاغل دولتی بازنشسته شود، و سپس یکدفعه سفیر آمریکا در روسیه شد؟»

«بله. فکر می‌کنم رییس جمهور او را وادار کرد که ...»

«من هم همین طور فکر می‌کردم. اما گویا خود وینترپ بوده که رییس جمهور را تحت فشار گذاشته تا او را به سمت سفارت آمریکا در روسیه منصوب کند. سؤال این است که، چرا؟»



سایر مدعوین از راه رسیدند. فقط دوازده نفر دیگر به صرف شام دعوت داشتند، و محفل صمیمانه و شادی بود.

پس از صرف دسر، همه به اتاق پذیرایی بازگشتند. جلوی بخاری دیواری یک درخت نولل خیلی بزرگ قرار داشت. و در زیر آن برای هر کس هدایایی گذاشته بودند، اما کمال از همه بیشتر هدیه گرفت: بازی‌های کامپیوتری، کفش اسکیت، یک پولوور، دستکش و نوارهای ویدیویی.

زمان به سرعت سپری می‌شد. بودن با آن اشخاص مهربان و صمیمی، پس از تنش آن چند روز اخیر، فوق‌العاده لذت بخش بود. فقط کاش جف هم اینجا بود.

دنا ایوانز پشت میز اجرای برنامه نشسته بود، منتظر بود تا اخبار شامگاهی ساعت یازده را آغاز کند. در کنار او همکارش، ریچارد ملتون قرار داشت. موری فالستین روی صندلی که معمولاً توسط جف اشغال می‌شد نشسته بود. دنا سعی کرد به این موضوع فکر نکند. ریچارد ملتون به دنا می‌گفت: «وقتی نبودی دلم برایت خیلی تنگ شد.»

دنا لبخند زد: «ممنون، ریچارد، من هم دلم برایت تنگ شده بود.»

«مدتی است که همه‌اش غیبت می‌کنی. اوضاع روبراهه؟»

«آره، کاملاً روبراهه.»

«چطور است بعد از برنامه با هم برویم جایی و غذایی بخوریم؟»

«اول باید به خانه تلفن بزنم ببینم کمال چه کار می‌کند.»

«می‌خواهی جایی با هم قرار بگذاریم؟»

ما باید جایی بیرون از خانه با هم قرار ملاقات بگذاریم. فکر می‌کنم مراقب من هستند. وعده ما جایگاه پرندگان در باغ وحش.

ملتون ادامه داد: «می‌گویند تو دنبال یک داستان پرسروصدا هستی.»

می‌خواهی در این باره برایم تعریف کنی؟»

«ریچارد، هنوز چیزی دستگیرم نشده که راجع بهش صحبت کنم.»  
«از این در و آن در شنیده‌ام که کرامول از غیبت‌های تو زیاد راضی نیست. امیدوارم با او دچار مشکل نشوی.»

بگذار به تو نصیحتی بکنم، خانم. دنبال دردسر نرو، که به آن دچار می‌شوی. این را بهت قول می‌دهم. دنا متمرکز کردن حواسش روی گفته‌های ریچارد ملتون را دشوار می‌یافت.

ملتون گفت: «این کرامول بدش نمی‌آید کارمندهایش را اخراج کند.»  
بیل کلی روز قبل از حریق غیبتش زد. حتی نماند حقوق آخر ماهش را وصول کند، همینطور گذاشت رفت.

ریچارد ملتون مدام حرف می‌زد: «خدا شاهده، من که دوست ندارم با خانم مجری تازه‌ای اخبار اجرا کنم.»  
شاهد حادثه یک نفر گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. یک مرد کور.

«پنج - چهار - سه - دو...» آناستازیا مان با انگشتش به دنا اشاره کرد.  
چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در فضای استودیو طنین افکند: «اخبار شامگاهی ساعت یازده از شبکه دبلیو تی ان با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملتون را به سمع و نظر شما می‌رسانیم.»

دنا رو به دوربین لبخند زد: «شب بخیر، من دنا ایوانز هستم.»

«و من ریچارد ملتون هستم.»  
آنها دوباره با هم برنامه اجرا می‌کردند.

«امروز در آرلینگتون<sup>۱</sup>، سه دانش‌آموز دبیرستان ویلسون دستگیر شدند. پلیس در بازرسی از گنجینه‌های آنها در مدرسه، چهارصد گرم ماری‌جوآنا و سلاح‌های مختلف، از جمله یک اسلحه کمری مسروقه، یافت. هولی راپ در این باره گزارش می‌دهد.»  
نوار گزارش پخش شد.

ما تعداد زیادی سارقان آثار هنری نداریم، اما روش کار همیشه یکسان است. در این مورد وضعیت فرق می‌کرد.

پخش اخبار به پایان رسید. ریچارد ملتون به دنا نگرست.  
«برویم بیرون؟»

«ریچارد، امشب نه. یک کاری هست که باید انجام بدهم.»  
ملتون از جا برخاست. «بسیار خوب.» دنا حدس زد که ملتون می‌خواست راجع به جف از او بپرسد. درعوض وی گفت: «فردا می‌بینمت.»

دنا از جا برخاست: «شب بخیر همگی.»

او از استودیو بیرون رفت و رهسپار دفترش شد. روی صندلی نشست، رایانه‌اش را روشن کرد، وارد اینترنت شد، و بار دیگر در میان مقالات بی‌حد و حصری که درباره تیلور وینترپ نوشته شده بود، شروع به جست و جو کرد. در یکی از جایگاه‌های رایانه‌ای، چشمش به مقاله‌ای درباره مارسل فالکون<sup>۲</sup> افتاد، یک مقام رسمی دولت فرانسه که به عنوان نماینده کشورش به مقر پیمان ناتو اعزام شده بود. مقاله می‌گفت که مارسل فالکون برای عقد یک معاهده تجاری با تیلور وینترپ مذاکره

1. Arlington

2. Marcel Falcon

می‌کرد. اما در وسط مذاکرات، ناگهان فالکون از مقام رسمی اش صرف‌نظر کرده و بازنشسته شده بود. در وسط یک مذاکره رسمی چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

دنا سایر جایگاه‌های شبکه اینترنت را امتحان کرد، اما اطلاعات بیشتری راجع به مارسل فالکون نیافت. او نتیجه گرفت، خیلی عجیب است. بایستی در این مورد بیشتر تحقیق کنم.

وقتی دنا کارش را تمام کرد، ساعت دو بامداد بود. نمی‌شد به اروپا تلفن کند، خیلی زود بود. (همه در خواب بودند.) به آپارتمانش بازگشت. خانم دیلی در انتظار او بیدار مانده بود.

دنا گفت: «بیخشید که اینقدر دیر کردم. من —»

«اشکالی ندارد. امشب اخبار شما را تماشا می‌کردم. دوشیزه ایوانز،

فکر می‌کنم اجرای شما مثل همیشه فوق‌العاده بود.»

«ممنونم.»

خانم دیلی آهی کشید و گفت: «فقط آرزو داشتم که همه خبرها اینقدر اسفبار نبود. ما در چه دنیایی زندگی می‌کنیم؟»

«سؤال خوبی است. کمال چطور؟»

«شیطون کوچولو حالش خوب است. گذاشتم در بازی رامی از من

ببرد.»

دنا تبسمی کرد: «خوب است. ممنونم، خانم دیلی. اگر مایلید

می‌توانید فردا دیرتر بیایید —»

«نه، نه. من فردا صبح زود سرحال و تازه نفس برمی‌گردم تا شما دو نفر

را روانه کار و مدرسه کنم.»

دنا رفتن خانم دیلی را نظاره کرد. با سپاسگزاری اندیشید، یک گوهر

کم‌نظیر. تلفن همراهش زنگ زد. باعجله دوید تا به آن پاسخ گوید. «جف؟»

«عزیزترین، کریسمس مبارک.» صدایش وجود او را به لرزه درآورد.

«خیلی دیر زنگ زدم؟ خوابیده بودی؟»

«نه، هیچوقت دیر نیست. از راشل چه خبر؟»

«آمده به خانه.»

منظور جف این است که راشل به خانه خودش بازگشته است.

«یک پرستار هم هست، اما راشل به او گفته فقط تا فردا بماند.»

دنا با آن که از طرح این سؤال نفرت داشت اما پرسید: «دیگر چه؟»

«نتایج آزمایش‌ها نشان داده که سرطان به اطراف پخش شده است، و

راشل دلش نمی‌خواهد من به این حال ره‌ایش کنم.»

«که اینطور. نمی‌خواهم خودخواه جلوه کنم، اما آیا واقعاً کس دیگری

نیست که —»

«عزیزم، او هیچ‌کس را در این دنیا ندارد. خیلی تنه‌است و دارد از

وحشت قالب تهی می‌کند. نمی‌خواهد کس دیگری کنارش باشد.

صادقانه بگویم نمی‌دانم اگر ترکش کنم، ممکن است چه بلایی سر

خودش بیاورد.»

و من هم نمی‌دانم اگر تو باز هم پیش راشل بمانی، من چه بلایی سر

خودم خواهم آورد.

«آنها می‌خواهند فوراً شیمی‌درمانی را شروع کنند.»

«چقدر این کار طول می‌کشد؟»

«او بایستی هر سه هفته به سه هفته، تا مدت چهار ماه تحت درمان

قرار بگیرد.»

چهار ماه.

«مت از من خواسته مرخصی بدون حقوق بگیرم. دل‌بندم، از بابت همه این قضایا متأسفم.»

منظور او از گفتن این جمله چیست؟ نگران شغلش است؟ نگران راشل است؟ یا از این که زندگی ما اینطور از هم پاشیده است احساس تأسف می‌کند. دنا از خودش پرسید، من چطور می‌توانم اینقدر خودخواه باشم؟ این زن دارد می‌میرد.

سرانجام دنا گفت: «عزیزم، من هم خیلی متأسفم. امیدوارم که همه چیز روبراه شود.» همه چیز برای چه کسی روبراه شود؟ برای راشل و جف؟ یا برای جف و من؟

هنگامی که جف گوشی تلفن را پایین گذاشت، سرش را بالا آورد و دید راشل آنجا ایستاده است. او لباس خواب و روبدوشامبری به تن داشت. بسیار زیبا و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، گویی چهره‌اش حالتی مقدس و نورانی به خود گرفته بود.

«دنا بود؟»

جف گفت: «بله.»

راشل به او نزدیک شد: «طفلک بیچاره. می‌دانم که چقدر برای شما دو نفر اسباب مزاحمت شده‌ام. اما من - من بدون تو نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. جف، بهت احتیاج داشتم. هنوز هم بهت احتیاج دارم.»

صبح زود دنا وارد دفترش شد و دوباره سراغ اینترنت رفت. دو مقاله نظرش را جلب کرد. آن مقالات بطور جداگانه بی‌معنی به نظر می‌رسیدند، اما هر دو با هم معمایی را مطرح می‌کردند.

در مقاله اول آمده بود: «وینچنت مانچینو<sup>۱</sup>، وزیر بازرگانی ایتالیا، طی مذاکراتی که با تیلور وینترپ، نماینده ایالات متحده، برای عقد قرارداد تجاری انجام می‌داد، به نحوی ناگهانی از سمت خود استعفا کرد. معاون مانچینو، ایوو واله<sup>۲</sup> سمت او را عهده‌دار شد.»

در مقاله دوم آمده بود: «تیلور وینترپ مستشار مخصوص ناتو<sup>۳</sup> در بروکسل، درخواست کرده جانشینی برایش تعیین شود و به خانه‌اش در واشینگتن بازگشته است.»

مارسل فالکون استعفا داده، وینچنت مانچینو استعفا داده، تیلور وینترپ به شکلی غیرمنتظره از مقامش چشم‌پوشی کرده است. آیا این وقایع با هم مرتبط بوده‌اند؟ یا صرفاً به طور همزمان رخ داده و به هم ارتباطی نداشته‌اند؟ جالب است.



اول دنا به دومینیک رومانو<sup>۴</sup> که برای شبکه تلویزیونی «ایتالیا ۱» در رُم کار می‌کرد، تلفن زد.

«دنا، چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. چه خبر؟»

«دارم به رُم می‌آیم، و می‌خواهم با هم حرف بزنیم.»

«بِه؟ درباره چی؟»

دنا مردد ماند: «وقتی رسیدم موضوع را می‌گویم.»

1. Vincent Mancino

2. Ivo Vale

3. NATO

4. Dominick Romano

5. Bene بسیار خوب

«کی می‌آیی؟»

«شنبه آنجا خواهم بود.»

«اسپاگتی را آماده می‌کنم.»

تلفن بعدی دنا به ژان سومویل<sup>۱</sup> بود که در بروکسل در دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه<sup>۲</sup> کار می‌کرد.

«ژان؟ سلام، دنا ایوانز هستم.»

«دنا! از ماجرای سارا یوو تا حالا ندیدمت. چه روزهایی بود. باز هم

به آنجا می‌روی؟»

اجزای چهره دنا در هم فشرده شد: «اگر به میل خودم باشد، نه.»

«شری<sup>۳</sup>، چه کار می‌توانم برایت بکنم؟»

«من چند روز دیگر به بروکسل می‌آیم. آن طرفها که هستی؟»

«برای تو؟ معلوم است که هستم. واقعه خاصی در جریان است؟»

دنا فوری گفت: «نه.»

«بسیار خوب. پس فقط برای گشت و گذار می‌آیی، هاه؟» نوعی

بدبینی از صدایش احساس می‌شد.

دنا گفت: «یک چیزی شبیه این.»

ژان خندید: «بابی صبری منتظر دیدارت هستم. اُرُووآر<sup>۴</sup>.»

«اُرُووآر.»

«مت بیکر می‌خواهد تو را ببیند.»

«الیویا، به او بگو همین حالا پیشش می‌روم.»

1. Jean Somville

2. rue des Chapeliers

3. Chérie عزیزم

4. Au revoir به امید دیدار

دنا دو تلفن دیگر زد و راهی دفتر مت شد.

مت بدون مقدمه گفت: «از یک بابت شانس آوردیم. دیشب داستانی را شنیدم که شاید سرنخی برای آنچه دنبالش هستیم باشد.»

دنا حس کرد ضربان قلبش تندتر شد: «بله؟»

«مردی هست به نام - مت به تکه کاغذی که روی میزش بود نگاهی

انداخت - به نام دیترزاندرا<sup>۱</sup>، در دوسلدورف. او با تیلور وینترپ به نوعی

معاملات انجام می‌داده.»

دنا با دقت گوش می‌داد.

«همه ماجرا را نمی‌دانم، اما از قرار بین آنها اتفاق خیلی ناگواری رخ

داده است. با هم دعوی جانانه‌ای کردند، و زاندر قسم خورد که وینترپ

را خواهد کشت. به نظر می‌آید که ارزش بررسی را داشته باشد.»

«معلوم است که دارد. مت، همین الان پی‌اش را می‌گیرم.»

چطور می‌توانم در این باره اطلاعاتی به دست بیاورم؟ ناگهان دنا

به یاد جک استون و بنگاه تحقیقات فدرال افتاد. شاید او چیزی بداند.

شماره تلفن خصوصی را که استون به او داده بود پیدا کرد و آن را گرفت.

صدای استون به گوش رسید: «بفرمایید، جک استون هستم.»

«سلام، من دنا ایوانز هستم.»

«سلام، دوشیزه ایوانز، از دست من چه کاری ساخته است؟»

«من دارم سعی می‌کنم راجع به مردی به نام زاندر در دوسلدورف

اطلاعاتی به دست بیاورم.»

«دیترزاندرا؟»

«بله، او را می‌شناسید؟»

«ما او را می شناسیم.»

دنا کلمه ما را به خاطر سپرد. «می شود هر چه که راجع به او می دانید به من بگویید؟»

«آیا این مربوط به تیلور وینترپ می شود؟»

«بله.»

«تیلور وینترپ و دیترزاند در یک معامله تجاری با هم شریک بودند. زاندر به خاطر دستکاری تعدادی از سهام به زندان فرستاده شد، و در حالی که در زندان به سر می برد، خانه اش طعمه حریق شد، و همسر و سه فرزندش در آتش جان سپردند. او تیلور وینترپ را بابت آنچه اتفاق افتاد مقصر می داند.»

و تیلور وینترپ و همسرش هم در حریق جان سپردند. دنا با حیرت گوش می داد: «آیا زاندر هنوز هم در زندان است؟»

«نه. فکر می کنم پارسال از زندان آزاد شد. سؤال دیگری هم دارید؟»

«نه، خیلی خیلی خیلی ممنونم.»

«این موضوع بین خودمان بماند.»

«بله، حواسم هست.»

خط قطع شد.

دنا اندیشید، حالا سه احتمال وجود دارد.

دیترزاند در دوسلدرف.

وینچنت مانچینو در روم.

مارسل فالکون در بروکسل.

اول به بروکسل می روم.

الیویا گفت: «خانم هادسن پشت خط سه هستند.»

«ممنون.» دنا گوشی را برداشت: «پاملا؟»

«سلام، دنا. البته این دعوت غیرمترقبه است، اما یکی از دوستان خوبمان تازه به شهر آمده و من و راجر چهارشنبه آینده به افتخار او مهمانی کوچکی ترتیب می دهیم. می دانم که جف هنوز در سفر است، اما خوشحال می شویم که تو ما را سرافراز کنی. وقت داری؟»

«متأسفانه نه. امشب به دوسلدرف می روم.»

«اوه، خیلی بد شد.»

«در ضمن، پاملا»

«بله؟»

«جف ممکن است به این زودی ها برگردد.»

سکوتی برقرار شد. «امیدوارم مشکلات هرچه زودتر مرتفع شود و

اوضاع به حال عادی برگردد.»

«بله، آرزوی من هم همین است.» مشکلات باید برطرف شود و

اوضاع به حالت سابق برگردد.



دنا گفت: «شب بخیر.»

«آه، شما آمریکایی هستید؟»

«بله.»

«آمریکایی‌های زیادی به دوسلدرف سفر می‌کنند. شهر زیبایی است.»

«من هم تعریفش را خیلی شنیده‌ام.» و خانواده او در حریق کشته شدند.

«اولین باری است که به دوسلدرف می‌روید؟»

«بله.» آیا ممکن است روی دادن همه این چیزها تصادفی بوده و اینها صرفاً اتفاقات همزمان بوده باشد؟

«این شهر خیلی خیلی زیباست. می‌دانید، دوسلدرف توسط رودخانه راین به دو قسمت تقسیم می‌شود؛ قسمت قدیمی‌تر در ساحل راست است.»

اشتفان مولر می‌تواند درباره دیترزاندرا اطلاعات بیشتری به من بدهد. «و قسمت امروزی در ساحل چپ است. این دو قسمت توسط پنج پل به هم مرتبط می‌شوند.» هرمان فریدریش کمی به دنا نزدیک‌تر شد. «شاید به دیدن دوستانتان در دوسلدرف می‌روید؟»

قطعات بازی چیستان کم‌کم در کنار هم قرار می‌گیرند. فریدریش باز هم به دنا نزدیک‌تر شد: «اگر تنها هستید، من جای خوبی را می‌شناسم.»

«چی؟ اوه، نه. آنجا به دیدن شوهرم می‌روم.»

لبخند از لبان هرمان فریدریش محو شد: «گوت، ارا ایست آیین گلوکلیشرمان!»

1. Gut. Er ist ein glücklicher Mann که اینطور. او مرد خوش‌شانسی است.

## شانزده



آن شب در فرودگاه دالس<sup>۱</sup>، دنا سوار هواپیمای جت لوفت‌هانزا به مقصد دوسلدرف شد. او به اشتفان مولر<sup>۲</sup> که در شبکه کابل<sup>۳</sup> کار می‌کرد تلفن زد که به او بگوید در راه آلمان است. افکار دنا تماماً در خصوص مطالبی که مت بیکر به او گفته بود دور می‌زد. اگر دیترزاندرا تیلور وینترپ را مقصر می‌داند -

«گوتن آبند. ایش هایسه هرمان فریدریش. ایست اِس داس اِرستن مال داس زی دویچلند بزوخن؟»<sup>۴</sup>

دنا برگشت تا به مسافر بغل دستی‌اش نگاه کند. او مردی پنجاه و چند ساله و آراسته و ظریف بود. سبیل پرپشتی داشت و یک چشم‌بند به چشمانش زده بود.

1. Dulles

2. Steffan Mueller

3. Kabel Network

4. Guten Abend. Ich heisse Hermann Friedrich. Ist es das ersten mal dass Sie Deutschland besuchen?

شب بخیر. اسم من هرمان فریدریش است. آیا بار اولی است که به آلمان سفر می‌کنید؟

صفی از تاکسی‌ها بیرون، جلوی ساختمان فرودگاه بین‌المللی دوسلدرف، قرار داشت. دنا سوار یکی از تاکسی‌ها شد تا به برآیدن باخرهف<sup>۱</sup> واقع در مرکز شهر برود. برآیدن باخرهف هتلی باشکوه و قدیمی با سرسرای بی‌ابتهت و مجلل بود.

کارمند پشت میز پذیرش هتل گفت: «دوشیزه ایوانز، انتظارتان را می‌کشیدیم. به دوسلدرف خوش آمدید.»

«ممنون.» دنا کارت اقامت در هتل را امضا کرد.

کارمند گوشی تلفن را برداشت و چنین گفت: «در آوم زلته بتربیز برایت زاین. هاست.<sup>۲</sup>» او گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف دنا چرخید. «فرولاین<sup>۳</sup>، خیلی متأسفم، اتاق شما هنوز آماده نیست. خواهش می‌کنم بفرمایید رستوران به حساب ما چیزی میل کنید، و به محض آن که مستخدم نظافت اتاق را تمام کرد خبرتان خواهم کرد.»

دنا سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بسیار خوب.»

«اجازه بدهید سالن غذاخوری را نشانتان بدهم.»

در طبقه بالا در اتاق دنا، دو کارشناس الکترونیک دوربینی را در یک ساعت دیواری کار می‌گذاشتند.

دنا سی دقیقه بعد در اتاقش بود و اثاثش را می‌گشود. اولین تماس تلفنی او به شبکه کابلی بود.

دنا گفت: «اشتفان، من رسیدم.»

1. Breidenbacher Hof

2. Der Raum sollte betriebsbereit sein. Hast. عجله کن.

3. Fräulein دوشیزه

«دنا! باورم نمی‌شود که واقعاً آمده‌ای. امشب برای شام چه می‌کنی؟»  
«امیدوارم شام را با تو بخورم.»

«همینطور هم هست. به رستوران ایم شیفشن<sup>۱</sup> می‌رویم. ساعت هشت خوبه؟»

«عالیه.»

دنا لباس پوشیده بود و به طرف در می‌رفت که تلفن همراهش زنگ زد. باعجله آن را از کیفش بیرون آورد.

«سلام؟»

«سلام، عزیزم. چطوری؟»

«خوبم، جف.»

«الان کجایی؟»

«در آلمان. دوسلدرف. فکر می‌کنم بالاخره دارم به جایی می‌رسم.»

«دنا، مراقب باش. خدایا، کاش الان پیش تو بودم.»

دنا اندیشید، کاش من هم الان پیش تو بودم. «حال راشل چطوره؟»

«شیمی درمانی او را فرسوده کرده و وجودش را تحلیل برده. خیلی سخت و طاقت‌فرساست.»

«حالش خوب -؟» نتوانست جمله را تمام کند.

«هنوز زود است که بتوان چیزی گفت. اگر شیمی‌درمانی موثر واقع

شود، احتمال زیادی برای تسکین موقت علایم وجود دارد.»

«جف، خواهش می‌کنم به او بگو من خیلی متأسف هستم.»

«باشد، می‌گویم. کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟»

«ممنون. زحمتی نیست.»

1. Im Schiffchen. در کشتی کوچک

«فردا بهت تلفن می‌زنم. فقط می‌خواستم بگویم که چقدر دوست دارم، عزیز دلم.»  
 «من هم دوستت دارم، جف. خدا حافظ.»  
 «خدا حافظ.»



راشل از اتاق خوابش بیرون آمد. او روبدوشامبر پوشیده بود و دمپایی به پا داشت، و یک حوله دور سرش پیچیده بود.  
 «دنا چگونه؟»  
 «راشل، حال او خوب است. از من خواست که بهت بگویم چقدر متأسف است.»  
 «او واقعاً تو را دوست دارد.»  
 «من هم خیلی دوستش دارم.»  
 راشل به جف نزدیک‌تر شد. «من و تو هم عاشق هم بودیم، مگر نه، جف؟ چه اتفاقی افتاد؟»  
 جف شانه‌هایش را بالا انداخت: «زندگی چنین خواست. یا باید بگویم زندگی‌های ما. ما زندگی‌های جداگانه‌ای را می‌گذرانیم.»  
 «من خیلی سرم به شغل مانکنی ام‌گرم بود.» راشل سعی کرد از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کند. «بسیار خوب، من که دیگر نمی‌توانم این شغل را داشته باشم، نه؟»  
 جف بازوانش را دور شانه‌های او حلقه کرد: «راشل، حالت خوب می‌شود. شیمی‌درمانی مؤثر واقع خواهد شد.»  
 «می‌دانم. عزیزم، ممنون از این که پیش من ماندی. به تنهایی

نمی‌توانستم با این مسأله مواجه شوم. نمی‌دانم بدون تو چه می‌کردم.»  
 جف پاسخی برای این حرف او نداشت.

ایم شیفتن (در کشتی کوچک) رستورانی باشکوه در بخش اعیان‌نشین شهر دوسلدرف بود. اشتفان مولر داخل رستوران شد و به دیدن دنا لبخند زد.

«دنا! ماین گوت<sup>۱</sup>. از سارا یوو تا به حال ندیده بودمت.»  
 «مثل آن که از آن زمان صد سال گذشته است، اینطور نیست؟»  
 «تو اینجا چه می‌کنی؟ به خاطر جشنواره آمده‌ای؟»  
 «نه. یک نفر از من خواسته درباره یکی از دوستانش تحقیق کنم، اشتفان.» پیشخدمتی سر میز آمد و آنها نوشیدنی سفارش دادند.  
 «آن دوست کیست؟»

«نامش دیترز اندر است. نامش را شنیده‌ای؟»  
 اشتفان مولر به علامت تأیید سر تکان داد: «همه نام او را شنیده‌اند. برای خودش آدم مشهوری است. او درگیر یک رسوایی بزرگ شد. میلیاردی است، اما آنقدر احمق بود که سر عده‌ای سهامدار را کلاه گذاشت و گرفتار شد. بایستی بیست سالی حبس می‌کشید، اما از نفوذ دوستانش استفاده کرد و آنها او را بعد از سه سال آزاد کردند. خودش ادعا می‌کند بی‌گناه است.»

دنا با دقت به چهره اشتفان می‌نگریست: «حالا واقعاً بی‌گناه است؟»  
 «خدا می‌داند. در محاکمه گفت که تیلور وینترپ برایش پاپوش دوخته و میلیون‌ها دلار به جیب زده است. محاکمه جالبی بود. بر طبق

1. Mein Gott. خدای من

گفته‌های دیترز زاندر، تیلور وینترپ به او پیشنهاد کرد در یک معدن روی سہیم شود، و آن معدن ظاهراً میلیاردها دلار ارزش داشت. وینترپ، زاندر را جلو انداخت و زاندر سهامی به ارزش میلیون‌ها دلار به این و آن فروخت. اما بعداً معلوم شد که آن معدن نمک سود بوده است.»

«نمک سود؟»

«فلز روی در کار نبود. وینترپ پول را گرفت و زاندر گرفتار شد.»

«هیأت منصفه دادگاه داستان زاندر را باور نکرد؟»

«اگر او گناه را گردن کسی غیر از تیلور وینترپ می‌انداخت، شاید آنها باور می‌کردند. اما وینترپ چیزی در حد خدایگان بود.» اشتفان با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه مندی؟»

دنا در حالی که از پاسخ دادن طفره می‌رفت، گفت: «همان‌طور که گفتم، دوستی از من خواسته سابقه زاندر را برایش پیدا کنم.»

وقت سفارش دادن شام فرا رسید.

غذای خوشمزه‌ای بود. پس از خوردن شام، دنا گفت: «فردا صبح از خودم متنفر خواهم شد که اینقدر پرخوری کرده‌ام. اما خیلی لذیذ بود و هر لقمه‌اش به من خیلی چسبید.»

هنگامی که اشتفان دنا را با اتومبیل جلوی هتل رساند و پیاده کرد، گفت: «می‌دانستی که خرس عروسکی موسوم به تدی پر برای اولین بار در اینجا توسط زنی به نام مارگارتا اشتایف<sup>۱</sup> ساخته شد؟ آن حیوان کوچک و مامانی در سراسر جهان مورد پسند همه قرار گرفت.»

دنا گوش می‌داد، از خودش می‌پرسید این گفت‌وگو به کجا ختم

1. Margarete Steiff

می‌شود.

«دنا، ما اینجا در آلمان خرس‌های واقعی زیاد داریم، و آنها بسیار خطرناکند. وقتی که با دیترز زاندر ملاقات می‌کنی، مراقب باش. او مثل یک خرس عروسکی به نظر می‌رسد، اما چنین نیست. او یک خرس واقعی است.»

شرکت بین‌المللی الکترونیک زاندر، ساختمانی بزرگ در حومه صنعتی شهر دوسلدرف را اشغال کرده بود. دنا به یکی از سه متصدی پذیرش که در سرسرای شلوغ نشسته بودند نزدیک شد.

«می‌خواستم آقای زاندر را ببینم.»

«با ایشان قرار ملاقات دارید؟»

«بله، من دنا ایوانز هستم.»

«گراده آین مومنت، بیته<sup>۱</sup> متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد، سپس سرش را بالا آورد و به دنا نگریست. «فرولاین، کی با ایشان قرار ملاقات گذاشته بودید؟»

دنا به دروغ گفت: «چند روز پیش.»

«اس توت می‌یر لاید<sup>۲</sup>. منشی ایشان چنین قرار ملاقاتی را ثبت نکرده است.» دختر متصدی پذیرش دوباره با تلفن صحبت کرد، سپس گوشی را پایین گذاشت. «بدون داشتن وقت قبلی امکان دیدار آقای زاندر وجود ندارد.»

متصدی پذیرش به پیغام‌رسانی که مقابل میزش ایستاده بود، رو کرد. گروهی از کارکنان وارد ساختمان می‌شدند. دنا از کنار میز عقب عقب

1. Gerade ein Moment, bitte. خواهش می‌کنم.

2. Es tut mir leid متأسفم

رفت و به آنها پیوست، و در وسط آنها به حرکت درآمد. کارمندان وارد آسانسور شدند.

همان‌طور که بالا می‌رفتند، دنا گفت: «اوه، خدای من. یادم رفت بپرسم آقای زاندر در کدام طبقه هستند.»

یکی از زن‌ها گفت: «فیرا<sup>۱</sup>».

دنا گفت: «دانکه<sup>۲</sup>». در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شد و به طرف میزی رفت که پشت آن زن جوانی نشسته بود. «آمده‌ام تا آقای زاندر را ببینم. من دنا ایوانز هستم.»

زن اخم کرد: «اما شما که از ایشان وقت ملاقات نگرفته‌اید، فرولاین<sup>۳</sup>». دنا به جلو خم شد و آهسته گفت: «به آقای زاندر بگویید که من در صدد تهیه گزارشی تلویزیونی برای یکی از شبکه‌های سراسری آمریکا درباره او و خانواده‌اش هستم، و فقط در صورتی از این کار منصرف می‌شوم که او با من صحبت کند، و به نفعش است که همین حالا با من حرف بزند.»

منشی به او نگاه می‌کرد، گیج شده بود: «یک لحظه صبر کنید، بیته<sup>۳</sup>». دنا مشاهده کرد که منشی از جایش بلند شد، دری را که روی آن تابلوی خصوصی نصب شده بود گشود و به داخل قدم گذاشت.

دنا به اطراف میز پذیرش نگریست. عکس‌هایی از کارخانه‌های الکترونیک زاندر در سراسر جهان در قاب‌هایی به دیوار نصب بود. آن شرکت شعباتی در آمریکا، فرانسه و ایتالیا داشت ... همان کشورهایی که افراد خانواده وینترپ در آنجا به قتل رسیده بودند.

منشی دقیقه‌ای بعد از اتاق بیرون آمد. با دلخوری گفت: «آقای زاندر

1. Vier چهار

2. Danke ممنون

3. bitte لطفاً

شما را به حضور می‌پذیرند. اما ایشان فقط چند دقیقه وقت دارند. این خیلی - خیلی غیرعادی است.»

دنا گفت: «متشکرم.»

آنها وارد دفتر بزرگی که دیوارهای آن با چوب تزیین شده بود، شدند. «قربان، ایشان فرولاین ایوانز هستند.»

دیتر زاندر پشت میز بزرگی نشسته بود. او شصت و چند ساله بود، مردی درشت هیکل با صورتی بی‌ریا و چشمان قهوه‌ای رنگ مهربان. دنا داستان اشتفان درباره خرس عروسکی را به یاد آورد.

زاندر به او نگریست و گفت: «شما را می‌شناسم. شما از سارایوو گزارش‌های تلویزیونی تهیه می‌کردید.»

«بله.»

«نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهید. برای منشی‌ام از خانواده من اسم برده‌اید.»

«ممکن است بنشینم؟»

«بیته.»

«می‌خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

حالت چهره زاندر عوض شد: «درباره او چه می‌خواستید بدانید؟»

«من در حال انجام تحقیقاتی هستم، آقای زاندر. باور من بر آن است که تیلور وینترپ و خانواده‌اش به قتل رسیده‌اند.»

چشمان دیتر زاندر حالت سردی پیدا کرد: «فکر می‌کنم فرولاین، بهتر است همین حالا از دفتر من بیرون بروید.»

دنا گفت: «شما با او معامله می‌کردید. و-»

«از اینجا بیرون بروید!»

«هرا زاندر، پیشنهاد من به شما این است که بهتر است ما دو نفر

1. Herr آقا به زبان آلمانی

به طور خصوصی در این مورد صحبت کنیم، تا این که شما و دوستانتان گزارش را از تلویزیون ببینید. من می‌خواهم منصف باشم. می‌خواهم ماجرا را از زبان خود شما بشنوم.»

دیتر زاندر برای مدتی طولانی ساکت بود. وقتی شروع به صحبت کرد، تلخی عمیقی در لحن صدایش وجود داشت: «تیلور وینترپ شایسه<sup>۱</sup> بود. او، او زیرک بود، خیلی زیرک. برایم پاپوش دوخت. و در حالی که من در زندان بودم، فرولاین، همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر در خانه بودم... شاید می‌توانستم نجاتشان بدهم.» صدایش آکنده از اندوه بود. «درست است که من از آن مرد متنفر بودم، اما کشتن تیلور وینترپ؟ نه.» او آن لبخند خرس عروسکی را بر لب آورد: «آف ویدازن<sup>۲</sup>. دوشیزه ایوانز.»

دنا به مت بیکر تلفن زد. «مت، من در دوسلدرف هستم. حق با تو بود. فکر می‌کنم یک تسویه حساب شخصی در کار بوده. دیتر زاندر یک معامله تجاری با تیلور وینترپ انجام می‌داده، و ادعا می‌کند که وینترپ برایش پاپوش دوخته و او را روانه زندان کرده است. همسر و فرزندان زاندر موقعی که او پشت میله‌های زندان بود در آتش‌سوزی جان سپردند.»

سکوتی حاکی از حیرت برقرار شد. «در آتش‌سوزی جان سپردند؟» دنا گفت: «بله، همینطور است.» همان طور که تیلور و مدلاین مردند.»

«بله، بایستی می‌بودی و حالت چشمان زاندر را وقتی که از جنایت

2. Auf wiedersehen به امید دیدار

1. Scheisse کثافت، نجاست.

صحبت کردم می‌دیدی.»

«کاملاً با هم جور درمی‌آید، اینطور نیست؟ زاندر انگیزه‌ای برای محو همه افراد خانواده وینترپ از روی زمین داشته است. تو حق داشتی که همه‌اش درباره جنایت حرف می‌زدی. سخت - سخت است که بشود باور کرد.»

دنا گفت: «مت، نتایج تحقیقات بد نیست، اما هنوز مدرکی برای اثبات نداریم. بایستی به دو جای دیگر هم بروم. فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می‌کنم. یکی دو روز دیگر به خانه برمی‌گردم.» «مراقب خودت باش.» «هستم.»

در مرکز بنگاه تحقیقات فدرال، سه مرد تصویر دنا را در حالی که مشغول صحبت با تلفن در اتاق هتلش بود، روی صفحه بزرگ تلویزیون دیواری تماشا می‌کردند.

دنا گفت: «باید به دو جای دیگر هم بروم. چند روز دیگر به خانه برمی‌گردم... فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می‌کنم.» مردان دیدند که دنا گوشی تلفن را پایین گذاشت، از جا برخاست و به حمام رفت. صحنه روی صفحه تغییر کرد و از طریق یک دوربین مخفی کوچک که در قفسه داروی حمام کار گذاشته شده بود، حمام به نمایش گذاشته شد. دنا شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش کرد. مردان که دزدانه نگاه می‌کردند فریادهای شادی برآوردند. آنها مشاهده کردند که دنا به زیر دوش رفت و در قطعه مکعبی را که دوش را در خود جای می‌داد، بست. بخار آب کم‌کم در شیشه‌ای را پوشاند و تصویر دنا محو شد.

یکی از مردان آهی کشید و گفت: «فعالاً کار تعطیل است. از ساعت یازده شب دوباره کار فیلمبرداری را شروع کنید.»

شیمی درمانی برای راشل بسیار عذاب‌آور بود. داروهای شیمیایی موسوم به آدریامایسین<sup>۱</sup> و تکسوتیر<sup>۲</sup> را از کیسه‌ای به صورت وریدی تزریق می‌کردند و این کار چهار ساعت طول می‌کشید.

دکتر یانگ به جف گفت: «او ایام بسیار سختی را می‌گذراند. احساس تهوع و خستگی فراوان خواهد کرد و موهایش هم خواهد ریخت. برای یک زن، این احتمالاً ناراحت‌کننده‌ترین اثر جانبی این داروهاست.»  
«بله، درست است.»

بعد از ظهر فردای آن روز جف به راشل گفت: «لباس بپوش، می‌رویم گردش.»

«جف، واقعاً حال و حوصله -»

«بحث نباشد.»

و سی دقیقه بعد آنها در یک مغازه کلاه‌گیس فروشی بودند و راشل در حال امتحان کلاه‌گیس‌ها بود، می‌خندید و به جف می‌گفت: «چه کلاه‌گیس‌های قشنگی، این بلنده را می‌پسندی یا آن کوتاهه؟»

جف گفت: «هردوشان را می‌پسندم. و اگر از آنها خسته بشوی، برمی‌گردیم و دفعه بعد کلاه‌گیس مشکی یا قرمز برایت می‌خریم.»  
صدایش مهربان شد: «من که شخصاً، تو را هر طور که باشی دوست دارم.»

چشمان راشل پر از اشک شد: «من هم تو را همین طور که هستی دوست دارم.»

## هفده



هر شهری نظم و آهنگ خاص خودش را دارد، و رُم هم از این قاعده مستثنی نیست و به هیچ شهر دیگری در جهان شباهت ندارد. این شهر، پایتختی امروزی است که در طول تاریخ، قرن‌ها شکوه و عظمت را تجربه کرده است. مطابق با نظم خاص خود حرکت می‌کند، چون دلیلی ندارد عجله کند. فردا به موقع خودش فرا خواهد رسید.

دنا از سن دوازده سالگی، هنگامی که پدر و مادرش او را به آنجا برده بودند، دیگر به رم نرفته بود. فرود در فرودگاه لئوناردو داوینچی خاطراتی را در ذهنش زنده کرد. نخستین روز اقامتش در رم را به خاطر آورد، یادش آمد که در کلوزیوم گردش کرده بود، جایی که مسیحیان را جلوی شیرها می‌انداختند. پس از آن دیدار، تا یک هفته نتوانسته بود بخوابد.

او و والدینش از واتیکان و پله‌های اسپانیایی<sup>۱</sup> دیدن کرده بودند، و دنا یک سکه یک لیری ایتالیا را در حوض فواره دار تروی<sup>۲</sup> انداخته بود، آرزو

1. Spanish Steps

2. Trevi Fountain

1. Adriamycin

2. Taxotere

کرده بود که پدر و مادرش دست از دعوا و مشاجره بردارند. هنگامی که پدرش ناپدید شد، دنا حس کرد که فواره به او خیانت کرده است. او اجرایی از اپرای اتللو<sup>۱</sup> را در ترمه دی کاراکالا<sup>۲</sup>، حمام‌های رومی، دیده بود، و آن شب شبی بود که دنا هرگز فراموش نمی‌کرد. او در کافه مشهور دانیز<sup>۳</sup> واقع در خیابان ونه تو<sup>۴</sup> بستنی خورده و خیابان‌های شلوغ محله تراستور<sup>۵</sup> را زیر پا گذاشته بود. او رم و مردمش را می‌ستود. چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که من بعد از این همه سال در جست و جوی یک قاتل زنجیره‌ای به اینجا برگردم؟

دنا برای اقامت به هتل سیسرونی<sup>۶</sup> نزدیک میدان ناونا<sup>۷</sup> رفت. مدیر هتل به او خوشامد گفت: «بن‌جورنو.<sup>۸</sup> دوشیزه ایوانز، خیلی خوشحالیم که شما در هتل ما اقامت می‌کنید. از قرار شما برای دو روز اینجا هستید؟»

دنا مردد ماند: «کاملاً مطمئن نیستم.»  
مدیر لبخند زنان گفت: «مشکلی نیست. ما یک آپارتمان زیبا برایتان در نظر گرفته‌ایم. اگر کاری داشتید، بلافاصله خبرمان کنید.»  
مردم ایتالیا چه آدم‌های مهربان و خونگرمی هستند. و دنا به همسایه‌های سابقش اندیشید. دوروتی و هوارد و ارتون. نمی‌دانم چطور مرا پیدا کردند، اما از این همه راه از ایتالیا یک نفر را با هواپیما سراغ من فرستادند تا کاری را به من پیشنهاد بکنند.

1. Otello

3. Doney's

5. Trastevere

7. Piazza Navona

2. Terme di Caracalla

4. Via Veneto

6. Ciceroni

8. Bon giorno روز خوش

دنا یکدفعه تصمیم گرفت به خانواده و ارتون تلفن کند. از کارمند تلفنخانه خواست که شماره شرکت ایتالیانو ریپرستینو را برایش بگیرد.  
«الو، می‌خواستم با آقای هوارد و ارتون صحبت کنم.»  
«لطفاً نام این شخص را هجی کنید.»  
دنا نام و ارتون را هجی کرد.  
«متشکرم، یک لحظه صبر کنید.»  
یک لحظه تبدیل به پنج دقیقه شد. آن زن دوباره روی خط آمد.  
«متأسفم، ما اینجا آقای هوارد و ارتون نداریم.»  
تنها مسأله مهم آن است که ما باید همین فردا در رم باشیم.



دنا به دومینیک رومانو، مجری برنامه در شبکه تلویزیونی ایتالیا ۱ تلفن زد.

«دومینیک، من دنا هستم. آمده‌ام رم.»  
«دنا! چقدر خوشحالم که آمده‌ای. کجا همدیگر را ببینیم؟»  
«تو بگو.»  
«در کدام هتل اقامت کرده‌ای؟»  
«هتل سیسرونی.»  
«سوار تاکسی شو و به راننده بگو تو را به تولا<sup>۱</sup> بیاورد. نیم ساعت دیگر تو را آنجا می‌بینم.»

1. Toulà



تولا، واقع در خیابان دلا لویا<sup>۱</sup>، یکی از مشهورترین رستوران‌های رم است. هنگامی که دنا به آنجا رسید، رومانو منتظرش بود.  
«بُن جورنو. چه خوب است که بدون این که زیر آتش بمب‌ها باشیم تو را ملاقات می‌کنم.»

«دومینیک، من هم خوشحالم که در شرایط بهتری همدیگر را می‌بینیم.»

«چه جنگ بی‌هوده‌ای.» دومینیک سرش را با دلخوری تکان داد: «شاید بی‌هوده‌تر از اکثر جنگ‌ها. بَنه<sup>۲</sup>. در رم چه می‌کنی؟»

«آمده‌ام مردی را در اینجا ملاقات کنم.»

«و نام آن مرد خوشبخت چیست؟»

«وینچنت مانچینو.»

حالت چهره دومینیک رومانو عوض شد: «برای چه می‌خواهی او را ببینی؟»

«احتمالاً چیز مهمی نیست، اما من تحقیقاتی را دنبال می‌کنم. از مانچینو برآیم بگو.»

دومینیک رومانو پیش از آن که حرفی بزند به دقت اندیشید: «مانچینو وزیر بازرگانی بود. او عضو مافیا بود. با پشتیبانی آنها سرکار آمده بود. به هر حال، ناگهان یک منصب خیلی مهم را ترک کرد و هیچ‌کس نفهمید چرا.» رومانو با کنجکاوی به دنا نگریست. «برای چی به او علاقه‌مند شده‌ای؟»

دنا از پاسخ دادن به سؤال طفره رفت: «شنیده‌ام که مانچینو وقتی که از

سمتش دست کشید، در حال مذاکره برای عقد یک قرارداد رسمی تجاری با تیلور وینترپ بود.»

«بله. وینترپ مذاکرات را با کس دیگری تمام کرد.»

«چند وقت تیلور وینترپ در رم بود؟»

رومانو برای لحظه‌ای اندیشید: «حدود دو ماه. مانچینو و وینترپ رفقای هم‌پایانه بودند.» و سپس افزود: «ولی مشکلی بینشان پیش آمد.»  
«چه مشکلی؟»

«خدا می‌داند. هزار جور داستان تعریف می‌کنند. مانچینو تنها یک فرزند داشت، یک دختر به نام پیا<sup>۱</sup>، که ناپدید شد و همسر مانچینو اختلال عصبی شدیدی پیدا کرد.»

«منظورت چیست که می‌گویی دختر مانچینو ناپدید شد؟ آدم‌رباها او را ربودند؟»

«نه. او صرفاً -» دومینیک نومیدانه سعی می‌کرد لغت مناسبی پیدا کند - «غیبش زد. هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاد.» رومانو آهی کشید و افزود: «به تو بگویم، پیا دختر فوق‌العاده زیبایی بود.»  
«همسر مانچینو کجاست؟»

«اینطور شایع شده که او در آسایشگاهی به سر می‌برد.»

«می‌دانی کجا؟»

«نه. تو هم احتیاجی نیست بدانی.» پیشخدمت نزدیک میز آنها شد. دومینیک گفت: «من مشتری این رستوران هستم. می‌خواهی برایت سفارش بدهم؟»

«بله.»

«بنه.» رومانو رو به پیشخدمت کرد: «پریمما، پاستا فاجیولی. دوپو، آبا کچیو آروستا گن پولینتا<sup>۱</sup>.»

«گراتسی<sup>۲</sup>.»

غذا عالی بود و گفت و گو معمولی و پیش پا افتاده شد. اما هنگامی که از جا برخاستند تا رستوران را ترک کنند، رومانو گفت: «دنا، با مانچینو کاری نداشته باش. او آن جور آدمی نیست که بتوانی سؤال پیشش کنی.»

«اما اگر او -»

«فراموشش کن. به قول خودمان - امرتا<sup>۳</sup>.»

«از نصیحتت ممنونم، دومینیک.»

دفتر وینچنت مانچینو در ساختمانی امروزی متعلق به خود او در خیابان ساردنیا<sup>۴</sup> قرار داشت. یک مأمور محافظ قوی هیکل در سرسرای دارای کف مرمرین پشت میز پذیرش نشسته بود.

با ورود دنا، مأمور سرش را بالا آورد. «بنا جورنو، پوسو آیوتارلا، سینیورینا؟<sup>۵</sup>»

«اسم من دنا ایوانز است. می‌خواهم با آقا وینچنت مانچینو صحبت کنم.»

«قرار ملاقاتی با ایشان دارید؟»

«نه.»

«پس متأسفم.»

«به ایشان بگویید می‌خواهم راجع به تیلور وینترپ با او صحبت کنم.»

1. prima, pasta fagioli. Dopo, abbacchio arrosta con polenta

2. Grazie. ممنون.

3. Omertà

4. Via Sardegna

5. Buona giorno. Posso aiutarla signorina?

مأمور برای لحظه‌ای به دنا نگرست، سپس گوشی تلفن را برداشت و با آن صحبت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. دنا منتظر بود.

چه دستگیرم خواهد شد؟

تلفن زنگ زد، و مأمور محافظ آن را برداشت و برای لحظه‌ای گوش داد. رو به دنا کرد و گفت: «طبقه دوم. آنجا یک نفر شما را به دفتر آقای مانچینو راهنمایی خواهد کرد.»

«ممنون.»

«پره‌گو<sup>۱</sup>.»

دفتر وینچنت مانچینو کوچک و بسیار عادی بود، اصلاً آن چیزی نبود که دنا انتظارش را داشت. مانچینو پشت میز کهنه مستعمل فرسوده‌ای نشسته بود. او در سنین شصت سالگی بود، مردی بود با قامت متوسط، سینه‌ای فراخ، لب‌های قیطانی، موهای سپید و بینی عقابی. او سردترین نگاهی را داشت که دنا در عمرش دیده بود. روی میز عکسی در قاب طلایی از یک دختر زیبای تازه‌بالغ قرار داشت.

به محض آن که دنا وارد دفتر شد، مانچینو گفت: «آمده‌اید درباره تیلور وینترپ با من صحبت کنید؟» صدایش بم و گوش‌خراش بود.

«بله، می‌خواستم درباره -»

«چیزی نیست که بتوانیم درباره‌اش صحبت کنیم، سینیورینا. او در یک حادثه حریق کشته شد. حالا در آتش جهنم می‌سوزد، و همسر و فرزندان هم در آتش جهنم می‌سوزند.»

«آقای مانچینو، ممکن است بنشینم؟»

1. prego خواهش می‌کنم.

مانچینو خواست بگوید، «نه»، در عوض گفت: «اسکوزی<sup>۱</sup>، بعضی وقت‌ها که عصبانی می‌شوم، رسم ادب فراموشم می‌شود. پره‌گو، سی آکومودی<sup>۲</sup>. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

دنا مقابل او روی صندلی نشست. «شما و آقای وینترپ در حال مذاکره راجع به یک قرارداد تجاری بین دولتین خود بودید.»  
«بله.»

«و با هم دوست شدید.»

«برای مدت کوتاهی بله، فورسه<sup>۳</sup>.»

دنا به عکسی که روی میز بود نگاه کرد: «آیا این عکس دختر شماست؟»

مانچینو جواب نداد.

«خیلی خوشگل است.»

«بله، خیلی خوشگل بود.»

دنا متحیر به او نگریست. «مگر دیگر در قید حیات نیست؟» دید که مانچینو به دقت نگاهش می‌کند، مثل این که سعی داشت پیش خود تصمیم بگیرد که آیا با دنا صحبت کند یا نه.

سرانجام هنگامی که به حرف آمد، گفت: «زنده؟ شما به من بگویید.» صدایش پراحساس و اندوهگین بود: «من دوست آمریکایی شما، تیلور وینترپ را به خانه‌ام آوردم. او نان و نمک ما را خورد. او را به دوستانم معرفی کردم. می‌دانید پاداش محبت‌های مرا چطور داد؟ دختر زیبا و باکره‌ مرا حامله کرد. دخترم فقط شانزده سال داشت. می‌ترسید که به من بگوید چون می‌دانست که من او را می‌کشم، بنابراین... بنابراین بچه‌اش را

1. Scusi بیخشد

2. prego, si accomodi

3. Forse

سقط کرد.» او این کلمه را با نفرت عجیبی بیان کرد: «وینترپ نگران شهرت و آبرویش بود، بنابراین دخترم پیا را پیش دکتر نفرستاد. نه. او... او دخترم را پیش یک قصاب فرستاد.» چشمان مانچینو از اشک پر شد. «قصابی که رحم او را پاره کرد. دختر شانزده ساله‌ام، سینیورینا...» صدایش بغض‌آلود بود. «تیلور وینترپ نه تنها زندگی دخترم را نابود کرد، بلکه نوه‌ام و بچه‌های او و نوه‌های آنها را هم از بین برد. او آینده خانواده مانچینو را به باد فنا کشاند.» مانچینو نفس عمیقی کشید تا آرامشش را به دست آورد: «حالا او و خانواده‌اش تقاص گناه وحشتناک او را پس داده‌اند.»

دنا خاموش نشسته بود، یارای تکلم نداشت.

«دخترم در صومعه‌ای زندگی می‌کند، سینیورینا نمی‌خواهم هرگز چشمم به او بیفتد. بله، من با تیلور وینترپ معامله‌ای کردم.» مانچینو نگاه سرد چشمان خاکستری رنگش را که به سختی فولاد می‌مانست به چشمان دنا دوخت: «اما این معامله‌ای با شیطان بود.»

دنا اندیشید، پس تا اینجا وینترپ دو دشمن سرسخت داشته است. و حالا مارسل فالکون مانده است که به ملاقاتش بروم.

در پرواز کی ال ام<sup>۱</sup> به سوی بلژیک، دنا متوجه کسی شد که آمد و پهلوی او نشست. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مردی جذاب و خوش صورت بود، و ظاهراً از مهماندار درخواست کرده بود جایش را عوض کند.

مرد به دنا نگریست و لبخند زد: «صبح بخیر. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. نام من دیوید هی‌نس<sup>۲</sup> است.» او لهجه بریتانیایی داشت.

1. K L M

2. David Haynes

«دنا ایوانز هستم.»

معلوم بود آن مرد دنا را نشناخته است: «چه روز خوبی برای پرواز است، اینطور نیست؟»

دنا موافق بود: «بله، روز زیبایی است.»

مرد با حالتی تحسین‌آمیز به او می‌نگریست: «آیا برای تجارت به بروکسل سفر می‌کنید؟»

«تجارت و سیاحت.»

«آنجا دوستانی دارید؟»

«بله، چند نفری هستند.»

«من بروکسل را خوب می‌شناسم.»

دنا اندیشید، صبرکن تا این را به جف بگویم. سپس دوباره خاطرش مکدر شد. او هم که با راشل است.

مرد به دقت به چهره دنا می‌نگریست: «آشنا به نظر می‌رسید.»

دنا تبسم کرد: «عجیب است. اکثراً همین را به من می‌گویند.»

هنگامی که هواپیما در فرودگاه بروکسل فرود آمد و دنا از هواپیما پیاده شد، مردی که داخل پایانه ایستاده بود تلفن همراهش را بالا آورد و با آن گزارش داد.

دیوید هی‌نس گفت: «آیا وسیله نقلیه دارید؟»

«نه، اما می‌توانم.»

«خواهش می‌کنم اجازه بدهید شما را برسانم.» او دنا را به سوی یک اتومبیل لیموزین شش در با راننده، که منتظرش بود، هدایت کرد. به دنا گفت: «شما را جلوی هتلتان پیاده می‌کنم.» او به راننده دستور حرکت داد و لیموزین وارد انبوه اتومبیل‌های در حال تردد شد. «اولین باری است که

به بروکسل می‌آید؟»

«بله.»

آنها به مقابل یک بازار سرپوشیده بزرگ با سقف دریچه‌دار رسیدند، و هی‌نس گفت: «اگر قصد خرید داشتید، به شما پیشنهاد می‌کنم به اینجا

بیایید - گالری سن - او بر<sup>۱</sup>.»

«جای قشنگی است.»

هی‌نس به راننده گفت: «چارلز، یک لحظه بایست.» او رو به دنا کرد و گفت: «این هم فواره مشهور مانکن پیس<sup>۲</sup> است.» آنجا یک مجسمه برنزی از پسر کوچکی که ادرار می‌کرد، در یک طاقچه صدف‌گونه قرار داشت: «یکی از مشهورترین مجسمه‌های جهان.»

وقتی که من در زندان بودم، همسر و فرزند<sup>ان</sup>م به هلاکت رسیدند. اگر آزاد بودم، شاید می‌توانستم نجاتشان بدهم.

دیوید هی‌نس می‌گفت: «اگر امشب کاری ندارید، خوشحال می‌شوم -»

دنا گفت: «متأسفانه، کار دارم.»

مت به دفتر الیوت کرامول احضار شده بود.

«مت، ما دو نفر از مجریان اصلی مان را از دست داده‌ایم. جف کی برمی‌گردد؟»

«نمی‌دانم، الیوت. همان‌طور که می‌دانی او در یک موقعیت شخصی حساس در رابطه با همسر سابقش درگیر شده است، و من بهش پیشنهاد کردم که مرخصی بدون حقوق بگیرد.»

1. Galeries St.-Hubert

2. Manneken Pis

«که اینطور. و دنا کی از بروکسل برمی‌گردد؟»  
مت به الیوت کرامول نگاه کرد و اندیشید، ولی من که به او نگفته بودم  
دنا در بروکسل است.

## هدیه



اداره مرکزی ناتو، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی<sup>۱</sup>، در ساختمان لئوپولد سوم<sup>۲</sup> واقع است، و بر بالای بام آن پرچم بلژیک شامل سه نوار عمودی هم‌اندازه به رنگ‌های سیاه و زرد و قرمز، در اهتزاز است.

دنا مطمئن بود که یافتن اطلاعات راجع به کناره‌گیری زودرس تیلور وینترپ از مقامش در ناتو کار آسانی خواهد بود، و سپس او می‌تواند راهی وطنش شود. اما معلوم شد که ناتو آتش شله‌قلمکاری از الفباست. علاوه بر دفاتر شانزده کشور عضو، دفاتری برای NAC، EAPC، NACC، ESDI، CJTF، CSCE، و برای حداقل ده واژه نامأنوس و دور از ذهن دیگر وجود داشت.

دنا به دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه مراجعه کرد و ژان سُم‌ویل را در اتاق خبرنگاران یافت.

ژان از جا برخاست تا به او خیرمقدم بگوید: «دنا!»

«سلام، ژان.»

---

1. The North Atlantic Treaty Organization

«چی تو را به بروکسل کشاند؟»

دنا گفت: «روی داستانی کار می‌کنم. به کمی اطلاعات احتیاج دارم.»

«آه، داستانی دیگر درباره ناتو.»

دنا محتاطانه گفت: «تا حدودی. تیلور وینترپ زمانی مستشار ایالات

متحده در مقر ناتو بوده است.»

«بله. او کارش را به خوبی انجام داد. مرد بزرگی بود. چه مصیبتی

به سر خانواده‌اش آمد.» ژان با کنجکاوی به دنا نگریست و افزود: «چه

می‌خواهی بدانی؟»

دنا کلمات بعدی‌اش را با احتیاط برگزید: «او خیلی زود از مقامش در

بروکسل کناره‌گیری کرد. می‌خواهم بدانم دلیلش چه بوده.»

ژان سُم‌ویل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خیلی ساده است.

کارش را در اینجا زودتر تمام کرد.»

احساس ناامیدی شدیدی به دنا دست داد: «در حالی که وینترپ در

اینجا خدمت می‌کرد، آیا هیچ... هیچ اتفاق غیرعادی رخ نداد؟ آیا نوعی

رسوایی در خصوص او به پا نشد؟»

ژان سُم‌ویل با حیرت به دنا نگاه کرد: «معلوم است که نه! آیا کسی

گفته که تیلور وینترپ درگیر یک رسوایی در ارتباط با ناتو شده بود؟»

دنا فوراً گفت: «نه. آن طور که من شنیده‌ام یک... یک مشاجره، یا

نوعی اختلاف بین وینترپ و یک نفر دیگر در اینجا وجود داشته است.»

سُم‌ویل اخم کرد و گفت: «منظورت مشاجره‌ای با ماهیت خصوصی

است؟»

«بله.»

اولب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «من خبر ندارم. اما می‌توانم راجع

به آن تحقیق کنم.»

«از این لطفت خیلی ممنون می‌شوم.»

صبح روز بعد، دنا به ژان سُم‌ویل تلفن زد.

«توانستی چیز بیشتری راجع به تیلور وینترپ بفهمی؟»

«متأسفم، دنا. سعی کردم، اما متأسفانه چیزی برای فهمیدن وجود

ندارد.» دنا تقریباً همین پاسخ را از ژان سُم‌ویل توقع داشت.

احساس ناامیدی کرد: «به هر حال، متشکرم.»

«خواهش می‌کنم. متأسفم که سفرت بی‌فایده بود.»

«ژان، در جایی خواندم که سفیر اعزامی فرانسه به ناتو، یعنی مارسل

فالكون، به طور غیرمنتظره‌ای استعفا داد و به فرانسه بازگشت. این

غیرعادی نیست؟»

«در وسط یک مأموریت، چرا. چنین فکر می‌کنم.»

«چرا استعفا داد؟»

«رازی در این مورد وجود ندارد. به دلیل یک حادثه غم‌انگیز بود.

پسرش توسط راننده‌ای که با اتومبیلش به او برخورد کرد و از صحنه

گریخت، کشته شد.»

«راننده‌ای که با اتومبیل به او برخورد کرد و از صحنه گریخت؟ آیا

توانستند دستگیرش کنند؟»

«اوه، بله. مدت کوتاهی بعد از حادثه، آن فرد خودش را به پلیس

معرفی کرد.»

یک نقطه کور دیگر. «که اینطور.»

«آن مرد راننده‌ای به نام آنتونیو پرسیکو بود. او راننده تیلور

وینترپ بود.»

دنا ناگهان لرزش کرد. «اوه؟ حالا پرسیکو کجاست؟»

«در زندان سن ژیل<sup>۱</sup>، همین جا در بروکسل.» سم ویل با عذرخواهی

افزود: «ببخشید که کمک زیادی نتوانستم بکنم.»

دنا درخواست کرد شرح کوتاهی از این ماجرا را از واشینگتن با نمابر برایش ارسال کنند. آنتونیو پرسیکو، راننده آقای سفیر تیلور وینترپ، امروز توسط دادگاه بلژیک به حبس ابد محکوم شد. این حکم هنگامی صادر شد که وی به تصادف با گابریل فالکون که باعث کشته شدن او شد و گریز از صحنه حادثه اعتراف کرد. گابریل فالکون، پسر سفیر اعزامی فرانسه به سازمان ناتو بوده است.

زندان سن ژیل در مرکز شهر بروکسل، در ساختمانی سفید و قدیمی با برج‌های کوچکی که آن را شبیه قصری جلوه می‌دهند، قرار دارد. دنا پیشاپیش تلفن کرده و اجازه مصاحبه با آنتونیو پرسیکو را گرفته بود. او به حیاط زندان قدم گذاشت و توسط مأموری به دفتر رییس زندان راهنمایی شد.

«اینجا آمده‌اید پرسیکو را ببینید.»

«بله.»

«بسیار خوب.»

پس از گشتن مختصر لباس هایش توسط مأموری، دنا توسط نگهبان دیگری به اتاق ملاقات هدایت شد. آنجا آنتونیو پرسیکو منتظرش بود. او

1. St. Gilles

مردی کوچک اندام و رنگ پریده بود، با چشمان درشت سبزرنگ و چهره‌ای با عضلات منقبض.

هنگامی که دنا داخل اتاق شد، نخستین کلمات پرسیکو این بود: «خدا را شکر که بالاخره یک نفر آمد! حالا مرا از اینجا بیرون ببر.»

دنا حیرت زده به او نگریست. «من - متأسفم. من قادر نیستم این کار را بکنم.»

چشمان پرسیکو تنگ شد: «پس برای چی آمدی؟ به من قول دادند که یک نفر می‌آید و مرا از اینجا بیرون می‌برد.»

«من آمده‌ام تا با شما درباره مرگ گابریل فالکون صحبت کنم.»

صدای پرسیکو اوج گرفت: «من هیچ ارتباطی با این ماجرا نداشتم. من بی‌گناهم.»

«اما تو اعتراف کردی که مقصر بوده‌ای.»

«دروغ گفتم.»

دنا گفت: «چرا...؟»

آنتونیو مستقیماً به چشمان دنا نگاه کرد و با لحن تلخی گفت: «به من پول دادند. تیلور وینترپ او را کشت.» سکوتی طولانی حکمفرما شد.

«ماجرای ما را بگو.»

«انقباض اجزای چهره پرسیکو شدت گرفت: «این حادثه در یک جمعه شب رخ داد. همسر آقای وینترپ در آن تعطیلی آخر هفته در لندن بود.»

صدای پرسیکو گرفته بود: «آقای وینترپ تنها بود. به آنسی ین بلژیک<sup>۱</sup>، یک باشگاه شبانه رفت. من به او پیشنهاد کردم که برسانمش، اما او گفت که خودش رانندگی خواهد کرد.» پرسیکو دست از صحبت برداشت،

1. Ancienne Belgique بلژیک قدیمی



وقایع آن شب را به خاطر می‌آورد.

دنا با حرارت پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای وینترپ دیروقت و در حالی که خیلی مست بود به خانه بازگشت. به من گفت که پسر جوانی جلوی اتومبیل او پریده است. او — او آن پسر را زیر کرده بود. وینترپ نمی‌خواست درگیر رسوایی بشود، بنابراین توقف نکرده و از صحنه تصادف گریخته بود. بعد ترسید که مبادا کسی تصادف را دیده و شماره اتومبیل را برداشته و به پلیس داده باشد، و مأموران پلیس دنبالش بیایند. او مصونیت سیاسی داشت، اما گفت که اگر این خبر به بیرون درج کند، نقشه روس‌ها به هم می‌ریزد.»

دنا اخم کرد: «نقشه روس‌ها؟»

«بله، این همان چیزی است که گفت.»

«نقشه روس‌ها چیست؟»

راننده شانه‌هایش را بالا انداخت: «نمی‌دانم. شنیدم که او این جمله را در تلفن گفت. حسابی دیوانه شده بود.» پرسیکو سرش را با ناراحتی تکان داد: «تنها چیزی که پای تلفن می‌گفت این بود که "نقشه روس‌ها باید ادامه پیدا کند. ما خیلی خوب پیش رفته‌ایم و نمی‌توانیم اجازه بدهیم که حالا چیزی سد راهمان شود."»

«و تو اصلاً نمی‌دانی او راجع به چه چیز صحبت می‌کرد؟»

«نه.»

«چیز دیگری هم از گفته‌های او به یادت هست؟»

پرسیکو لحظه‌ای فکر کرد: «او چیزی شبیه این را گفت: «همه مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.» به دنا نگریست. «هرچی می‌گفت، خیلی مهم به نظر می‌آمد.»

دنا هر کلمه را به دقت جذب و درک می‌کرد: «آقای پرسیکو، چرا گناه

تصادف را به گردن گرفتید؟»

آرواره پرسیکو سخت شد: «به شما که گفتم. به من حق و حساب دادند. تیلور وینترپ گفت که اگر اعتراف کنم که آن شب من پشت فرمان اتومبیل بوده‌ام، به من یک میلیون دلار پول خواهد داد و تا وقتی که در زندان هستم، از افراد خانواده‌ام مراقبت خواهد کرد. گفت ترتیبی می‌دهد تا دوره محکومیت من خیلی کوتاه شود.» او حالا دندان‌هایش را به هم می‌سایید. «من هم مثل یک احمق بله گفتم.» لب پایش را گاز گرفت. «و حالا او مرده، و من باید همه عمرم را در اینجا بگذرانم.» ناامیدی در چشمانش موج می‌زد.

دنا آنجا ایستاده و از آنچه شنیده بود تکان خورده بود. سرانجام گفت:

«آیا درباره این موضوع با کس دیگری هم صحبت کرده‌اید؟»

پرسیکو به تلخی گفت: «البته، به محض آن که شنیدم تیلور وینترپ مرده، شرح معامله‌مان را به پلیس گفتم.»

«و؟»

«به من خندیدند.»

«آقای پرسیکو. می‌خواهم مطلب خیلی مهمی را از شما بپرسم، قبل از این که جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون گفتید که این تیلور وینترپ بوده که پسرش را کشته است؟»

«بله، معلوم است که گفتم. فکر کردم به من کمک خواهد کرد.»

«وقتی که به او گفتید، مارسل فالکون چی گفت؟»

«دقیقاً این کلمات را گفت: "امیدوارم خانواده‌اش در جهنم به او ملحق

شوند."»

دنا اندیشید، خدای من حالا دشمنان وینترپ سه نفر شده‌اند.

بایستی با مارسل فالکون در پاریس صحبت کنم.

امکان نداشت که کسی دلربایی و جذابیت پاریس را احساس نکنند، حتی در هنگامی که هواپیما بر فراز شهر پرواز می‌کرد و آمادهٔ فرود می‌شد. آنجا شهر نور بود، شهر عشاق. مکانی نبود که کسی تنها بیاید. دیدن شهر پاریس باعث شد قلب دنا به یاد جف فشرده شود و به درد آید.

دنا در استراحتگاه هتل پلازا آتنه<sup>۱</sup> نشسته بود، و با ژان پل اوبر<sup>۲</sup> که با تلویزیون «مترو ۶»<sup>۳</sup> همکاری داشت، صحبت می‌کرد.

«مارسل فالکون؟ البته. همه می‌دانند او کیست.»

«دربارۀ او چه اطلاعاتی می‌توانی به من بدهی؟»

«او شخصیت مهمی است. چیزی است که شما آمریکایی‌ها «بزرگ زمانه‌اش» می‌نامید.»

«مگر چه کار می‌کند؟»

«فالکون صاحب یک کارخانه عظیم دارویی است. چند سال پیش متهم شده بود به این که شرکت‌های کوچک را از عرصهٔ رقابت بیرون رانده است، اما او دارای ارتباطات سیاسی بود و اتفاقی نیفتاد. حتی نخست‌وزیر فرانسه او را به عنوان نماینده دولت به ناتو فرستاد.»

دنا گفت: «اما او از شغلش کناره‌گیری کرد. چرا؟»

«داستان غم‌انگیزی است. پسرش توسط راننده مستی که در بروکسل با اتومبیل به وی زد، کشته شد و فالکون نتوانست غم این فقدان بزرگ را از دلش بیرون کند. ناتو را ترک کرد و به پاریس بازگشت. همسرش دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد، و حالا در آسایشگاهی در کان به سر می‌برد.» ژان پل به دنا نگرست و صادقانه و

1. Hotel Plaza Athénée

2. Jean - Paul Hubert

3. Metro 6

دوستانه گفت: «دنا، اگر در فکر نوشتن داستانی دربارهٔ فالکون هستی، خیلی مراقب باش که چه می‌نویسی. او معروف است به این که آدم بسیار کینه‌ورز و انتقامجویی است.»



یک روز طول کشید تا دنا از مارسل فالکون وعده ملاقاتی بگیرد.

هنگامی که سرانجام به دفتر وی راهنمایی شد، فالکون گفت: «مادموازل، به این دلیل پذیرفتم شما را ببینم که ستایشگر کارتان هستم. گزارش‌های شما از منطقه جنگزده، حقیقتاً کاری شجاعانه بود.»

«متشکرم.»

مارسل فالکون مردی با ابهت بود، درشت‌هیکل، با اجزای قوی چهره و چشمان نافذ آبی. «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

«می‌خواستم راجع به پسران بپرسم.»

«آه، بله.» چشمانش حالتی اندوهناک پیدا کرد. «گابریل پسر خیلی خوبی بود.»

دنا گفت: «آن مردی که او را زیر گرفت -»

«آن شوfer ناشی.»

دنا با حیرت به فالکون نگرست.

قبل از این که جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون گفتید که تیلور وینترپ مسؤول مرگ پسرش بوده است؟ معلوم است که گفتم. به محض آن که شنیدم وینترپ مرده است.

مارسل فالکون چه گفت؟

او دقیقاً این کلمات را گفت: «امیدوارم خانواده‌اش در جهنم به او ملحق شوند.»

و اکنون مارسل فالکون طوری رفتار می‌کرد، گویی از حقیقت بی‌خبر است.

«آقای فالکون، هنگامی که شما در ناتو بودید، تیلور وینترپ هم آنجا بود.» دنا به چهره فالکون دقیق شد، تا بلکه جزئی‌ترین تغییر حالتی را در چهره او ببیند. اما هیچ تغییری مشهود نبود.

«بله. ما با هم ملاقات کردیم.» لحن صدایش عادی بود.

که اینطور؟ دنا متحیر مانده بود. بله. ما با هم ملاقات کردیم. او چه چیزی را مخفی می‌کند؟

«آقای فالکون، دلم می‌خواهد اگر ممکن باشد با همسران صحبت کنم و ...»

«متأسفانه او به تعطیلات رفته است.»

او دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد، و حالا در آسایشگاهی در کان به سر می‌برد.

مارسل فالکون یا دچار نادانی محض بود یا به دلیلی شریانه خودش را به نفهمی می‌زد.

دنا از اتاقش در هتل پلازا آتنه به مت تلفن زد.

«دنا، کی به وطن برمی‌گردی؟»

«مت، فقط یک سر نخ برایم باقی مانده که باید آن را دنبال کنم. راننده تیلور وینترپ در بروکسل به من گفت که وینترپ درباره یک چیز مرموز به نام نقشه روس‌ها حرف می‌زد و نمی‌خواست این نقشه به هم بخورد یا چیزی مانع از انجامش بشود. بایستی ببینم آیا می‌شود فهمید که وینترپ

راجع به چه چیز حرف می‌زده؟ می‌خواهم با چند نفر از همکارانش در مسکو صحبت کنم.»

«بسیار خوب. اما کرامول دلش می‌خواهد تو هرچه سریعتر به استودیو بازگردی. تیم درواگزارشگر ما در مسکو است. می‌گویم آنجا دنبالت بیاید. او می‌تواند کمکت کند.»

«متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم.»

«دنا؟»

«بله؟»

«هیچی. خداحافظ.»

متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم.

دنا؟

بله؟

هیچی. خداحافظ.

نوار تمام می‌شود.

دنا به خانه‌اش تلفن زد.

«شب بخیر، خانم دیلی - یا بهتر است بگویم، عصر بخیر.»

«دوشیزه ایوانزا! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم.»

«اوضاع آنجا چگونه است؟»

«بسیار عالی.»

«کمال چطور؟ مشکلی پیش نیامده؟»  
 «اصلاً. شک ندارم که دلش برای شما خیلی تنگ شده.»  
 «من هم دلم برای او تنگ شده. می شود پای تلفن صدایش کنید؟»  
 «کمال چرت می زند. می خواهید بیدارش کنم؟»  
 دنا با حیرت گفت: «چرت می زند؟ دیروز هم که تلفن زد، چرت می زد.»  
 «بله، جوان ما از مدرسه به خانه آمد و خسته به نظر می رسید، بنابراین فکر کردم کمی خواب برایش خوب باشد.»  
 «که این طور... خوب، فقط به او بگویید که خیلی دوستش دارم. فردا زنگ می زنم. به او بگویید که از روسیه برایش یک خرس هدیه می آورم.»  
 «یک خرس؟ بسیار خوب! حتماً از شنیدن این خبر خیلی به هیجان می آید.»

دنا به راجر هادسن تلفن زد.  
 «راجر، نمی دانی از این که مزاحمت می شوم چقدر ناراحتم، اما محتاج لطفی هستم.»  
 «اگر از دستم بریاید...»  
 «من دارم به مسکو می روم، و می خواهم با ادوارد هاردی<sup>۱</sup>، سفیر آمریکا در روسیه صحبت کنم. امیدوار بودم تو او را بشناسی.»  
 «درواقع، بله. می شناسمش.»  
 «من در پاریس هستم. اگر معرفی نامه ای را با نمابر برایم ارسال کنی، واقعاً ممنون می شوم.»

1. Edward Hardy

«کار بهتری می توانم بکنم. به او تلفن می زنم و می گویم منتظرت باشد.»  
 «ممنون، راجر. واقعاً سپاسگزارم.»

شب سال نو بود. دنا هنگامی که به خاطر آورد که آن شب قرار بود شب عروسی اش باشد سخت دل آزرده شد. به خودش گفت، به زودی. به زودی. کتش را پوشید و از اتاقش بیرون رفت.  
 دربان گفت: «دوشیزه ایوانز، تا کسی صدا بزنم؟»  
 «نه، متشکرم.» جایی نداشت که برود. ژان پل اوبر برای دیدن خانواده اش از شهر بیرون رفته بود. دنا به این نتیجه رسید، اینجا شهری نیست که آدم در آن تنها گردش کند.  
 او شروع به قدم زدن کرد، سعی می کرد به جف و راشل فکر نکند. می خواست سعی کند که به آنها فکر نکند. او از مقابل کلیسای کوچکی که درش باز بود عبور می کرد، و بر اثر یک کشش ناگهانی، داخل آن کلیسا شد. با ورود به محیط سرد و آرام کلیسا با طاقهای قوسی شکل آن، حس آرامشی به او دست داد. روی نیمکتی نشست و در دل دعا خواند.  
 نیمه شب، همچنان که دنا در خیابان ها راه می رفت، پاریس ناگهان از هیاهو و غریو شادی تحویل سال نو منفجر شد و پولک های کاغذی از بالای ساختمان ها بر روی شهر باریدن گرفت. دنا از خودش می پرسید جف چه می کند، آیا اکنون او و راشل به هم عشق می ورزند؟ جف هنوز تلفن نزده است. چطور ممکن است امشب را که اینقدر استثنایی و بخصوص است، فراموش کرده باشد؟  
 در اتاق دنا در هتل، تلفن همراه که از کیف او بیرون افتاده بود و روی زمین نزدیک میز آرایش قرار داشت، زنگ می زد.

وقتی که دنا به هتل پلازا آتنه بازگشت، ساعت سه صبح بود. به اتاقش قدم گذاشت. لباس‌هایش را از تن خارج کرد و به تخت خزید. نخست پدرش و حالا جف. طرد شدن همچون نقشی بر کاغذ دیواری، همواره در تمام زندگی او تکرار شده بود. پیش خود سوگند خورد، نمی‌خواهم برای خودم احساس تأسف بکنم. اما خوب چه می‌شد اگر امشب شب عروسی‌ام بود؟ او، جف، چرا به من تلفن نمی‌زنی؟  
آنقدر گریست تا خوابش برد.

## نورده



پرواز به سوی مسکو با خطوط هوایی سابنا<sup>۱</sup> سه ساعت و نیم طول کشید. دنا متوجه شد که بیشتر مسافران لباس‌های خیلی گرم پوشیده‌اند، و در طاقچه‌های بالای سرشان هم کت‌های پوست، کلاه و شال گنجانده شده است.

او به خودش گفت، باید لباس‌های گرم‌تری می‌پوشیدم. ولی خوب، یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم. دنا نمی‌توانست لحظه‌ای به کلمات آنتونیو پرسیکو فکر نکند. وینترپ مثل دیوانه‌ها شده بود. فقط یک‌ریز پای تلفن می‌گفت «نقشه روس‌ها بایستی ادامه پیدا کند. ما آنقدر در این کار پیشرفت کرده‌ایم که نمی‌توانیم اجازه بدهیم چیزی مانع انجام آن بشود.»

وینترپ روی کدام نقشه مهم کار می‌کرد؟ چه چیزهایی طبق برنامه پیش می‌رفت و ترتیب‌شان داده شده بود؟ و کمی بعد، رییس جمهوری وینترپ را به مقام سفارت آمریکا در روسیه منصوب کرد.

1. Sabena

دنا نتیجه گرفت، هرچه اطلاعات بیشتری به دست می‌آورم، کل ماجرا بی معنی‌تر می‌شود.

در کمال حیرت دنا، فرودگاه بین‌المللی مسکو موسوم به شره‌متیوو<sup>۱۲</sup> پر از گردشگر بود. او از خودش پرسید، کدام آدم عاقلی در زمستان از روسیه دیدن می‌کند؟

هنگامی که دنا به چرخ نقاله حامل چمدان‌ها رسید، متوجه شد مردی در آن حوالی ایستاده است و زیرچشمی او را می‌پاید. قلبش گویی برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. اندیشید، آنها می‌دانستند که من به اینجا می‌آیم. چطور فهمیده‌اند؟

مرد به او نزدیک شد: «خانم دنا ایوانز؟» او انگلیسی را دست و پا شکسته و با لهجه غلیظ روسی صحبت می‌کرد.

«بله...»

مرد لبخند پرمهری زد و با هیجان گفت: «شما از طرفداران پروپاقرص من هستید! تمام مدت مرا در تلویزیون تماشا می‌کنید.»

موج آرامشی در بدن دنا سیر کرد: «اوه، بله، متشکرم.»

«می‌خواستم بدانم آیا می‌شود در حق من لطفی بکنید و امضایتان را به من بدهید؟»

«البته.»

مرد تکه کاغذی را مقابل دنا گرفت: «قلم ندارم.»

«من دارم.» دنا قلم تازه‌ای از کف بیرون آورد و کاغذ را برای آن مرد امضا کرد.

«اسپاسیبا! اسپاسیبا!»

همین که خواست قلم را دوباره در کیفش بگذارد، یک نفر به او تنه زد و قلم روی زمین سیمانی افتاد. دنا خم شد و آن را برداشت. غلاف آن ترک خورده بود.

دنا اندیشید، کاش بتوان درستش کرد. و سپس با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. از میانه ترک سیم نازکی نمایان بود. دنا حیرت‌زده آن سیم را به آرامی بیرون کشید. یک ردیاب بسیار ریز به آن سیم وصل بود. دنا با ناباوری به آن نگرست. پس اینطوری بود که آنها همیشه می‌دانستند من کجا هستم! اما چه کسی این ردیاب را در این قلم جا داده و چرا؟ او آن کارتی را که به همراه قلم برایش فرستاده بودند به خاطر آورد.

دنا ی عزیز، سفر امنی داشته باشی. برویچه‌ها.»

دنا با خشم سیم را کند و آن را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.

در آزمایشگاهی خلوت، نشانگر پیام‌رسان روی نقشه ناگهان خاموش شد.

«اوه، لعنتی!»

«دنا؟»

دنا برگشت. گزارشگر شبکه دلیو تی‌ان در مسکو آنجا ایستاده بود.

«سلام، من تیم درو هستم. ببخشید که دیر کردم. راه‌بندان بیرون وحشتناک است.»

تیم درو چهل و چند ساله بود؛ مردی بلند قامت و موسرخی با لبخندی

گرم بر لبانش. «اتومبیل بیرون منتظر است. مت به من گفت که شما فقط چند روز اینجا می‌مانید.»  
 «بله، همین‌طور است.»  
 آنها چمدان دنا را از روی چرخ نقاله برداشتند و بیرون رفتند.

گردش در مسکو مثل تماشای صحنه‌ای از فیلم دکترژیواگو بود. به نظر دنا چنین می‌آمد که کل شهر زیر پوششی از برف کاملاً سپید پنهان شده است.

او با هیجان گفت: «چقدر زیباست! شما چند وقت است اینجا هستید؟»

«دو سال.»

«اینجا را دوست دارید؟»

«کمی ترسناک است. یلتسین همیشه از یک دوجین قرص نان نانوائی دو قرص نان کم دارد، و هیچ‌کس نمی‌داند که از ولادیمیر پوتین چه انتظاری باید داشت. هم سلولی‌ها، این آسایشگاه روانی را با هم می‌چرخانند.» او به یکباره روی ترمز زد تا عابران پیاده و بی‌اعتنا به حرکت خودروها رد شوند. «برای شما در هتل سواستوپل<sup>۱</sup> جا ذخیره کرده‌ام.»

«چه خوب. آنجا چه جور جایی است؟»

«یکی از آن هتل‌های مخصوص گردشگران خارجی. مطمئن باشید که در طبقه شما همیشه کسی هست که مخفیانه مراقبتان باشد.»

خیابان‌ها از ازدحام مردمی که پالتو پوست و پولوورهای ضخیم و

1. Hotel Sevastopol

بالاپوش‌های گرم بر تن داشتند شلوغ بود. تیم درو نگاهی به دنا انداخت: «بهتر است کمی لباس گرم خریداری کنید والا از سرما یخ خواهید زد.»  
 «نه، فعلاً که سردم نیست. فردا یا پس فردا هم به خانه برمی‌گردم.»  
 مقابل آنها میدان سرخ و کاخ کرملین قرار داشت. کاخ کرملین بر بالای تپه‌ای مرتفع مشرف به ساحل چپ رودخانه مسکو واقع بود.  
 دنا گفت: «خدای من، چقدر با ابهت است.»

«بله. اگر آن دیوارها زبان داشتند و می‌توانستند حرف بزنند، صدای فریادهای ضجه‌آلود زیادی را می‌شنیدید.» تیم درو افزود: «این بنا از مشهورترین ساختمان‌های جهان است. روی قطعه زمینی واقع شده که شامل تپه بوروویتسکی کوچک<sup>۱</sup> در ساحل شمالی و...»

دنا دیگر گوش نمی‌داد. او فکر می‌کرد، اگر آنتونیو پرسیکو دروغ گفته باشد، آن وقت چه؟ اگر این داستان را که تیلور وینترپ پسر فالكون را کشته است، از خودش درآورده باشد آن وقت چه؟ و نکند درباره نقشه روس‌ها هم دروغ گفته باشد؟

«این میدان سرخ است، در خارج دیوار شرقی. برج کوتافیا<sup>۲</sup> که آنجاست، ورودی بازدیدکنندگان از دیوار غربی است.»

اما پس چرا تیلور وینترپ اینقدر مشتاق بود به روسیه بیاید؟ صرف سفیر بودن نباید خیلی برایش مهم بوده باشد.

تیم درو می‌گفت، «در این محل، تمام نیرو و اقتدار روسیه برای قرن‌ها متمرکز بوده است. ایوان مخوف و استالین مقر خود را در اینجا قرار دادند، و همین‌طور لنین و خروشچف.»

مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. باید بفهمم که منظور او از

1. Little Borovitsky

2. Kutafya Tower

گفتن این جمله چه بوده است.

آنها مقابل هتل بزرگی توقف کردند. تیم درو گفت: «رسیدیم.»

«ممنون، تیم.» دنا از اتومبیل پیاده شد و با هجوم گزنده هوای سرد یخبندان مواجه شد.

تیم گفت: «برو تو. من ساک و چمدانت را داخل می‌آورم. راستی اگر امشب آزاد هستی، می‌خواهم به صرف شام دعوت کنم.»  
«خیلی ممنون.»

«یک باشگاه خصوصی سراغ دارم که غذای خوبی دارد. فکر می‌کنم از آن جا خوشت بیاید.»  
«عالیه.»

سرسرای هتل سواستوپل بزرگ و فاخر و باشکوه بود، و از جمعیت موج می‌زد. چند نفر کارمند پشت میز پذیرش مشغول فعالیت بودند. دنا به طرف یکی از آنان رفت.

کارمند سرش را بالا آورد: «دا؟»

«سلام، من دنا ایوانز هستم. اتاقی ذخیره کرده‌ام.»

مرد برای لحظه‌ای به او نگریست و با حالت عصبی گفت: «آه، بله، دوشیزه ایوانز.» او کارت اقامت در هتل را به دست دنا داد: «می‌شود، این کارت را با اطلاعات مورد نیاز پر کنید؟ و نیز گذرنامه‌تان را بدهید.»

همان‌طور که دنا شروع به نوشتن کرد، کارمند به آن سوی سرسرا به طرف مردی که در گوشه‌ای ایستاده بود نگاه کرد و سر تکان داد. دنا کارت اقامت در هتل را به دست کارمند داد.

«الان می‌گویم یک نفر شما را به اتاقتان راهنمایی کند.»

«متشکرم.»

اتاق نشانه‌هایی اندک از شکوه و اشرافیتی از دست رفته را در خود داشت، و اثاث آن کثیف و فرسوده بود و بوی نامی داد.

زن قوی هیکلی که یونیفورم گشادی به تن داشت ساک‌های دنا را به داخل آورد. دنا به او انعام داد، و زن غرولندی کرد و رفت. دنا گوشی تلفن را برداشت و به شماره ۲۴۵۱-۲۵۲ تلفن زد.

«سفارت آمریکا، بفرمایید.»

«لطفاً به دفتر آقای سفیر هاردی وصل کنید.»

«یک لحظه.»

«دفتر آقای سفیر هاردی.»

«سلام. من دنا ایوانز هستم. می‌شود با آقای سفیر صحبت کنم؟»

«ممکن است به من بگویید راجع به چیست؟»

«این - این یک کار شخصی است.»

«خواهش می‌کنم یک لحظه منتظر بمانید.»

سی ثانیه بعد سفیر هاردی پشت خط بود. «دوشیزه ایوانز؟»  
«بله.»

«به مسکو خوش آمدید.»

«متشکرم.»

«راجر هادسن به من تلفن زد و خبر آمدن شما را داد. نچه کاری از من ساخته است؟»

«امکانش هست پیش شما بیایم و بینم‌تان؟»

«بله، حتماً و من - یک لحظه صبر کنید.» مکث کوتاهی شد، سپس

سفیر دوباره روی خط بازگشت: «فردا صبح چطور است؟ ساعت ده؟»



«عالی است. خیلی متشکرم.»

«پس تا فردا.»

دنا از پنجره به بیرون و به انبوه مردمی که با عجله در هوای سرد و گزنده تردد می‌کردند نگرست و اندیشید، تیم حق داشت. بایستی تعدادی لباس گرم بخرم.

فروشگاه چند طبقه‌ای گام<sup>۱</sup> از هتل دنا خیلی دور نبود. آنجا فروشگاه‌های بسیار بزرگ، پر از کالاهای ارزان، از لباس گرفته تا ابزار کار، بود. دنا به قسمت پوشاک بانوان رفت، جایی که کت‌های ضخیم زیادی به رخت‌آویز نصب بود. او یک کت قرمز پشمی و یک روسری قرمز را که با آن جور درمی‌آمد انتخاب کرد. بیست دقیقه طول کشید تا بتواند فروشنده‌ای برای انجام آن خرید پیدا کند.

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ می‌زد. جف بود. «سلام، عزیزم. خیلی سعی کردم شب سال نو با تو تماس بگیرم، اما به تلفن همراهت جواب نمی‌دادی، و من نمی‌دانستم برای تماس با تو به کجا تلفن بزنم.»

«متأسفم. جف.» پس او فراموش نکرده بود! خدا حفظش کند.

«تو کجایی؟»

«در مسکو.»

«دلبندم، اوضاع روبراه است؟»

«بله، خوب است، جف، احوال راشل چطور است؟»

«هنوز با اطمینان نمی‌شود چیزی گفت. فردا قرار است معالجه تازه‌ای روی او شروع شود، که کاملاً آزمایشی است. تا چند روز دیگر از نتیجه این درمان باخبر می‌شویم.»

دنا گفت: «امیدوارم که مؤثر واقع شود.»

«هوا آنجا سرده؟»

دنا خندید. «باورت نمی‌شود. من که به قندیل تبدیل شده‌ام.»

«کاش آنجا بودم که ذوبت کنم.»

آنها برای پنج دقیقه دیگر با هم حرف زدند، و دنا توانست صدای راشل را بشنود که جف را صدا می‌کرد.

جف در تلفن گفت: «عزیزم، باید بروم. راشل به من احتیاج دارد.»

دنا در دل گفت، من هم به تو احتیاج دارم. «دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم.»

سفارت آمریکا واقع در بلوار نووینسکی<sup>۱</sup> شماره ۲۳ - ۱۹، ساختمانی قدیمی و فرسوده است، و محافظان روسی در باجه‌های نگهبانی بیرون آن ایستاده‌اند. مردم در صف طولی بیرون ساختمان با بردباری منتظر بودند. دنا از مقابل صف عبور کرد و نامش را به محافظ گفت. مأمور محافظ به فهرست اسامی نگاهی کرد و با حرکت دست او را به داخل راه داد.

داخل سرسرا، یک تفنگدار دریایی آمریکا در باجه نگهبانی پشت میز ایستاده بود. یک نگهبان زن آمریکایی یونیفورم‌پوش محتویات کیف دنا را واریسی کرد.

«بسیار خوب، بفرمایید.»

«متشکرم.» دنا به طرف میز رفت. «من دنا ایوانز هستم.»

مردی که نزدیک میز ایستاده بود گفت: «دوشیزه ایوانز، جناب سفیر منتظران هستند. لطفاً همراه من بیایید.»

دنا آن مرد را دنبال کرد، و آنها از چند پله مرمرین بالا رفتند، تا به دفتر پذیرشی که در انتهای یک راهروی طولانی قرار داشت رسیدند. به محض آن که او وارد دفتر شد، زن زیبا و جذابی که چهل و یکی دو ساله به نظر می‌رسید لبخند زنان گفت: «دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. من لی هاپکینز هستم، منشی آقای سفیر. بفرمایید داخل.» دنا وارد دفتر دیگری که در دل دفتر اولی قرار داشت، شد. سفیر ادوارد هاردی با دیدن او که به میزش نزدیک می‌شد از جا برخاست.

«صبح بخیر، دوشیزه ایوانز.»

دنا گفت: «صبح بخیر، متشکرم که قبول کردید مرا ببینید.»

سفیر مردی قدبلند با چهره گلگون و رفتار گرم و صمیمانه یک سیاستمدار بود.

«از دیدار شما خیلی خوشحالم. چیزی میل دارید؟»

«نه، ممنونم. زحمت نکشید.»

«بفرمایید بنشینید.»

دنا نشست.

«خوشحال شدم که از راجر هادسن شنیدم شما به اینجا می‌آیید.

موقع خیلی خوبی آمدید.»

«اوه، راستی؟»

«دلم نمی‌خواهد این را بگویم، اما بین خودمان بماند، من متأسفم که این کشور در حال سقوط آزاد است.» سفیر آهی کشید و افزود: «صادقانه بگویم، دوشیزه ایوانز، اصلاً نمی‌دانم به زودی چه اتفاقی در اینجا خواهد افتاد. اینجا مملکتی است با هشتصد سال تاریخ و ما شاهد غرق شدن آن در منجلاسیم. جانیان و تبهکاران کشور را اداره می‌کنند.»

دنا با کنجکاوری به سفیر نگریست: «منظورتان چیست؟»

سفیر در صندلی اش یله داد و گفت: «قانون اینجا می‌گوید که هیچ عضو دوما - یعنی مجلس سُفلی - را نمی‌شود به خاطر جرمی تحت پیگرد قرار داد. در نتیجه، مجلس دوما پر از آدم‌هایی شده که به خاطر انواع جنایت‌ها و تبهکاری‌ها بایستی مجازات بشوند - گانگسترهایی که مدتی در زندان بوده‌اند، و جانیانی که جنایات زیادی مرتکب می‌شوند، اما هیچکدام از آنها را نمی‌توان دستگیر کرد.»

دنا گفت: «این باورنکردنی است.»

«بله. مردم روسیه آدم‌های بسیار خوبی هستند، اما دولیشان... بسیار خوب، دوشیزه ایوانز، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

«می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ از شما سؤال کنم. در حال تهیه داستانی راجع به این خانواده هستم.»

سفیر هاردی سرش را به نشانه اندوه تکان داد: «این مثل یک غمنامه یونانی است، نه؟»

«بله.» باز هم همان عبارت.

سفیر هاردی با کنجکاوی به دنا نگاه کرد: «همه مردم دنیا این داستان را بارها و بارها شنیده‌اند. فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای گفتن وجود داشته باشد.»

دنا با احتیاط گفت: «من می‌خواهم داستان را از دیدگاه شخصی خودم

تعریف کنم. می‌خواهم بدانم که تیلور وینترپ حقیقتاً چگونه آدمی بود، چه جور مردی بود، دوستانش در اینجا چه کسانی بودند، آیا اصلاً دشمنی هم داشت...»

«دشمن؟» سفیر غافلگیر شده بود. «نه. همه تیلور را دوست داشتند. او احتمالاً بهترین سفیری بود که ما تاکنون در اینجا داشته‌ایم.»  
«آیا شما با او کار کرده‌اید؟»

«بله. من حدود یک سال معاون او بودم.»  
«آقای سفیر هاردی، شاید خبر داشته باشید که تیلور وینترپ در اینجا روی چیزی کار می‌کرده که -» دنا مکشی کرد، مطمئن نبود جمله‌اش را چطور ادا کند. «- مقدماتش می‌بایست یک به یک فراهم می‌شد؟»  
سفیر هاردی اخم کرد: «منظورتان نوعی معامله تجاری است یا کار دولتی؟»

دنا اعتراف کرد: «خودم هم دقیقاً نمی‌دانم.»  
سفیر هاردی لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت: «من هم نمی‌دانم. نه، اصلاً نمی‌دانم این که می‌گویید چه چیزی می‌توانسته باشد.»  
دنا گفت: «آیا تعدادی از کارکنانی که در حال حاضر در این سفارت کار می‌کنند - با او هم کار کرده‌اند؟»

«اوه، بله. در واقع، منشی من، خانم لی، منشی تیلور هم بوده است.»  
«از نظر شما اشکالی ندارد که من با ایشان صحبت کنم؟»  
«خیر، اصلاً. من حتی می‌توانم فهرستی از کارکنان اینجا را به شما بدهم که شاید اطلاعاتی در اختیارتان قرار دهند.»  
«نهایت لطف شما را می‌رساند، ممنونم.»

سفیر از جا برخاست. «دوشیزه ایوانز، اینجا خیلی مراقب خودتان باشید. جنایات زیادی در خیابان‌ها انجام می‌گیرد.»

«بله، من هم شنیده‌ام.»  
«آب لوله کشی را نیاشامید. حتی روس‌ها هم آن را نمی‌نوشتند. اوه، و هنگامی که بیرون غذا می‌خورید، همیشه تأکید کنید چیستی ستل<sup>۱</sup> - یعنی یک میز تمیز - در غیر این صورت یکدفعه خواهید دید که میزتان پر از خوراکی‌های اشتها آورگرانی می‌شود که اصلاً نمی‌خواهید. اگر به خرید می‌روید، آربات<sup>۲</sup> بهترین جاست. مغازه‌های آنجا همه چیز دارند. و مراقب تاکسی‌های اینجا هم باشید. سوار تاکسی‌های قراضه و کثیف بشوید. کلاهبردارها و شیادها اغلب تاکسی‌های نو را می‌رانند.»  
دنا لبخندزنان گفت: «از نصایح شما ممنونم، اینها را به خاطر می‌سپارم.»

پنج دقیقه بعد دنا با لی هاپکینز، منشی سفیر حرف می‌زد. آنها در اتاق کوچکی که درش بسته بود، با هم تنها بودند.  
«شما چند وقت برای سفیر وینترپ کار می‌کردید؟»  
«هجده ماه. شما چه می‌خواهید بدانید؟»  
«آیا سفیر وینترپ موقعی که اینجا بود دشمنانی برای خودش درست کرد؟»

لی هاپکینز با حیرت به دنا نگریست: «دشمن؟»  
«بله، در چنین سمتی، فکر می‌کنم که گاهی اوقات فرد ناچار است به بعضی‌ها «نه» بگوید که شاید خاطر آنها رنجیده شود. مطمئنم که سفیر وینترپ نمی‌توانسته همه را از خودش راضی کند.»  
لی هاپکینز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نمی‌دانم شما

دنبال چی هستید، دوشیزه ایوانز، اما اگر قصد دارید چیزهای ناپسندی راجع به تیلور وینترپ بنویسید، برای کمک گرفتن پیش آدم نامناسبی آمده‌اید. او مهربان‌ترین و باملاحظه‌ترین مردی بود که من تا به حال شناخته‌ام.»

دنا اندیشید، دوباره شروع شد.

دنا به مدت دو ساعت دیگر، با پنج نفر دیگر که در دوران سفارت تیلور وینترپ در آن سفارت‌خانه کار می‌کردند صحبت کرد.

او مرد لایقی بود...

واقعاً مردم را دوست داشت...

به خاطر ما از منافع خودش می‌گذشت...

آیا دشمنی داشت؟ این در مورد تیلور وینترپ صدق نمی‌کند...

دنا به خود گفت، دارم وقتم را تلف می‌کنم. و دوباره به دیدن سفیر هاردی رفت.

سفیر پرسید: «آن اطلاعاتی را که می‌خواستید به دست آوردید؟» رفتار او مثل سابق دوستانه نبود.

دنا مردد ماند. صادقانه گفت: «راستش نه.»

سفیر به جلو خم شد: «و من فکر نمی‌کنم که هیچوقت چنین اطلاعاتی را به دست بیاورید، دوشیزه ایوانز. اگر به دنبال نکات منفی درباره تیلور وینترپ هستید موفق نخواهید شد. شما همه را در اینجا با سؤال‌های خودتان عصبانی کرده‌اید. کارکنان سفارت آن مرد را دوست داشتند. من هم همینطور. سعی نکنید استخوان‌های پوسیده را از زیر خاک بیرون بیاورید. اگر تنها به این منظور به اینجا آمده‌اید، پس بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروید.»

دنا گفت: «متشکرم. همین کار را می‌کنم.»

اما به هیچ وجه قصد رفتن نداشت.

باشگاه ملی برای اشخاص خیلی مهم<sup>۱</sup> که درست مقابل کاخ کرملین و میدان مانژ<sup>۲</sup> قرار داشت، رستوران و قمارخانه‌ای خصوصی بود. تیم درو موقعی که دنا رسید، انتظارش را می‌کشید.

تیم گفت: «خوش آمدی. فکر کنم از اینجا خوشت بیاید. در این مکان نخبگان طبقه بالای جامعه مسکو سرگرم می‌شوند. اگر بمبی روی این رستوران بیفتد، فکر می‌کنم دولت به دلیل از دست دادن اکثر مهره‌های مهمش سرنگون شود.»

شام بسیار خوشمزه و لذیذ بود. آنها غذا را با نان‌های کوچک روسی موسوم به بلینی که روی آن خاویار مالیده شده بود آغاز کردند و به دنبال آن برش<sup>۳</sup> خوردند، سپس ماهی خاویار گرجستانی با سس گردو، بیف استروگانف و برنج اسلوکوم<sup>۴</sup> پذیرایی شد، و به عنوان دسر هم کلوچه پنیری واتروشکی<sup>۵</sup> میل کردند.

دنا گفت: «فوق‌العاده است. شنیده بودم که خوراک‌های روسی خیلی خوشمزه‌اند اما تا به حال مزه‌شان را نچشیده بودم.»

تیم درو به او اطمینان داد: «واقعاً هم همینطور است. اما این سبک زندگی همه مردم روسیه نیست. این جا واحه کوچک و خصوصی است.»

دنا پرسید: «وضع زندگی مردم در اینجا چگونه است؟»

تیم درو لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «مثل ایستادن در نزدیکی یک کوه

1. The VIP National Club

2. Manezh Square

3. borscht

4. s'loukom

5. vatrushki

آتشفشان، در انتظار فوران آن، است. هرگز نمی‌دانی کی این اتفاق می‌افتد. دولتمردان میلیاردها دلار از درآمد کشور را به جیب خودشان می‌ریزند و مردم به شدت گرسنه‌اند. این همان چیزی است که انقلاب قبل را ایجاد کرد. خدا می‌داند بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. از حق که نگذریم، این فقط یک سوی قضیه است. سطح فرهنگ در اینجا خیلی بالا و وصف‌ناشدنی است. روس‌ها بلشوی تأثر دارند، موزه بزرگ هرmitاژ، موزه پوشکین، باله روسی، و سیرک مسکو دارند - و فهرست همینطور ادامه پیدا می‌کند. در روسیه بیشتر از مجموع کشورهای دنیا، کتاب منتشر می‌شود، و هر فرد روسی در سال به طور متوسط سه برابر بیشتر از یک شهروند آمریکایی کتاب می‌خواند.»

دنا با لحن خشکی گفت: «شاید کتاب‌های مستهجن زیاد می‌خوانند.»  
 «شاید اینطور باشد. در حال حاضر مردم بین نظام سرمایه‌داری و نظام کمونیسم گیر کرده‌اند، و هیچ‌کدام مؤثر واقع نمی‌شود. وضع خدمات افتضاح است، تورم بیداد می‌کند، و کشور از فرط وقوع جرم و جنایت به جهنمی مبدل شده است.» او به دنا نگاه کرد و افزود: «امیدوارم حوصله‌ات را با این حرفها سرنبرده باشم.»

«نه. راستی تیم، بگو ببینم آیا تو تیلور وینترپ را می‌شناختی؟»

«من چند بار با او مصاحبه کردم.»

«آیا هرگز درباره طرح بزرگی که او درگیرش باشد، چیزی شنیدی؟»

«او درگیر طرح‌های بسیاری بود. هرچه باشد سفیر ما در اینجا بود.»

«منظورم این نیست. منظورم چیزی کاملاً متفاوت است. چیزی خیلی بغرنج و پیچیده - که در آن مقدمات کار می‌بایست یک به یک فراهم می‌شد.»

تیم درو برای لحظه‌ای فکر کرد: «چیزی به خاطر نمی‌رسد.»

«آیا کسی اینجا نبود که وینترپ تماس زیادی با او داشته باشد؟»

«چرا، چند نفر از هم‌منصبان روسی او می‌توانی با آنها صحبت کنی.»

دنا گفت: «خیلی خوب. همین کار را خواهم کرد.»

پیشخدمت صورتحساب غذا را آورد. تیم درو آن را مروری کرد و بعد سرش را بالا آورد و به دنا نگریست: «این هم از خصوصیات رستوران‌های اینجا است. سه اضافه بهای مجزا در صورتحساب است. و لازم نیست به خودت زحمت بدهی و بپرسی هرکدام از آنها برای چیست؟» تیم مبلغ صورتحساب را پرداخت.

هنگامی که از رستوران بیرون رفتند و به خیابان قدم گذاشتند، تیم درو به دنا گفت: «با خودت اسلحه داری؟»

دنا حیرت‌زده به او نگریست: «البته که نه. چرا باید داشته باشم؟»

«اینجا مسکوست. هرگز نمی‌دانی چه در انتظارت است.» ناگهان فکری به خاطرش رسید. «حالا می‌گویم چه کار کنیم. باید سر راهمان جایی توقف کنیم.»

آنها سوار تاکسی شدند، و تیم آدرسی به راننده داد. پنج دقیقه بعد جلوی یک مغازه اسلحه‌فروشی رسیدند و از تاکسی پیاده شدند.

دنا به داخل مغازه نگاه کرد و گفت: «من دوست ندارم اسلحه با خودم حمل کنم.»

تیم درو گفت: «می‌دانم. فقط همراهم بیا.» باجه‌های فروشگاه پر از هر نوع سلاح قابل‌تصوری بود.

دنا به اطراف نگریست: «می‌شود کسی داخل مغازه بشود و اسلحه‌ای از اینجا بخرد؟»

تیم درو گفت: «آنها فقط پول می‌خواهند.»

مردی که پشت باجه بود آهسته چیزی به زبان روسی به تیم گفت. تیم

به او گفت که چه می‌خواهد.

«دا.» مرد دست به زیر باجه برد و یک شیء استوانه‌ای کوچک و سیاه‌رنگ بیرون آورد.

دنا پرسید: «این دیگر چیست؟»

«افشانندهٔ فلفل است. به دردت می‌خورد.» تیم درو آن را در دست گرفت: «تنها کاری که باید بکنی این است که این دگمهٔ بالایی را فشار بدهی، و آدم‌های شرور آنقدر دچار سوزش می‌شوند که نمی‌توانند آزاری به تو برسانند.»

دنا گفت: «من فکر نمی‌کنم -»

«به من اعتماد داشته باش. این را بگیر.» او افشانندهٔ فلفل را به دست دنا داد، پولی به مرد پرداخت و آن دو از مغازه خارج شدند.

تیم درو پرسید: «دوست داری باشگاه شبانه‌ای را در مسکو ببینی؟»

«باید خیلی جالب باشد.»

«عالیه. پس برویم.»

باشگاه پرواز شبانه<sup>۱</sup> واقع در خیابان تورسکایا<sup>۲</sup> مکانی اعیانی و مجلل و پرزرق‌وبرق، و پر از جمعیت روس‌های خوش‌لباس و آراسته‌ای بود که شام می‌خوردند، می‌نوشیدند و می‌رقصیدند.

دنا اظهار داشت: «به نظر نمی‌رسد که مشکلات اقتصادی در اینجا هم وجود داشته باشد.»

«نه. آنها فقیرها را می‌گذارند بیرون در خیابان بمانند و به اینجا راهشان نمی‌دهند.»

ساعت دو صبح دنا خسته به هتلش بازگشت. روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. زنی در راهروی طبقه‌ای که اتاق دنا در آن واقع بود نشسته بود، حرکات مهمانان را زیر نظر داشت.

هنگامی که دنا وارد اتاقش شد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. منظرهٔ برف نرم و سپیدی که در زیر نور مهتاب بر روی شهر می‌بارید، همانند تصاویر چاپ شده روی کارت‌های تبریک بود.

او مصممانه اندیشید، فردا، آنچه را که به خاطرش به اینجا آمده‌ام خواهم دانست.

صدای هواپیمای جت که بر بالای سر آن مرد پرواز می‌کرد آنقدر بلند بود که گویی امکان داشت هرآینه هواپیما به ساختمان برخورد کند. مرد به سرعت از پشت میزش برخاست، دوربینش را برداشت و به طرف پنجره رفت. دُم هواپیمایی که به سمت عقب سرازیر می‌شد، به شدت نزول کرد و پایین آمد، و در آن حال هواپیما آمادهٔ فرود در فرودگاه کوچکی که یک کیلومتر دورتر بود می‌شد. تا آنجا که چشم‌هایش می‌دید، گذشته از باندهای پرواز، همه جای آن چشم‌انداز خشک و بی‌علف پوشیده از برف بود. زمستان بود و آنجا سبیری بود.

مرد به معاونش گفت: «بسیار خوب، چینی‌ها اول از همه از راه می‌رسند.» اظهار نظر او به پاسخی نیاز نداشت. «به من گفته شده که این بار دوستان لینگ وانگ نمی‌آید. بعد از آخرین دیدارمان، وقتی دست‌خالی به کشورش بازگشت، خیرمقدم جالبی به او نگفتند. خیلی غم‌انگیز است. مرد خوبی بود.»

در همان لحظه، غرش دومین جت بر بالای سرشان به گوش رسید. او نوع هواپیما را تشخیص نداد. پس از آن که هواپیما فرود آمد، با دوربینش

مردانی را که از اتاقک هواپیما خارج می‌شدند و روی باندا پرواز قدم می‌گذاشتند نظاره کرد. برخی از آنها عرب‌هایی بودند که زحمت مخفی کردن مسلسل‌هایشان را به خودشان نداده بودند.

غرش جت دیگری در آسمان به گوش رسید. او اندیشید، هنوز نمایندگان دوازده کشور دیگر باید از راه برسند. فردا که مذاکراتمان را آغاز کنیم، این بزرگترین حراجی می‌شود که تا به حال انجام داده‌ایم. هیچ مشکلی نباید پیش بیاید.

مرد دوباره رو به معاونش کرد و گفت: «یادداشت بردار.»

پیام محرمانه به همه کارکنان عملیات: این پیام را بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

هدف مورد نظر را همچنان به دقت زیر نظر داشته باشید. فعالیت‌های آن زن را گزارش کنید و احتمالاً منتظر دریافت دستور از بین بردن او باشید.

## بیست



وقتی دنا از خواب بیدار شد، به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید: «اطلاعات تازه‌ای از سفیر هاردی کسب کرده‌ای؟»

«نه. فکر می‌کنم باعث دلخوری‌اش شدم. تیم، باید با تو صحبت کنم.»

«بسیار خوب. یک تاکسی بگیر و به باشگاه بویرسکی<sup>۱</sup> واقع در اوایل

خیابان تریت‌ریلنی پُریز<sup>۲</sup> به ملاقات من بیا.»

«کجا؟»

«راننده تاکسی خودش می‌داند. سوار یکی از آن تاکسی‌های قراضه

بشو.»

«بسیار خوب.»

دنا از هتل به خیابان سرد و یخ بسته که زوزه باد در آن به گوش می‌رسید، قدم گذاشت. خوشحال بود کت پشمی و قرمز تازه‌اش را پوشیده است. دماسنجی روی ساختمان آن سوی خیابان نشان می‌داد که سرمای هوا ۲۹ درجه سانتیگراد زیر صفر است. دنا اندیشید، خدای من،

1. Boyrsky Club

2. Treatrilny Proyez Street

به درجه فارتنایت، حدود ۲۰ درجه زیر صفر می‌شود.

تا کسی نو و براقی جلوی هتل متوقف بود. دنا عقب رفت و صبر کرد تا مسافر دیگری سوار آن شود. تا کسی بعدی قراضه به نظر می‌رسید. دنا سوار آن شد. راننده از آینه عقب نگاه پرسشگری به او انداخت.

دنا با احتیاط گفت: «می‌خواهم به اوایل خیابان تریت - مردد ماند، بعد ادامه داد: «- ریلنی -» نفس عمیقی کشید و افزود «- پُرِیز -» راننده حوصله‌اش سررفت: «می‌خواهی به باشگاه بویرسکی بروی؟» «د.»

آنها به راه افتادند. در خیابان‌های عریضی پیش می‌رفتند که از رفت و آمد خودروها و عابران بی‌اعتنایی که شتابزده در خیابان‌های یخ‌بسته تردد می‌کردند شلوغ و راه‌بندان بود. به نظر می‌رسید که زنگاری مبهم و خاکستری روی شهر را پوشانده است. دنا با خود گفت، و این فقط به خاطر هوا نیست.

معلوم شد که باشگاه بویرسکی مکانی امروزی و راحت است. آنجا دارای صندلی‌های چرمی و کاناپه‌هایی بود، و تیم در روی یک صندلی نزدیک پنجره منتظر او نشسته بود.

«می‌بینم که راحت اینجا را پیدا کردی.»

دنا روی صندلی نشست: «راننده تا کسی انگلیسی بلد بود.»

«شانس آوردی. بعضی از آنها حتی روسی هم بلد نیستند حرف بزنند، چون از بسیاری از ایالات دور و متفاوت آمده‌اند. اعجاب‌آور است که این کشور اصلاً سرپاست. اینجا دایناسور در حال مرگی را در ذهنم تداعی می‌کند. می‌دانی روسیه چقدر بزرگ است؟»

«دقیقاً نه.»

«از نظر اندازه تقریباً دو برابر ایالات متحده است. دارای سیزده وقت محلی است و با چهارده کشور مرز مشترک دارد. چهارده کشور!»

دنا گفت: «حیرت‌آور است. تیم، من می‌خواهم با چند نفر روس که مراوداتی با تیلور وینترپ داشته‌اند صحبت کنم.»

«این شامل همه اعضای دولت روسیه می‌شود.»

دنا گفت: «می‌دانم. اما بایستی روس‌هایی هم باشند که وینترپ در مقایسه با بقیه به آنها نزدیکتر بوده است. رییس جمهوری -»

تیم درو با لحن خشکی گفت: «شاید یک نفر در رده‌ای کمی پایین‌تر، باید بگویم که از میان همه آدم‌هایی که وینترپ با آنها مراوده داشته، احتمالاً به ساشا شدائف<sup>۱</sup> نزدیکتر از بقیه بوده است.»

«ساشا شدائف کیست؟»

«او کمیسار<sup>۲</sup> دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل<sup>۳</sup> است. فکر می‌کنم وینترپ همان قدر که با او مراودات رسمی داشت، معاشرت اجتماعی هم داشت.» او با دقت به دنا نگریست. «دنا، دنبال چی هستی؟»

دنا صادقانه گفت: «مطمئن نیستم، مطمئن نیستم.»

دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل ساختمانی بزرگ و دارای نمای آجری قرمز واقع در خیابان اُزرنایا<sup>۴</sup> است، که فاصله بین دو چهارراه را کاملاً پر می‌کند. داخل ورودی اصلی، دو مأمور پلیس روس یونیفورم پوش کنار در

1. Sasha Shdanoff

۲. Commissar، رییس هرکدام از کمیساریاهای شوروی. در سال ۱۹۴۸ وزارتخانه را به کمیساریا تغییر نام دادند. نماینده دولت یا حزب کمونیست شوروی و مسؤول تدارکات سیاسی را نیز کمیسار می‌نامند.

3. Bureau for Interational Economic Developments

4. Ozernaya Street



ایستاده بودند، و یک نگاهبان سوم یونیفورم پوش هم پشت میزی نشسته بود.

دنا به طرف میز رفت. مأمور سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

دنا گفت: «دوبری دی‌ین<sup>۱</sup>»

«از دراست ووی تیه<sup>۲</sup>. نه -»

دنا حرفش را قطع کرد: «ببخشید. من آمده‌ام تا کمیسار شدانف را ببینم. نامم دنا ایوانز است. برای شبکه تلویزیونی واشینگتن تربیون کار می‌کنم.»

نگهبان به ورق کاغذی که مقابلش بود نگاه کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد. «وقت قبلی داشتید؟»

«نه، اما -»

«پس بایستی از ایشان وقت بگیرید. آمریکایی هستید؟»

«بله.»

نگهبان در میان تعدادی از پرسشنامه‌های روی میزش جست‌وجو کرد و پرسشنامه‌ای را به دست دنا داد. «لطفاً این را پر کنید.»

دنا گفت: «بسیار خوب. آیا ممکن است امروز عصر کمیسار را ملاقات کنم؟»

نگهبان چشمانش را چند بار به هم زد و گفت: «یا نی پونی مایو<sup>۳</sup>. شما آمریکایی‌ها همیشه عجله دارید. در کدام هتل هستید؟»

«هتل سواستوپل. می‌خواستم فقط چند دقیقه -»

مرد یادداشتی نوشت: «به شما اطلاع داده خواهد شد. دوبری دی‌ین.»

1. Dubrydien روز بخیر

2. Zdrastvuyte سلام

3. Ya ne ponimayu نمی‌دانم

«اما -» دنا حالت چهره نگاهبان را دید و گفت: «دوبری دی‌ین.»

او تمام بعدازظهر در اتاقش منتظر تماس تلفنی ماند. ساعت شش بعدازظهر، به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید: «توانستی شدانف را ببینی؟»

«نه. قرار است به من تلفن بزنند.»

«دنا، خیلی بی‌قرار نباش. اینجا با کاغذبازی و سلسله مراتب اداری متعلق به سیاره‌ای دیگر سروکار داری.»

صبح زود فردای آن روز، دنا دوباره به دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل مراجعه کرد. همان نگاهبان پشت میز بود.

دنا گفت: «دوبری دی‌ین»

مرد سرش را بالا آورد و با چهره‌ای همچون سنگ به او نگاه کرد:

«دوبری دی‌ین.»

«آیا کمیسار شدانف دیروز پیغام مرا دریافت کردند؟»

«اسمتان چی بود؟»

«دنا ایوانز.»

«دیروز پیغام گذاشتید؟»

دنا با حالتی بی‌روح گفت: «بله، پیغامم را به شما دادم.»

نگهبان به نشانه تأیید سر تکان داد: «پس پیغام شما را دریافت کرده

است. همه پیغام‌ها دریافت شده‌اند.»

«می‌شود با منشی کمیسار شدانف صحبت کنم؟»

«از قبل وقت گرفته‌اید؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «نه.»

نگهبان با بی‌اعتنایی شان‌ه‌هایش را بالا انداخت: «ایز وینی تیه،  
نی‌یت<sup>۱</sup>»  
«کجا می‌توانم -؟»  
«باشما تماس خواهیم گرفت.»



در راه بازگشت به هتل، دنا از مقابل دستکی میر<sup>۲</sup>، فروشگاه چندطبقه‌ای مخصوص بچه‌ها عبور می‌کرد؛ داخل فروشگاه شد و به اطراف نگاهی انداخت. قسمتی از فروشگاه به وسایل بازی اختصاص داده شده بود، و در گوشه‌ای قفسه‌ای از بازی‌های رایانه‌ای قرار داشت. دنا اندیشید، کمال از اینها خوشش می‌آید. او یک بازی کامپیوتری خرید و از این که بسیار گران بود تعجب کرد. رهسپار هتل شد تا منتظر تماس تلفنی بماند. ساعت شش بعدازظهر امیدش را از دست داد. می‌خواست برای خوردن شام به طبقه پایین برود که تلفن زنگ زد. با عجله به سمت آن دوید و گوشی را برداشت.

«دنا؟» تیم درو بود.

«بله، تیم.»

«موفقیتی کسب نکرده‌ای؟»

«متأسفانه نه.»

«بسیار خوب، تا زمانی که در مسکو هستی، نبایستی چیزهای خوب اینجا را از دست بدهی. امشب باله برگزار می‌شود. باله ژیزل<sup>۳</sup> را اجرا

1. Izvinitye, nyet

2. Detsky Mir

3. Giselle

می‌کنند. علاقه داری ببینی؟  
«خیلی زیاد. ممنونم.»  
«یک ساعت دیگر دنبالت می‌آیم.»

باله در کاخ کنگره‌ها<sup>۱</sup> که شش هزار نفر گنجایش داشت و داخل کرملین واقع بود برگزار می‌شد. شبی دلپذیر و جذاب بود. موسیقی آن نمایش فوق‌العاده و رقص آن خیال‌انگیز بود، و اولین پرده نمایش به سرعت سپری شد.

به محض آن که چراغها در فاصله میان دو پرده روشن شد، تیم به پا خاست. «زود باش، دنبالم بیا.»

جمعیت برای رفتن به طبقه بالا به سوی پله‌ها هجوم برده بودند.  
«چه خبره؟»

«خواهی دید.»

هنگامی که آنها به طبقه بالا رسیدند، از منظره پنج شش میز پذیرایی که رویشان ظرف‌های محتوی خاویار و بطری‌های ودکا در یخ چیده شده بود متعجب شدند. تماشاگران افتخاری که زودتر از بقیه به طبقه بالا رسیده بودند سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند.

دنا رو به تیم کرد: «در اینجا واقعاً می‌دانند چطور نمایش ترتیب بدهند.»

تیم گفت: «این سبک زندگی طبقه بالای جامعه است. به خاطر داشته باش که سی درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند.»

دنا و تیم بعد از برداشتن خوراکی به طرف پنجره‌ها رفتند و از

1. Palace of Congresses

جمعیت دور شدند.

چراغ شروع به چشمک زدن کرد: «وقت پرده دوم رسیده.»  
پرده دوم نمایش سرگرم‌کننده بود، اما دنا در ذهنش همچنان تکه‌های  
گفت‌وگوها را مرور می‌کرد.  
تیلور وینترپ کثافت بود. خیلی باهوش بود، خیلی باهوش. برایم  
پاپوش دوخت...

حادثه غم‌انگیزی بود. گابریل پسر خیلی خوبی بود...

تیلور وینترپ آینده خانواده مانچینو را نابود کرد...

هنگامی که باله پایان یافت، و آنها داخل اتومبیل شدند، تیم درو  
گفت: «می‌خواهی برای صرف نوشیدنی آخر شب به آپارتمان من  
برویم؟»

دنا چرخید تا به او نگاه کند. او جذاب، باهوش و ملیح بود. اما جف  
نبود. جمله‌ای که از دهانش بیرون آمد، این بود: «ممنون، تیم. اما نه.»  
«اوه.» یأس در چهره تیم مشهود بود: «شاید فردا؟»  
«خیلی دوست دارم. اما باید فردا صبح زود آماده بیرون رفتن شوم.» و  
در ضمن من دیوانه‌وار عاشق کس دیگری هستم.

فردا صبح زود، دنا باز هم در دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل بود. همان  
نگهبان پشت میز نشسته بود.

«دوبری دی‌ین.»

«دوبری دی‌ین.»

«من دنا ایوانز هستم. اگر نمی‌شود کمی‌سار را ببینم، می‌شود حداقل  
معاون ایشان را ببینم؟»

«قبلاً از ایشان وقت گرفته‌اید؟»

«نه. من -»

او برگ کاغذی به دست دنا داد: «این پرسشنامه را پر کنید...»

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ می‌زد، و قلب دنا  
گویی برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.  
«دنا...»

«جف!»

آنها حرف‌های زیادی برای گفتن به هم داشتند. اما راشل مثل شب‌چی  
تیره در میانشان قرار داشت، و نمی‌توانستند درباره مهم‌ترین فکری که در  
سر داشتند، یعنی بیماری راشل، صحبت کنند. گفت‌وگویشان  
محافظه‌کارانه و ممیزی شده بود.

تماس از دفتر کمی‌سار شدانف به طور نامنتظره‌ای ساعت هشت صبح  
فردای آن روز صورت گرفت. مردی که انگلیسی را با لهجه فوق‌العاده  
غلیظ روسی صحبت می‌کرد، گفت: «خانم دنا ایوانز؟»  
«بله.»

«من یریک کارباوا<sup>۱</sup> هستم، معاون کمی‌سار شدانف. می‌خواستید  
جناب کمی‌سار را ببینید؟»

«بله!» دنا تقریباً انتظار داشت که معاون بگوید: «قبلاً از ایشان وقت  
گرفته‌اید؟» در عوض وی گفت: «درست یک ساعت دیگر در دفتر توسعه  
اقتصاد بین‌الملل باشید.»

«بسیار خوب. واقعاً متشکرم که -» تلفن قطع شد.

1. Yerik Karbava



یک ساعت بعد دنا بار دیگر وارد سرسرای ساختمان بزرگ آجری شد. او به طرف همان نگهبانی رفت که پشت میز نشسته بود.

نگهبان سرش را بالا آورد: «دوبری دی‌ین؟»

دنا به زور لبخندی زد: «دوبری دی‌ین. من دنا ایوانز هستم. آمده‌ام اینجا تا کمیسار شدانف را ببینم.»

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت: «متأسفم. بدون وقت قبلی —

دنا خیلی به خودش فشار آورد تا عصبانی نشود: «من از قبل وقت گرفته‌ام.»

نگهبان با بدبینی به او نگاه کرد: «د/ا؟» گوشی تلفن را برداشت و لحظاتی با آن صحبت کرد. رو به دنا کرد و با اکراه گفت: «طبقه سوم. آنجا یک نفر شما را راهنمایی خواهد کرد.»

دفتر کمیسار شدانف، بزرگ و کثیف بود و چنین به نظر می‌آمد که در اوایل دهه ۱۹۲۰ مبله شده است. دو مرد در دفتر بودند.

به محض آن که دنا وارد شد هر دو از جا برخاستند. مرد مسن‌تر گفت: «سلام، من کمیسار شدانف هستم.»

ساشا شدانف مردی پنجاه و چند ساله بود، کوتاه و ریزاندام، با موهای کم‌پشت خاکستری، صورتی گرد و رنگ پریده، و چشمانی قهوه‌ای که مردمک‌های بیقرارش دائماً به این سو و آن سوی اتاق می‌چرخیدند مثل آن که به دنبال چیزی می‌گشتند. او دارای لهجه غلیظی بود. کت و شلوار بسیار گشادی پوشیده بود و کفش‌های سیاه کهنه مستعمل به پا داشت. وی به مرد دوم اشاره کرد:

«ایشان برادر من هستند، بوریس شدانف.»

بوریس شدانف تبسمی کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، حالتان چطور است؟»

بوریس شدانف کاملاً با برادرش فرق داشت. در حدود ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید، و دارای بینی عقابی و چانه پیش آمده بود. کت و شلوار آبی روشن دوخت آرمانی به تن داشت و کراوات طوسی‌رنگ دوخت هرمس زده بود. انگلیسی را کاملاً بدون لهجه صحبت می‌کرد.

ساشا شدانف با غرور گفت: «بوریس از آمریکا نزد ما آمده. او در سفارت روسیه در پایتخت کشور شما، واشینگتن دی‌سی، کار می‌کند.» بوریس شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز، من کار شما را قلباً می‌ستایم.» «متشکرم.»

ساشا شدانف گفت: «از دست من چه کاری ساخته است؟ آیا به لحاظی دچار مشکل شده‌اید؟»

دنا گفت: «نه، اصلاً. می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

شدانف با حالتی متعجب به او نگاه کرد: «درباره تیلور وینترپ چه می‌خواهید بدانید؟»

«شنیده‌ام که شما با او کار می‌کردید، و اغلب اوقات در خارج از محیط کار هم با هم رفت و آمد داشتید.»

ساشا شدانف با احتیاط گفت: «د/ا،»

«می‌خواستم نظر شخصی شما را راجع به او بدانم.»

«چه می‌توان گفت. فکر می‌کنم که او سفیر خوبی برای کشور شما بود.»

«شنیده‌ام که او اینجا خیلی محبوب بود و —»

بوریس شدانف حرف دنا را قطع کرد. «اوه، بله. سفارتخانه‌ها در مسکو مهمانی‌های زیادی برگزار می‌کنند، و تیلور وینترپ همیشه —»  
ساشا شدانف چشم غره‌ای به برادرش رفت: «داؤلنا!» او رو به دنا کرد و افزود: «سفیر وینترپ همیشه در مهمانی‌های سفارت حضور داشت. او مردم را دوست داشت. مردم روسیه هم او را دوست داشتند.»  
بوریس شدانف دوباره به سخن درآمد: «در واقع او به من گفت که اگر می‌توانست —»

ساشا شدانف فوراً گفت: «مالچات<sup>۱</sup>!» بعد رو به دنا کرد: «همان‌طور که گفتم، دوشیزه ایوانز، او سفیر خوبی بود.»  
دنا به بوریس شدانف نگریست. او آشکارا سعی داشت به دنا چیزی بگوید. دنا برگشت و رو به کمیسار کرد: «آیا سفیر وینترپ هنگامی که در اینجا بود به نوعی دچار دردسر شد یا نه؟»  
ساشا وینترپ اخم کرد: «دردسر؟ نه.» او از نگاه کردن به چشمان دنا طفره می‌رفت.

دنا اندیشید، دروغ می‌گوید. و با سماجت گفت: «کمیسار، آیا به نظر شما دلیلی وجود داشته است که کسی به اتکای آن تیلور وینترپ و همسرش را به قتل برساند؟»

حدقه چشمان ساشا شدانف گشاد شد: «قتل؟ افراد خانواده وینترپ؟ نی‌یت. نی‌یت.»

«اصلاً چیزی به ذهنتان نمی‌رسد؟»

بوریس شدانف گفت: «در واقع —»

ساشا شدانف کلام او را قطع کرد: «هیچ دلیلی وجود نداشت. وینترپ

سفیر بزرگی بود.» ساشا از جعبه‌ای نقره‌ای سیگاری بیرون آورد، و بوریس با عجله به طرفش رفت تا سیگار را برای برادرش روشن کند.  
ساشا شدانف پرسید: «چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟»  
دنا به هر دوی آنان نگریست. در دل گفت، آنها چیزی را از من پنهان می‌کنند، اما چه چیز را؟ کل این مسأله مثل راه رفتن در بازی معمای مارپیچ است که راه خروجی ندارد. «نه.» همان‌طور که به بوریس نگاه می‌کرد آهسته گفت: «اگر چیزی به ذهنتان رسید، با من تماس بگیرید. تا فردا صبح در هتل سواستوپل هستم.»

بوریس شدانف گفت: «به وطن بازمی‌گردید؟»

«بله. هواپیمای من فردا بعد از ظهر اینجا را ترک می‌کند.»

«من —» بوریس شدانف خواست چیزی بگوید، اما به برادرش نگاه کرد و خاموش ماند.

دنا گفت: «خداحافظ،»

«پراشایته.»

«پراشایته.»

دنا پس از بازگشت به اتاقش به مت بیکر تلفن زد.

«مت، اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی‌توانم از آن سردر بیآورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماهها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه بازمی‌گردم.»

1. Proshchayte خداحافظ

1. Dovolno! بس است!

2. Molchat! ساکت شو!

اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی‌توانم از آن سردر بیاورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماهها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه باز می‌گردم.

نوار تمام می‌شود.

فرودگاه شره‌متیوو ۲ آن شب شلوغ بود. دنا که منتظر هواپیمایش بود، باز هم همان احساس ناراحت‌کننده را داشت که کسی او را می‌پاید. جمعیت را از نظر گذرانند، اما نتوانست فرد بخصوصی را شناسایی کند. آنها یک جایی همین طرفها هستند. و اطمینانی که از این بابت داشت، باعث شد بر خود بلرزد.

## بیست و یک



خانم دیلی و کمال در فرودگاه دالس به استقبال دنا آمده بودند. دنا متوجه نشده بود که چقدر دلش برای کمال تنگ شده بود. بازوانش را دور بدن او حلقه کرد و محکم در آغوشش گرفت.

کمال گفت: «سلام، دنا. خوشحالم که به خانه برگشتی. برایم خرس روسی سوغات آورده‌ای؟»

«آورده‌ام، اما خواستم رفویش کنم، دررفت.»

کمال خندید: «حالا دیگر پیش ما می‌مانی؟»

دنا به گرمی گفت: «البته که می‌مانم.»

خانم دیلی لبخندزنان گفت: «دوشیزه ایوانز، چه خبر خوشی. خیلی خوشحالیم که شما برگشتید.»

دنا گفت: «من هم خیلی خوشحالم که برگشتم.»

در اتومبیل، در راه بازگشت به آپارتمان، دنا گفت: «کمال، حالا بازوی

تازه‌ات را دوست داری؟ به آن عادت کرده‌ای؟»

«خنکه.»

«خیلی خوشحالم. اوضاع در مدرسه چطور پیش می‌رود؟»

«خیلی گند و مزخرف نیست.»

«دیگر در مدرسه دعوا نمی‌کنی؟»

«نه.»

«عزیزم، این عالییه.» دنا برای لحظه‌ای به او نگرست. کمال به نوعی متفاوت از گذشته به نظر می‌رسید، تقریباً سر به زیر و آرام شده بود. مثل آن بود که وقوع پیشامدی او را عوض کرده است، اما آن پیشامد هرچه بود، او یقیناً پسر شادی به نظر می‌رسید.

هنگامی که به آپارتمان رسیدند، دنا گفت: «باید به استودیو بروم، اما زود برمی‌گردم، و ما شام را با هم صرف خواهیم کرد. به مک دانالد می‌رویم. همان جایی که عادت داشتیم با جف برویم.»

هنگامی که دنا وارد ساختمان عظیم دبلیو تی ان شد، چنین به نظرش رسید که برای یک قرن از آنجا دور بوده است. همان طور که به سمت دفتر مت پیش می‌رفت، پنج شش نفر از کارمندان به او خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند.

«دنا، خوشحالیم که برگشتی. دلمان برایت تنگ شده بود.»

«من هم خوشحالم که برگشتم.»

«هی. نگاه کنید کی اینجاست. سفر خوش گذشت؟»

«عالی بود، ممنون.»

«اینجا بدون تو لطفی ندارد.»

هنگامی که دنا وارد دفتر مت شد، مت گفت: «لاغر شده‌ای. رنگ و

رویت پریده. حالت خوبه؟»

«ای، بد نیستم، مت.»

«بنشین.»

دنا روی صندلی نشست.

«مثل این که خوب نخوابیده‌ای؟»

«نه زیاد.»

«راستی، از وقتی تو رفته‌ای آمار تماشاگران شبکه ما خیلی پایین آمده.»

«متأسفم.»

«الیوت خوشحال است که از این ماجرا دست کشیده‌ای. نگرانت بود.» مت از این که خودش چقدر نگران دنا بوده است، حرفی به میان نیاورد.

آنها حدود نیم ساعت با هم صحبت کردند.

موقعی که دنا به دفترش بازگشت، الیویا گفت: «خوش آمدی. خیلی وقت بود که...» تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت: «دفتر دوشیزه ایوانز... یک لحظه، لطفاً.» الیویا رو به دنا کرد و گفت: «پاملا هادسن روی خط یک است.»

«الان با او صحبت می‌کنم.» دنا به دفتر خودش رفت و گوشی را برداشت: «سلام، پاملا.»

«سلام، دنا. بالاخره آمدی! چقدر نگرانت بودیم. این روزها روسیه جای خیلی امنی نیست.»

دنا خندید: «بله، می‌دانم. دوستی برایم افشانندهٔ فلفل خرید.»

«دلمان برایت خیلی تنگ شده بود. من و راجر خیلی دوست داریم که امروز بعدازظهر برای صرف چای به منزل ما بیایی. کاری نداری؟»

«نه.»

«ساعت سه خوب است؟»



«عالی است.»

باقی اوقات آن روز صبح، به آماده کردن اخبار شب گذشت.

ساعت سه بعد از ظهر، سزار به استقبال دنا دم در آمد.

«دوشیزه ایوانزا! لبخند پهنی بر لبانش بود: «چقدر از دیدنتان خوشحالم. به خانه خوش آمدید.»

«ممنون، سزار. حال تو چطور است؟»

«عالی. ممنونم.»

«آیا خانم و آقای -»

«بله. آنها منتظر تان هستند. می‌شود کتتان را بگیرم؟»

هنگامی که دنا به اتاق پذیرایی وارد شد، راجر و پاملا هر دو به طور همزمان با خوشحالی گفتند: «دنا!»

پاملا هادسن او را بغل کرد و بوسید: «بانوی ماجراجو بازگشته است.»

راجر هادسن گفت: «خسته به نظر می‌رسی.»

«هرکس مرا می‌بیند همین را می‌گوید.»

راجر گفت: «بفرما بنشین، بنشین.»

مستخدمه‌ای در حالی که یک سینی محتوی چای، بیسکویت، کلوچه و نان کروآسان حمل می‌کرد، داخل اتاق شد. پاملا چای ریخت.

آنها روی مبل نشستند و راجر گفت: «خوب، بگو ببینم چطور شد.»

«این طور شد که متأسفانه من هیچ چیز دستگیرم نشد. کاملاً مایوس و درمانده‌ام.» دنا نفس عمیقی کشید و افزود: «مردی را به نام دیتر زاندر ملاقات کردم که می‌گفت تیلور وینترپ برایش پرونده‌سازی کرده و او را به زندان انداخته است، و هنگامی که در زندان به سر می‌برد، خانواده او در حریق جان باخته‌اند. او وینترپ را مسؤول مرگ آنها می‌داند.»

پاملا گفت: «پس این مرد انگیزه‌ای برای قتل تمام افراد خانواده وینترپ داشته است.»

دنا گفت: «همینطور است. اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. من در فرانسه با مردی به نام مارسل فالکون صحبت کردم، که تنها پسرش توسط راننده‌ای که او را زیر گرفت و از صحنه تصادف گریخت، کشته شده است. راننده تیلور وینترپ ابتدا خودش را مقصر معرفی کرد، اما حالا ادعا می‌کند که خود تیلور وینترپ در شب حادثه راننده آن اتومبیل بوده است.»

راجر متفکرانه گفت: «فالکون عضو کمیسیون ناتو در بروکسل بود.»

«درست است. و راننده وینترپ به او گفته که خود تیلور وینترپ بود که پسر او را کشت.»

«جالبه.»

«خیلی. آیا تا به حال نام وینچنت مانچینو را شنیده‌اید؟»

راجر هادسن لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «نه.»

«او عضو مافیاست. تیلور وینترپ دختر او را حامله کرد، دختر را نزد یک دکتر قلابی فرستاد و دخترک بچه‌اش را سقط کرد و رحمش را هم از دست داد. دختر هم اکنون در صومعه‌ای به سر می‌برد و مادرش هم در آسایشگاه روانی بستری است.»

«خدای من.»

«نکته مهم این است که هر سه نفر برای گرفتن انتقامی سخت از وینترپ انگیزه‌هایی بسیار قوی داشته‌اند.» دنا آهی از سر یأس برآورد: «اما افسوس که نمی‌توانم چیزی را ثابت کنم.»

راجر متفکرانه به او نگریست: «بنابراین تیلور وینترپ به خاطر انجام آن کارهای وحشتناک حقیقتاً گناهکار بوده است.»

«در این مورد شکی نیست، راجر. من با آن سه نفر صحبت کردم. هر کدامشان که در پس این جنایات باشد، قتل‌ها را فوق‌العاده هوشمندانه طراحی و اجرا کرده است. هیچ سرنخی در دست نیست - هیچ. هر قتلی دارای شیوه عمل متفاوتی بوده، و بنابراین هیچ الگوی واضحی وجود ندارد. جزییات هر قتلی به دقت به اجرا درآمده، و هیچ مدرکی بر حسب تصادف باقی نمانده است. برای هیچ‌کدام از قتل‌ها شاهدی وجود ندارد.»

پاملا متفکرانه گفت: «می‌دانم که خیلی بعید به نظر می‌رسد، اما - آیا ممکن است که همه آنها در ارتکاب این جنایات همکاری کرده باشند تا انتقام بگیرند؟»

دنا سرش را به علامت منفی تکان داد: «فکر نمی‌کنم تباری‌ای در کار بوده باشد. اشخاصی که من با ایشان صحبت کردم آدم‌های بسیار قدرتمندی هستند. به نظر من هر کدام از آنها مایل بوده این کار را به تنهایی انجام بدهد، و یکی از آنها گناهکار است.»

اما کدام یک؟

دنا ناگهان به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «لطفاً مرا ببخشید. به کمال قول داده‌ام او را برای صرف شام به رستوران مک‌دانالد ببرم، و اگر عجله کنم، می‌توانم این کار را پیش از رفتن به سرکار انجام بدهم.»

پاملا گفت: «البته، عزیزم. کاملاً درک می‌کنیم. ممنون که سری به ما زدی.»

دنا از جا برخاست که برود. «و از هردوی شما به خاطر جای دلپذیر و حمایت معنوی‌تان ممنونم.»

دنا صبح روز دوشنبه در حالی که کمال را به مدرسه می‌برد، گفت: «چقدر

دلم برای این کار تنگ شده بود، و حالا دوباره سرکارم برگشته‌ام.»

کمال خمیازه‌ای کشید و گفت: «خوشحالم.»

دنا متوجه شد که او از وقتی که از خواب بیدار شده است مرتب

خمیازه می‌کشد. پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟»

«آره، فکر کنم خوب خوابیدم.» و دوباره خمیازه کشید.

دنا پرسید: «در مدرسه چه کار می‌کنی؟»

«منظورت علاوه بر خواندن درس وحشتناک تاریخ و انگلیسی

کسالت آور است؟»

«بله.»

«فوتبال بازی می‌کنم.»

«کمال زیاده از حد که از خودت کار نمی‌کشی، نه؟»

«نه.»

دنا به آن هیکل لاغر و استخوانی که در کنارش بود نگاه کرد. به نظرش چنین رسید که قوت و انرژی تماماً از وجود کمال رخت بر بسته است. او به طرزی غیرعادی آرام بود. دنا از خودش پرسید که آیا بهتر نیست او را نزد دکتری ببرد تا نگاهی به او بیندازد؟ شاید می‌بایست از این طرف و آن طرف پرس‌وجو کند و بفهمد آیا ویتامین‌هایی هست که بتواند به کمال انرژی ببخشد؟ به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. نیم ساعت دیگر جلسه برای اخبار همان شب تشکیل می‌شد.

ساعات صبح به سرعت سپری شد، و دنا از این که به دنیای خویش بازگشته بود احساس شادی و شغف می‌کرد. هنگامی که به دفترش رسید، پاکت نامه سر بسته‌ای به نام او روی میزش قرار داشت. نامه را گشود. در نامه چنین نوشته شده بود:

«دوشیزه ایوانز؛ آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است. من در هتل سویوز مسکو اتاقی به نام شما ذخیره کرده‌ام. فوراً بیایید. به هیچ کس در این مورد چیزی نگویید.»

نامه بدون امضا بود. دنا نامه را دوباره خواند، باورش نمی‌شد. آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است.

شک نبود که حيله‌ای در کار بود. اگر کسی در روسیه پاسخ سؤال او را می‌دانست، پس چرا همان وقتی که آنجا بود آن کس، هر که بود، چیزی به او نگفت؟ دنا به ملاقاتی که با کمیسار ساشا شدانف و برادرش بوریس داشت، فکر کرد. بوریس گویا واهمه داشت با او صحبت کند، و ساشا مرتباً حرفش را قطع می‌کرد. دنا پشت میزش نشسته و به فکر فرو رفته بود. چطور این نامه روی میزش قرار گرفته بود؟ آیا او را می‌پایند؟

عاقبت نتیجه گرفت، باید این موضوع را فراموش کنم. نامه را در کیفش جا داد. به خانه که برسم پاره‌اش می‌کنم.

دنا شب را با کمال گذراند. او گمان کرده بود که کمال از بازی کامپیوتری تازه‌ای که برایش از مسکو خریده بود خیلی سرگرم می‌شود، اما کمال بی تفاوت به نظر می‌رسید. ساعت نه شب پلک‌هایش روی هم افتاد.

«دنا، خوابم می‌آید. می‌خواهم بروم بخوابم.»

«بسیار خوب، عزیزم.» دنا او را تماشا کرد که به اتاق مطالعه رفت و اندیشید، او خیلی عوض شده است. پسر کاملاً متفاوتی به نظر می‌رسد. خوب، از حالا به بعد ما با هم خواهیم بود. اگر چیزی آزارش می‌دهد، می‌فهمم که چیست. وقت آن رسیده بود که خانه را به قصد استودیو

ترک کند.

در آپارتمان همسایه، مستأجر به صفحه تلویزیون نگاه کرد و در ضبط صوت صحبت کرد.

«شخص مورد نظر برای اجرای خبر خانه را به قصد استودیوی تلویزیون ترک کرد. پسر به بستر رفته است. بانوی خانه‌دار خیاطی می‌کند.»

«پخش زنده است!» چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در استودیو طنین افکند: «شب بخیر. اخبار ساعت یازده شب را از شبکه دلیو تی ان، با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملتون مشاهده می‌کنید.»

دنا به دوربین لبخند زد: «شب بخیر، من دنا ایوانز هستم.»

ریچارد ملتون که در کنار او نشسته بود، گفت: «و من ریچارد ملتون هستم.»

دنا اجرای برنامه را شروع کرد: «اخبار امشب‌مان را با خبر فاجعه وحشتناکی که در مالزی رخ داده است آغاز می‌کنیم.»

دنا اندیشید، من به اینجا تعلق دارم، لازم نیست دنیا را در تعقیب غازه‌های وحشی زیر پا بگذارم.

پخش اخبار به خوبی به انجام رسید. هنگامی که او به آپارتمانش بازگشت، کمال خوابیده بود. دنا پس از گفتن شب بخیر به خانم دیلی، به بستر رفت، اما نمی‌توانست بخوابد.

آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است. در هتل سویوز مسکو اتاقی به نام شما ذخیره کرده‌ام. فوراً بیایید. در این باره به کسی چیزی نگویید.

دنا اندیشید، این یک تله است. احمقم اگر به مسکو بروم. اما اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، آن وقت چه؟ چه کسی چنین دردسری را به جان خریده است؟ و چرا؟ نامه به احتمال قوی باید از سوی بوریس شدانف باشد. نکند او واقعاً چیزی بدانند؟ دنا همه شب بیدار بود.

صبح هنگامی که دنا از خواب برخاست، به راجر هادسن تلفن زد و درباره یادداشت به او گفت.

«خدای من. نمی‌دانم چه بگویم.» راجر هیجان‌زده به نظر می‌رسید: «یادداشت می‌تواند به این معنا باشد که کسی آماده است تا درباره آنچه برای افراد خانواده وینترپ رخ داده حقیقت را بگوید.»

«بله، می‌دانم.»

«دنا، این کار می‌تواند خطرناک باشد. من که دوست ندارم بروی.»

«اگر نروم، هرگز حقیقت را نخواهیم فهمید.»

راجر مردد ماند: «فکر می‌کنم حق با تو باشد.»

«خیلی احتیاط خواهم کرد، اما باید بروم.»

راجر هادسن با اکراه گفت: «بسیار خوب. می‌خواهم مرتب با من در

تماس باشی.»

«قول می‌دهم، راجر.»

دنا در بنگاه مسافرتی کورنیش<sup>۱</sup> بود، بلیت رفت و برگشت مسکو را می‌خرید. آن روز سه شنبه بود. او در دل گفت، امیدوارم مدت زیادی آنجا نمانم. برای مت پیغامی گذاشت تا جریانات را برایش توضیح بدهد.

1. Corniche

هنگامی که به آپارتمان بازگشت، به خانم دیلی گفت: «متأسفانه باز هم باید به مسافرت بروم. فقط چند روز طول می‌کشد. از کمال خوب مراقبت کنید.»

«نگران هیچ چیز نباشید، دوشیزه ایوانز. به ما خوش خواهد گذشت.»

مستاجر آپارتمان بغل دستی از مقابل تلویزیون کنار رفت و با عجله تلفنی زد.

دنا در حالی که سوار هواپیمای ائروفلوت<sup>۱</sup> به مقصد مسکو می‌شد، اندیشید، احساس می‌کنم این موقعیت را قبلاً هم تجربه کرده‌ام، هر چند که بار اولم است. شاید اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوم. شاید این یک تله باشد. اما اگر پاسخ در مسکو باشد، بایستی آن را بیابم. در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و آماده پرواز طولانی شد.

صبح فردا، هنگامی که هواپیما در فرودگاه شرمیتیوو<sup>۲</sup> که حالا برای دنا مکانی آشنا بود فرود آمد، او ساکش را از روی چرخ نقاله برداشت و از ساختمان خارج شد و به کولاکی که به کلی مانع دید بود قدم گذاشت. صفی طولانی از مسافرانی که منتظر سوار شدن به تاکسی بودند، ایجاد شده بود. دنا در هوای سرد و در معرض باد ایستاد، و از این که کت گرمی به تن داشت خدا را شکر کرد. چهل و پنج دقیقه بعد، هنگامی که بالاخره نوبت سوار شدن او رسید، مرد قوی‌هیکلی سعی کرد بر او پیشی بگیرد و سوار تاکسی شود.

1. Aeroflot

دنا با لحنی محکم گفت: «نی‌یت! این تاکسی من است.» و سوار تاکسی شد.

راننده گفت: «دا؟»

«می‌خواهم به هتل سویوز بروم.»

راننده برگشت تا به او نگاه کند و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت: «مطمئنید که می‌خواهید به آنجا بروید؟»

دنا خیرتزرده گفت: «چطور مگر؟ منظورتان چیست؟»

«آنجا هتل خوبی نیست.»

دنا از شنیدن این حرف احساس هشدار و لرزش خفیفی کرد. آیا مطمئن هستم؟ حالا دیگر برای عقب‌نشینی دیر شده است. راننده منتظر دریافت پاسخی بود. «بله مُ - مطمئنم.»

راننده شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت، اتومبیل را در دنده گذاشت و در میان انبوه متراکم خودروها که بر اثر بارش برف متراکم‌تر شده بود، به راه افتاد.

دنا فکر کرد، اگر در آن هتل جایی برای من ذخیره نکرده باشند آن وقت چه؟ اگر همه این‌ها یک شوخی احمقانه باشد، آن وقت چه؟

هتل سویوز در محله‌ای کارگری در حومه شهر مسکو در خیابان لُوبرژنایا<sup>۱</sup> واقع بود. آنجا ساختمانی قدیمی و زشت و بدقواره با روبنایی قهوه‌ای رنگ بود، اما این روبنا پوسته پوسته شده و ریخته بود.

راننده پرسید: «می‌خواهید منتظران بمانم؟»

دنا برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «نه.» به راننده پول داد، از تاکسی پیاده شد، و هجوم هوای یخبندان او را به داخل سرسرای کثیف و

کوچک آن هتل سوق داد. زن مسنی پشت میز نشسته بود و مجله‌ای می‌خواند. هنگامی که دنا داخل شد سرش را بالا آورد و با حیرت به او نگاه کرد. دنا به طرف میز رفت.

«دا؟»

«فکر می‌کنم در اینجا اتاقی به اسم من ذخیره شده است. نامم دنا ایوانز است.» نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

زن آهسته به علامت مثبت سر تکان داد: «بله، دنا ایوانز.» او دستش را به پشت سرش دراز کرد و از طاقچه کلیدی برداشت. «اتاق شماره ۴۰۲، طبقه چهارم.» کلید را به دست دنا داد.

«آیا نباید کارت اقامت در هتل را پرکنم؟»

زن سرش را به علامت منفی تکان داد. «احتیاج به ثبت مشخصات نیست. حالا پولش را می‌دهی. برای یک روز.»

احساس هشدار تازه‌ای به دنا دست داد. آیا می‌شود هتلی در روسیه وجود داشته باشد که خارجی‌ها در آن مشخصات خود را ثبت نمی‌کنند؟ یک جای کار اشکال داشت.

زن گفت: «پانصد روبل می‌شود.»

دنا گفت: «بایستی پولم را به روبل تبدیل کنم. چند ساعت دیگر.»

«نه، حالا. به دلار پول می‌گیرم.»

«بسیار خوب.» دنا دست به کیفش برد و مثنی اسکناس از آن بیرون آورد.

زن به علامت موافقت سر تکان داد، دستش را دراز کرد و شش تا از اسکناس‌ها را از دست دنا بیرون کشید.

فکر می‌کنم با این مقدار پول می‌توانستم این هتل را بخرم. او به اطراف نگریست. «آسانسور کجاست؟»

«آسانسور نداریم.»

«اوه.» از باربر هم یقیناً خبری نبود. دنا ساکش را برداشت و از پله‌ها بالا رفت.

اتاق او حتی بدتر از آنی بود که پیش‌بینی می‌کرد. اتاقی کوچک و کثیف، با پرده‌هایی پاره پاره و تختی مرتب نشده بود. بوریس چگونه می‌خواهد با او تماس بگیرد. دنا اندیشید، این می‌تواند یک کلک باشد. اما چرا باید کسی اینقدر خودش را به زحمت و دردسر بیندازد؟ او روی لبه تخت نشست و از پنجره کثیف به بیرون به صحنه خیابان شلوغ زیرین نگاه کرد.

با خود گفت، عجب احمقی بودم. شاید مجبور شوم روزهای متوالی اینجا بنشینم، و هیچ خبری ...

دستی به نرمی به در خورد. دنا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. یا هم اکنون این معما حل می‌شد یا آن که او درمی‌یافت که اصلاً معمایی در کار نبوده است. دنا به طرف در رفت و آن را گشود. در راهرو کسی نبود. روی زمین پاکتی قرار داشت. آن را برداشت و به داخل برد. روی تکه کاغذی که در پاکت بود نوشته بودند: «دِ اِن خ'، ساعت ۹ شب. دنا به کاغذ نگاه کرد، سعی کرد معنای آن را بفهمد. چمدانش را گشود و کتاب راهنمایی را که خریده بود بیرون آورد. «دِ اِن خ» در کتاب توضیح داده شده بود. این طور نوشته بودند: اتحاد جماهیر شوروی، نمایشگاه موفقیت‌های اقتصادی، و نشانی آنجا را داده بودند.

آن شب ساعت هشت، دنا به خیابان رفت و تاکسی گرفت: «وی دی ان

کی. پارک؟» او از بابت تلفظ حروف مطمئن نبود.

راننده چرخید تا به او نگاه کند. «و دِ اِن خ؟ همه غرفه‌های آنجا بسته است.»

«اوه.»

«هنوز هم به آنجا می‌روید؟»

«بله.»

راننده شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و تاکسی از جا کنده شد و حرکت کرد.



آن پارک عظیم و وسیع، در قسمت شمال شرقی مسکو واقع بود. بر طبق آنچه در کتاب راهنما آمده بود، آن نمایشگاه‌های بزرگ و مجلل به منظور بزرگداشت عظمت اتحاد جماهیر شوروی طراحی شده بود، اما هنگامی که اقتصاد کشور سقوط کرد، بودجه آن مکان نیز قطع شد، و پارک به یادبود مخروبه‌ای از عقاید متعصبانه رهبران شوروی مبدل شد. عمارت‌های کلاه‌فرنگی پر زرق و برق و نمایشی در حال ویران شدن بودند و پارک به مکان متروکه‌ای تبدیل شده بود.

دنا از تاکسی پیاده شد و یک مشت پول آمریکایی از کیفش بیرون آورد. «اینقدر ...»

«د.» راننده اسکناس‌ها را چنگ زد و قاپید و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

دنا به اطراف نگاه کرد. او در آن پارک یخ‌بسته و در معرض باد، تنها

بود.

به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود رفت و نشست و منتظر بوریس

ماند. حالا به خاطرش آمد که چگونه در باغ وحش منتظر جون سینیسی مانده بود. اگر بوریس نباید، آن وقت؟»

صدایی که از پشت سرش شنید، او را متحیر کرد: «خاروشی وچرنی<sup>۱</sup>». دنا چرخید و چشمانش از فرط حیرت گشاد شد. او انتظار بوریس شدانف را می کشید، در عوض کمیسار ساشا شدانف را می دید. «کمیسار! اصلاً توقع نداشتم.»

شدانف با لحنی جدی گفت: «دنبالم بیایید.» ساشا شدانف به سرعت عرض پارک را می پیمود. دنا لحظه ای مردد ماند، سپس از جا برخاست و شتابان به دنبال او راه افتاد. شدانف وارد یک کافه کوچک فکسنی در حاشیه پارک شد و در یکی از حجره های پشتی روی نیمکت جا گرفت. تنها یک زوج دیگر در کافه بودند. دنا به طرف حجره ای که شدانف در آن نشسته بود رفت و مقابل او نشست.

زن پیشخدمت شلخته و نامرتبی که پیش بندی کثیف بسته بود به طرف آنها آمد: «د؟»

شدانف گفت: «دواکوفی، پاژالوستا<sup>۲</sup>،» او رو به دنا کرد: «مطمئن نبودم که بیایید، اما واقعاً آدم سمجی هستید. این خصوصیت بعضی وقت ها خیلی برای آدم گران تمام می شود.»

«شما در یادداشتان گفتید که می توانید چیزی را که من می خواهم بدانم به من بگویید.»

«بله.» قهوه رسید. شدانف جرعه ای از قهوه اش را نوشید و لحظاتی خاموش ماند. «می خواهید بدانید که آیا تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیده اند یا نه.»

1. Horoshiy vyecherniy شب نشینی خوبی است.

2. Dva cofe. pozhalooysta دوتا قهوه، خواهش می کنم

قلب دنا تند می زد: «آیا به قتل رسیده اند؟»

«بله.» این کلمه به شکل نجوایی رعب آور از دهان شدانف بیرون آمد. دنا احساس لرزی ناگهانی کرد: «می دانید چه کسی آنها را کشته است؟»

«بله.»

دنا نفس عمیقی کشید: «کی؟»

شدانف دستش را بالا برد تا مانع شود دنا سوالات بیشتری بپرسد. «به شما خواهم گفت، اما اول بایستی کاری برای من بکنید.»

دنا به او نگاه کرد و با احتیاط گفت: «چه کاری؟»

«مرا از روسیه خارج کنید. من دیگر در اینجا در امان نیستم.»

«مگر نمی توانید به فرودگاه بروید و سوار هواپیمایی بشوید و از کشور

خارج شوید؟ شنیده ام که مسافرت به خارج دیگر ممنوع نیست.»

«دوشیزه ایوانز عزیز، شما آدم ساده ای هستید، خیلی ساده. درست

است که اوضاع مثل روزهای قدیم و دوران کمونیست نیست، اما اگر من

آن راهی را که شما پیشنهاد می کنید امتحان کنم، پیش از این که حتی

بتوانم به فرودگاهی نزدیک بشوم مرا خواهند کشت. دیوارها هنوز چشم

و گوش دارند. من در معرض خطر بزرگی هستم، و به کمک شما احتیاج

دارم.»

لحظه ای طول کشید تا دنا معنای کلمات شدانف را بفهمد. با یأس

به او نگریست و گفت: «من نمی توانم شما را از این کشور بیرون ببرم

– حتی نمی دانم کار را از کجا آغاز کنم.»

«شما باید این کار را برای من انجام بدهید. بایستی راهی پیدا کنید.

زندگی من در خطر است.»

دنا برای لحظه ای فکر کرد و گفت: «می توانم با سفیر آمریکا صحبت

کنم و...»

«نه!» لحن کلام ساشا شدانف قاطع و بُرنده بود.

«اما این تنها راهی است...»

«در سفارتخانه شما خیانتکارانی لانه کرده‌اند. به جز شما و آن کسی که می‌خواهد به شما کمک کند هیچکس نباید چیزی بداند. سفیر شما نمی‌تواند به من کمک کند.»

دانا ناگهان احساس نومییدی کرد. از هیچ راهی امکان نداشت که او بتواند یک کمیسار بلندمرتبه روسی را مخفیانه از خاک روسیه خارج کند. من حتی نمی‌توانم یک گریه را یواشکی از این کشور بیرون ببرم. و فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. کل این ماجرا ممکن است حقه و کلک بزرگی باشد. ساشا شدانف هیچ اطلاعات ارزشمندی ندارد. او می‌خواهد از من به عنوان وسیله‌ای برای رفتن به آمریکا استفاده کند. این سفر بیهوده بوده است.

دنا گفت: «متأسفم که نمی‌توانم به شما کمک کنم، کمیسار شدانف.» و خشمگین از جا برخاست.

«صبر کنید! مدرک می‌خواهید؟ به شما مدرک ارائه می‌کنم.»

«چه نوع مدرکی؟»

مدتی طولانی سپری شد تا شدانف پاسخی بدهد. هنگامی که به سخن درآمد، گفت: «شما مرا مجبور به کاری می‌کنید که دوست نداشتم انجام بدهم.» از جا برخاست. «همراهم بیایید.»

سی دقیقه بعد، آنها از در خصوصی و پشتی دفاتر ساشا شدانف دو سازمان توسعه اقتصاد بین‌الملل وارد شدند و از پله‌ها بالا رفتند. وقتی که به دفتر شدانف رسیدند، وی گفت: «به خاطر آنچه می‌خواهم به شما

بگویم مجازات خواهم شد، اما راه انتخاب دیگری ندارم.» او قیافه وامانده‌ای به خود گرفت: «چون اگر هم اینجا بمانم کشته خواهم شد.» دنا ملاحظه کرد که شدانف به طرف گاوصندوق بزرگی که در دیوار کار گذاشته شده بود، رفت. عقربه را چند بار به سمت راست و چپ چرخاند، در گاوصندوق را باز کرد، و کتاب قطوری از آن بیرون آورد. آن را آورد و روی میزش گذاشت. روی جلد کتاب با خط قرمز رنگی نوشته شده بود کلاسیفیت سیرواننی<sup>۱</sup>.

کمیسار شدانف به دنا گفت: «این اطلاعات به دقت طبقه‌بندی شده است.» و کتابچه را گشود.

در حالی که شدانف آهسته شروع به ورق زدن صفحات کتاب کرد، دنا به دقت نگاه می‌کرد. هر صفحه حاوی عکسهای رنگی از هواپیماهای بمب افکن، سفینه‌های فضاپیما، موشک‌های نابودکننده موشک‌های پرتاب شده به هوا، موشک‌های هوا به زمین، سلاح‌های خودکار، تانک و زیردریایی، بود.

«این نمایانگر مجموعه کامل تسلیحات روسیه است.» آن تسلیحات بسیار عظیم به نظر می‌آمد، فوق‌العاده مرگبار بود.

«در حال حاضر، روسیه بیشتر از هزار موشک قاره‌پیما، بیش از دو هزار کلاهک اتمی، و هفتاد بمب افکن استراتژیک دارد.» او همچنان که کتاب را ورق می‌زد به سلاح‌های مختلف اشاره می‌کرد: «این سُمبه است... این یکی تلخه است... این یکی شپشک است... این ماهی خاردار... این کمانگیر... انبار تسلیحات اتمی ما با مشابه‌اش در ایالات متحده رقابت می‌کند.»

1. طبقه‌بندی شده klassifitsirovann'gy



«این واقعاً خیلی، خیلی تکان دهنده است.»

«دوشیزه ایوانز، ارتش روسیه با مشکلات حادی روبروست. ما با بحرانی مواجه هستیم. پولی در بساط نمانده که حقوق نظامیان را پرداخت کنیم و روحیه آنها خیلی خراب است. زمان حال چندان امیدوارکننده نیست و آینده بدتر به نظر می رسد، بنابراین ارتش مجبور شده است به گذشته روی بیاورد.»

دنا گفت: «متأسفانه من - من نمی فهمم که چطور این -»

«هنگامی که روسیه یک ابرقدرت واقعی بود، ما حتی بیشتر از ایالات متحده سلاح تولید می کردیم. حالا همه این سلاح ها بلااستفاده مانده است. دهها کشور هستند که با بیقراری خواستار آنها می باشند. این تسلیحات میلیاردها دلار ارزش دارد.»

دنا با بردباری گفت: «کمیسار، این مشکل را درک می کنم، اما - این مشکل اصلی نیست.»

دنا با تحیر به او نگریست. «نیست؟ پس مشکل اصلی چیست؟»  
شدانف کلمات بعدی اش را به دقت برگزید: «آیا تا به حال درباره کراسنویارسک - ۲۶ چیزی شنیده اید؟»

دنا به علامت منفی سرش را تکان داد: «نه.»

«تعجب نمی کنم. روی هیچ نقشه جغرافیایی جا ندارد، و کسانی که آنجا زندگی می کنند در ظاهر وجود خارجی ندارند.»  
«درباره چی صحبت می کنید؟»

«خواهید دید. فردا شما را به آنجا می برم. وقت ظهر در همان کافه مرا ملاقات خواهید کرد.» او دستش را روی بازوی دنا گذاشت، و محکم

بازویش را فشرد. «به کسی در این باره چیزی نگویند.» با فشار دستش دنا را آزار می داد. «فهمیدید؟»  
«بله.»

«أروبونوا. پس توافق کردیم.»



هنگام ظهر، دنا به همان کافه کوچک واقع در پارک و دان خ رسید. داخل کافه شد و در همان حجره قبلی نشست و منتظر ماند. سی دقیقه بعد شدانف هنوز پیدایش نشده بود. او با اضطراب از خود پرسید، حالا چه اتفاقی می افتد؟

«دویری دی نین.» ساشا شدانف در حجره ایستاده بود. «بلند شو برویم. بایستی خرید کنیم.»

دنا با ناباوری پرسید: «خرید؟»

«راه بیفت!»

دنا به دنبال او از پارک خارج شد: «خرید برای چه؟»

«برای تو.»

«من احتیاج ندارم به -»

شدانف تاکسی خبر کرد و آنها در سکوتی عذاب آور به سوی مرکز خرید سرپوشیده ای روانه شدند. از تاکسی پیاده شدند و شدانف کرایه تاکسی را به راننده داد.

ساشا شدانف گفت: «برویم داخل.»

آنها داخل مرکز خرید شدند و از مقابل پنج شش فروشگاه گذشتند. هنگامی که جلوی فروشگاه‌های رسیدند که در ویتترین آن لباس‌های زیر زنانه به شکلی تحریک‌آمیز به نمایش گذاشته شده بود، شدانف از حرکت ایستاد.

او دنا را به داخل راهنمایی کرد: «اینجا.»

دنا به اطراف و به آن لباس‌های چسبان و بدن‌مانگر است: «اینجا چه می‌کنیم؟»

«بایستی لباس‌هایت را عوض کنی.»

یک زن فروشنده به آنها نزدیک شد و او و شدانف کلمات روسی را به تندی با هم رد و بدل کردند. زن فروشنده به علامت مثبت سر تکان داد و لحظاتی بعد با یک دامن خیلی کوتاه صورتی و یک بلوز خیلی کوتاه به همان رنگ بازگشت.

شدانف با تکان سر موافقتش را ابراز داشت. «دا.» رو به دنا کرد و گفت: «اینها را بپوش.»

دنا خودش را عقب کشید: «نه! من این لباس‌ها را نمی‌پوشم. فکر کردی —»

«باید بپوشی.» لحن صدایش محکم بود.

«چرا؟»

«بعداً می‌فهمی.»

دنا به خود گفت، این مرد یک دیوانه جنسی است. من خودم را درگیر چه بلایی کرده‌ام؟

شدانف تماشایش می‌کرد: «خوب، چه می‌کنی؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب.» به اتافک تعویض لباس کوچکی رفت و لباس را پوشید. هنگامی که از اتافک بیرون آمد، در آینه

نگاه کرد و آه عمیقی برآورد: «شکل روسپی‌ها شده‌ام.»

شدانف گفت: «هنوز نه. بایستی کمی لوازم آرایش برایت تهیه کنیم.»

«کمیسار —»

«همراهم بیا.»

لباس‌های دنا را به زور در یک پاکت کاغذی جا دادند. دنا کت پشمی‌اش را پوشید، سعی کرد لباسی را که پوشیده تا حد امکان از دید مردم پنهان کند. آنها دوباره در آن مرکز خرید به راه افتادند. عابران به دنا نگاه می‌کردند و مردان لبخندهای معنی‌داری به او می‌زدند. کارگری به او چشمک زد. دنا احساس خواری کرد.

«برویم این‌تو!»

آنها مقابل یک آرایشگاه زنانه قرار داشتند. ساشا شدانف داخل شد. دنا لحظه‌ای مردد ماند، سپس دنبالش رفت. شدانف به طرف پیشخان رفت.

او گفت: «آنو تیومنیچ!»

آرایشگر لوله‌ای از ماتیک قرمز براق و ظرفی حاوی سرخاب را نشان او داد.

شدانف گفت: «ساورشنست و ا.» او به طرف دنا چرخید: «این‌ها را به لب و گونه‌هایت بمال، خیلی غلیظ آرایش کن.»

دنا طاقتش طاق شد. «نه، متشکرم. نمی‌دانم شما فکر می‌کنید مشغول انجام چه نوع بازی هستید، کمیسار، اما من نمی‌خواهم در بازی شما نقشی داشته باشم. من به اندازه کافی —»

شدانف نگاهش را در چشمان او دوخت. «دوشیزه ایوانز، به شما

اطمینان می‌دهم که این یک بازی نیست. کراسنویارسک - ۲۶ شهر بسته‌ای است. من یکی از معدود افراد برگزیده‌ای هستم که به آنجا حق ورود دارم. آنها به تعداد خیلی، خیلی کمی از ما اجنبی‌ها اجازه می‌دهند که زنی روسی را یک شب به اقامتگاهمان در آن شهر بیاوریم. من تنها از این طریق است که می‌توانم شما را از جلوی نگهبان‌ها عبور بدهم. به علاوه، برای این که به شما اجازه ورود بدهند، باید یک بطر و دکای مرغوب هم به آنها هدیه بدهم. حالا مایلید که به آن شهر برویم یا نه؟  
شهر بسته؟ نگهبان‌ها؟ تاکجا باید به خاطر این قضیه پیش برویم؟ دنا با اکراه نتیجه گرفت: «بله. مایلیم که به آنجا بروم.»

## بیست و دو



یک جت نظامی در منطقه خصوصی فرودگاه شره‌متیوو ۲ منتظر بود. دنا وقتی مشاهده کرد که او و ساشا شدانف تنها مسافران آن هواپیما هستند، متعجب شد.

او پرسید: «به کجا می‌رویم؟»

ساشا شدانف لبخندی بی‌روح به او زد و گفت: «به سیبری.»

سیبری. دنا احساس کرد معده‌اش در هم پیچید. «اوه.»

پرواز چهار ساعت طول کشید. دنا سعی کرد سر صحبت را باز کند، امیدوار بود اطلاعات مختصری از آنچه پیش رویش بود به دست آورد، اما شدانف خاموش و بدعق در صندلی‌اش نشسته بود.

هنگامی که هواپیما در فرودگاه کوچکی در محلی که به نظر می‌رسید وسط ناکجا باشد فرود آمد، خودرویی موسوم به لادا ۲۱۱۰ در باند یخزده در انتظار آنها متوقف بود. دنا به اطراف نگریست، آنجا دورافتاده‌ترین و پرت‌ترین مکانی بود که در عمرش دیده بود.

«آنجایی که می‌رویم - از اینجا خیلی دور است؟» و آیا من هرگز به خانه بازخواهم گشت؟  
 «همین نزدیکی هاست. بایستی خیلی احتیاط کنیم.»  
 احتیاط از بابت چی؟



مدت کوتاهی سوار اتومبیل بودند و در آن حال جاده پر از دست‌انداز بود. پس از طی مسافتی به یک ایستگاه کوچک قطار رسیدند.  
 پنج شش نگهبان یونیفورم پوش که خود را کاملاً در لباس‌های گرم پوشانده بودند، روی سکو ایستاده بودند.  
 همچنان که دنا و شدانف به نگهبان‌ها نزدیک می‌شدند، آنها نگاه‌های پرتنمایی به لباس کوتاه دنا می‌انداختند. یکی از آنها به او اشاره کرد و با پوزخند گفت: «تی وزوچی!»  
 «کاکایا کراسیوایا ژنشینا!»  
 شدانف خندید و چیزی به زبان روسی گفت و همه نگهبان‌ها خندیدند.

دنا نتیجه گرفت، من که نمی‌خواهم بدانم او به آنها چه گفت.  
 شدانف سوار قطار شد و دنا این بار پریشان‌حال‌تر از همیشه به دنبال او رفت. در وسط این تندرای یخ‌بسته سرد و متروک، این قطار به کجا می‌رود؟ سرمای هوا در قطار نزدیک به نقطه انجماد بود.  
 موتور شروع به کار کرد و چند دقیقه بعد قطار در حال وارد شدن

1. Ti vezuchi آدم خوش‌شانسی است
2. Kakaya krasivaya zhenshina! چه زن خوشگلی!

به تونلی فوق‌العاده نورانی بود که در دل کوهی کنده بودند. دنا به صخره‌ها در دو طرف نگریست، که تنها چند سانتیمتر با قطار فاصله داشتند و احساس کرد که در رؤیایی عجیب و غیرمنطقی است که از ذهن ناخودآگاهش برخاسته است.

او رو به شدانف کرد و پرسید: «می‌شود لطفاً به من بگویید به کجا می‌رویم؟»

قطار با تکان تندی متوقف شد: «رسیدیم.»

آنها از قطار پیاده شدند و به طرف یک ساختمان سیمانی تک و دارای شمایل عجیب که یک صدمتر دورتر واقع بود رفتند. جلوی ساختمان دو حصار دارای ظاهری تهدیدآمیز که بر بالایش سیم خاردار کشیده بودند قرار داشت. سربازان سراپا مسلح در مقابل حصارها تردد می‌کردند و گشت می‌زدند. همچنان که دنا و شدانف به دروازه رسیدند، سربازان سلام نظامی دادند.

شدانف نجوا کرد: «بازو در بازوی من بینداز و مرا ببوس و بخند.»  
 دنا اندیشید، اگر جف بفهمد. او بازو در بازوی شدانف انداخت، گونه او را بوسید و به زور خنده عشوه‌گرانه‌ای سرداد.

دروازه گشوده شد و آن دو در حالی که بازو به بازوی هم داده بودند از آن عبور کردند. همچنان که کمیسار شدانف با فاحشه زیبارویش به داخل قدم می‌گذاشت، سربازان با حسرت نگاه می‌کردند. در کمال حیرت دنا، سازه‌ای که آنها داخل آن شدند قسمت بالای یک ایستگاه آسانسور بود که به اعماق زمین می‌رفت. آنها در اتاقک آسانسور قدم گذاشتند و در با صدای بلندی بسته شد.

در حالی که با آسانسور شروع به پایین رفتن کردند، دنا پرسید: «کجا می‌رویم؟»

«به زیرکوه.» آسانسور سرعت بیشتر و بیشتری می گرفت.

دنا با حالتی عصبی پرسید: «چند متر زیرکوه می رویم؟»

شدانف گفت: «صد و هشتاد متر.»

دنا با ناباوری به او نگریست: «ما صد و هشتاد متر به زیرکوه می رویم،

چرا؟ مگر آنجا چه خبر است؟»

«خواهی دید.»

چند دقیقه بعد، از سرعت آسانسور کاسته شد. بالاخره از حرکت ایستاد و در به طور خودکار باز شد.

کمیسار شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز، رسیدیم.»

اما اینجا کجاست؟

از آسانسور خارج شدند و هنوز حتی شش متر هم جلو نرفته بودند که دنا از فرط حیرت ایستاد. او متوجه شد که کمی پایین تر از جایی که آنها قرار داشتند، خیابان‌های یک شهر امروزی با فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و نمایش‌خانه‌ها واقع بود. مردان و زنان در پیاده‌روها در کنار هم قدم می‌زدند و دنا ناگهان متوجه شد که هیچ‌کس پالتو نپوشیده است. او هم کم‌کم گرمش شد. به طرف شدانف چرخید و گفت: «ما زیرکوه هستیم؟»

«بله همین‌طور است.»

«اما — او به آن منظره باور نکردنی که مقابلش گسترده شده بود نگریست: «متوجه نمی‌شوم. این جا دیگر کجاست؟»

«به شما که گفتم. کراسنویارسک - ۲۶.»

«آیا اینجا نوعی پناهگاه زیرزمینی در مقابل حملات هوایی دشمنان است؟»

شدانف با حالتی رمزآلود گفت: «دقیقاً برعکس.»

دنا دوباره به تمام آن ساختمان‌های امروزی در اطرافش نگاه کرد:

«کمیسار، علت ساخته شدن چنین مکانی چیست؟»

شدانف برای مدتی طولانی با حالتی جدی به دنا خیره شد: «شاید بهتر باشد آنچه را می‌خواستیم به شما بگویم، فعلاً نگویم.»

بار دیگر احساس هشدار به دنا دست داد.

«آیا چیزی درباره پلوتونیوم می‌دانی؟»

«نه زیاد.»

«پلوتونیوم سوخت کلاهک هسته‌ای و اساس و مبنای سلاح‌های اتمی، است. تنها هدف از ساختن شهری چون کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم بوده است. دوشیزه ایوانز، صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا زندگی و کار می‌کنند. در آغاز به آنها بهترین غذاها و لباس و امکانات زندگی و اقامت داده می‌شد. اما همه آنها در اینجا با محدودیتی مواجه هستند.»

«چه محدودیتی؟»

«آنها در بدو ورود توافق کرده‌اند که هرگز شهر را ترک نکنند.»

«منظورتان این است —»

«آنها نمی‌توانند از اینجا بیرون بروند، هرگز. آنها ناچار شدند با بقیه مردم جهان کاملاً قطع ارتباط کنند.»

دنا به مردمی که در خیابان‌های گرم راه می‌رفتند نگریست و به خودش گفت، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. «از کجا پلوتونیوم به دست می‌آورند؟»

«به شما نشان خواهم داد.» تراموایی از راه می‌رسید. «بیایید.» شدانف سوار تراموا شد و دنا هم به او ملحق گشت. آنها از خیابان شلوغ اصلی پایین رفتند و سپس وارد تونل‌های مارپیچی شدند که با نور کمی روشن بود.

دنا به این کار بزرگ و باورنکردنی و تمام سال‌هایی که صرف ساختن این شهر شده بود اندیشید. بعد از چند دقیقه، چراغ‌های تونل پرنورتر شد و تراموا از حرکت ایستاد. آنها در قسمت ورودی یک آزمایشگاه بزرگ و نورانی بودند.

«اینجا پیاده می‌شویم.»

دنا شدانف را دنبال کرد و با ترس آمیخته به احترام به اطراف نگریست. سه رآکتور غول‌آسا در آن غار پهناور و وسیع جای گرفته بودند. دوتا از رآکتورها خاموش بودند، اما سومی کار می‌کرد و در احاطه گروهی از تکنیسین‌ها قرار داشت.

شدانف گفت: «دستگاه‌های این اتاق قادرند آنقدر پلوتونیوم تولید کنند که با آن می‌توان هر سه روز یک بمب اتمی درست کرد.» او به رآکتوری که فعال بود اشاره کرد: «آن رآکتور هنوز سالی نیم‌تن پلوتونیوم تولید می‌کند، که این میزان برای ساخت یکصد بمب کافی است. مقدار پلوتونیومی که در اتاق بغلی ذخیره و انباشته شده است ارزشی برابر با میزان فدیة یک سزار روم را دارد.»

دنا پرسید: «کمیسار، اگر آنها اینقدر پلوتونیوم دارند، پس چرا باز هم مقادیر بیشتری تولید می‌کنند؟»

شدانف با دلخوری گفت: «این همان چیزی است که شما آمریکایی‌ها آن را دوگانگی در عمل و قربانی اعمال خود شدن می‌نامید. آنها نمی‌توانند رآکتور را خاموش کنند چرا که برق شهر بالای سرمان را تأمین می‌کند. اگر رآکتور را خاموش کنند، هیچ نور و حرارتی در کار نخواهد بود، و مردم آن بالا به سرعت یخ می‌زنند و هلاک می‌شوند.»

دنا گفت: «این خیلی عجیب است. اگر...»

«صبر کنید. آنچه می‌خواهم به شما بگویم از این هم بدتر است.»

به دلیل وضعیت اقتصاد روسیه، دیگر پولی در بساط نیست که با آن حقوق دانشمندان و تکنیسین‌هایی را که در اینجا کار می‌کنند بپردازند. آنها ماههاست که حقوق نگرفته‌اند. خانه‌های زیبایی که سالها قبل به آنها داده‌اند در آستانه ویرانی است، و پولی موجود نیست که با آن خانه‌ها را مرمت کنند. تمام آن جلال و شکوه سابق از بین رفته است. ساکنان اینجا خیلی مأیوس و درمانده‌اند. تناقضی را که در اینجا نهفته است مشاهده می‌کنید؟ آن مقدار پلوتونیومی که در اینجا ذخیره شده است میلیاردها دلار ارزش دارد، و با وجود این کسانی که آن را تولید کرده‌اند چیزی در بساط ندارند و گرسنگی می‌کشند.»

دنا آهسته گفت: «و شما فکر می‌کنید که احتمالاً مقداری از آن پلوتونیوم را به سایر کشورها می‌فروشند؟»

شدانف به علامت تأیید سرش را پایین آورد: «قبل از آن که تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا به روسیه اعزام شود، رفقا راجع به کراسنویارسک - ۲۶ چیزهایی به او گفته بودند و از او پرسیده بودند که آیا حاضر است وارد این معامله بشود؟ پس از آن که وینترپ با چند نفر از دانشمندان اینجا که احساس می‌کردند دولت به آنها خیانت کرده است صحبت کرد، به انجام معامله راغب شد. اما روند این کار پیچیده بود، و او بایست صبر می‌کرد تا مقدمات کار یک به یک فراهم شود.»

او مثل دیوانه‌ها شده بود. چیزی مثل این را می‌گفت «مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.»

دنا دیگر نفس کشیدن را دشوار می‌یافت.

«مدت کوتاهی پس از آن، تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا راهی روسیه شد. وینترپ و شریکش با چند نفر از دانشمندان ناراضی تباری و تشریک مساعی کردند و شروع به قاچاق پلوتونیوم به مقصد ده کشور از

جمله لیبی، عراق، پاکستان، کره شمالی و چین، کردند.»  
پس از آن که مقدمات کار یک به یک فراهم شد! مقام سفارت برای تیلور وینترپ تنها از این جهت اهمیت داشت که او برای نظارت بر عملیات در محل باشد.

کمیسار بی‌وقفه حرف می‌زد: «این کار آسانی بود، چرا که توده‌ای از پلوتونیوم به اندازه یک توپ تنیس، برای ساختن یک بمب اتمی کافی است، دوشیزه ایوانز. تیلور وینترپ و شریکش میلیاردها دلار پول به جیب می‌زدند. آنها همه چیز را در نهایت دقت و ذکاوت طراحی و اجرا کردند، و هیچ‌کس کوچکترین شکمی نبرد.» شدانف با لحن تلخی افزود: «روسیه به یک دکان قنادی شباهت پیدا کرده است - با این تفاوت که به جای شیرینی، می‌توانی بمب اتمی، تانک، هواپیماهای جنگی و سیستم‌های موشکی بخری.»

دنا سعی می‌کرد هرچه را که می‌شنید به سرعت جذب و درک کند: «به چه علت تیلور وینترپ را کشتند؟»

«او دچار حرص و طمع شد و سعی کرد خودش به تنهایی معاملات را انجام دهد. هنگامی که شریک وینترپ پی برد که او چه می‌کند، دستور داد کلکش را بکنند.»

«اما - اما دیگر چرا تمام افراد خانواده‌اش را کشتند؟»

«پس از آن که تیلور وینترپ و همسرش در آتش‌سوزی جان دادند، پسرش پل سعی کرد از شریک وینترپ اخاذی کند، بنابراین آن شریک پُل را هم کشت. و سپس به این نتیجه رسید که خطر هنوز برطرف نشده است، زیرا ممکن است بقیه بچه‌های وینترپ هم از موضوع پلوتونیوم با خبر شده باشند و خبر را منتشر کنند، بنابراین دستور داد آن دو تای دیگر را هم کشتند و طوری عمل کردند که مرگ آنها حادثه یا سرقتی که با

مشکل مواجه شده است، به نظر برسد.»

کمیسار شدانف با ناراحتی سرش را تکان داد: «دوشیزه ایوانز، حالا از خیلی چیزها مطلع شده‌اید. وقتی که مرا از روسیه خارج کنید نام آن شریک را هم به شما خواهم گفت.» او به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «باید برویم.»

دنا برگشت تا برای آخرین بار به رآکتور خاموشی ناپذیری که پلوتونیوم مرگبار را بیست و چهار ساعته تولید می‌کرد نگاهی بیندازد. «آیا دولت ایالات متحده از وجود کراسنویارسک - ۲۶ خبر دارد؟»

شدانف سرش را به علامت تأیید پایین آورد: «اوه، بله. آمریکایی‌ها از این بابت خیلی نگرانند. وزارت خارجه شما دیوانه‌وار در حال مذاکره با ماست، که بلکه راهی پیدا شود تا این رآکتورها را به چیزی که خطر مرگ نداشته باشد تبدیل کنند. اما هنوز که به نتیجه‌ای نرسیده‌اند...» او شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت.

در آسانسور، کمیسار شدانف پرسید: «آیا نام بنگاه تحقیقات فدرال به گوشتان خورده است؟»

دنا به او نگرست و با احتیاط گفت: «بله.»

«آنها هم درگیر این کار هستند.»

«چی؟» و پی بردن به این موضوع او را به شدت تکان داد. به همین علت بود که ژنرال بوستر همواره به من هشدار می‌داد که خودم را از این قضیه کنار بکشم.

آنها به سطح زمین رسیدند و از آسانسور خارج شدند. شدانف گفت: «من اینجا آپارتمانی برای خودم دارم. به آنجا می‌رویم.»

همان‌طور که در خیابان قدم برمی‌داشتند، دنا متوجه زنی شد که مثل خودش لباس پوشیده و به بازوان مردی آویخته بود.

دنا خواست بگوید: «آن زن»

«به تو که گفتم. مردان بخصوصی اجازه دارند طی روز با زنان بدنام وقت بگذرانند. اما شب که شد این زنان بایستی به اقامتگاه تحت محافظتی بروند. آنها نباید راجع به آنچه در زیرزمین رخ می‌دهد چیزی بدانند.

همان طور که راه می‌رفتند، دنا متوجه شد که ویتترین بیشتر مغازه‌ها خالی است.

تمام شکوه و جلال سابق از بین رفته است. دولت دیگر پولی ندارد که به دانشمندان و تکنیسین‌هایی که اینجا کار می‌کنند حقوق بدهد. ماههاست که به آنها حقوقی پرداخت نشده است. دنا به ساختمان بلندی در یک گوشه نگاه کرد و متوجه شد که بر بالای آن به جای ساعت، ابزار بزرگی نصب شده است.

پرسید: «آن چیست؟»

«شمارنده‌گا یگر<sup>۱</sup> برای ردیابی و اندازه‌گیری میزان رادیو اکتیویته. این دستگاه در شرایطی که مشکلی در رابطه با راکتورها پیش بیاید هشدار می‌دهد.» آنها داخل کوچه‌ای فرعی شدند که پر از مجتمع‌های آپارتمانی بود. «آپارتمان من اینجا است. ما باید مدتی اینجا بمانیم تا کسی مشکوک نشود. اف بی اس<sup>۲</sup> همه را تحت نظر دارد.»

«اف بی اس؟»

«بله. در گذشته آن را کاگ ب می‌نامیدند. حالا اسمش را عوض کرده‌اند، منتها تنها چیزی که عوض شده است اسمش است.»

آپارتمان شدانف بزرگ بود و معلوم بود زمانی مجلل بوده است، اما

1. Geiger counter

2. F B S

حالا کثیف و کهنه شده بود. پرده‌ها پاره پاره، فرش‌ها نخ‌نما، و میل‌ها احتیاج به تعویض رویه و فنر داشتند.

دنا روی مبلی نشست، و به آنچه ساشا شدانف درباره بنگاه تحقیقات فدرال به او گفته بود اندیشید. و جف گفته بود، این بنگاه یک پوشش است. فعالیت واقعی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره سازمان‌های جاسوسی خارجی است. تیلور وینترپ زمانی مدیر بنگاه تحقیقات فدرال بود، با ویکتور بوستر کار می‌کرد.

به تو توصیه می‌کنم تا می‌توانی فاصله‌ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی. و ملاقات او با بوستر. نمی‌شود شما روزنامه‌نگارهای لعنتی بگذارید مرده‌ها زیر خاک راحت باشند؟ به شما هشدار می‌دهم که از این قضیه دور بمانید. ژنرال بوستر سازمان مخفی گسترده‌ای داشت که به کمک آن می‌توانست قتل‌ها را طراحی و اجرا کند.

و جک استون سعی داشت از او حمایت کند. مراقب باشید. اگر ویکتور بوستر بفهمد که من با شما صحبت کرده‌ام دمار از روزگارم درمی‌آورد...

جاسوسان بنگاه تحقیقات فدرال در همه جا بودند، و ناگهان دنا احساس بی‌پناه بودن و درماندگی کرد.

ساشا شدانف به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «وقت آن است که برویم. در این مورد که چطور می‌خواهی مرا از کشور خارج کنی فکری به‌خاطرت رسیده است؟»

دنا آهسته گفت: «بله. فکر می‌کنم بتوانم ترتیبش را بدهم. احتیاج به کمی وقت دارد.»

هنگامی که هواپیما دوباره به مسکو بازگشت و بر زمین فرود آمد، دو



اتومبیل منتظرشان بود. شدانف تکه کاغذی به دست دنا داد.

«من در مجموعه آپارتمان‌های چیاکا<sup>۱</sup> نزد دوستی اقامت دارم. هیچ‌کس نمی‌داند که من آنجا هستم. آنجا محلی است که شما آن را «خانه امن» می‌نامید. این هم نشانی آنجا است. من دیگر نمی‌توانم به خانه خودم برگردم. امشب ساعت هشت شب به این آدرس بیایید. بایستی از نقشه شما مطلع شوم.»

دنا سرش را به علامت موافقت تکان داد: «بسیار خوب. باید به یک شخص بانفوذ تلفن بزنم.»

هنگامی که دنا به سرسرای هتل سویوز بازگشت، زنی که پشت میز نشسته بود به او خیره شد. دنا اندیشید، سرزنشش نمی‌کنم. بایستی هرچه زودتر از شر این لباس‌های زشت و زننده خلاص شوم.

او داخل اتاقش شد و قبل از آن که تلفنی بزند لباس‌هایش را درآورد و لباس‌های خودش را پوشید. همچنان که خط تلفن بوق آزاد می‌زد، او در دل دعا می‌خواند. خواهش می‌کنم در خانه باشید. خواهش می‌کنم گوشی را بردارید. او صدای دلنشین سزار را شنید.

«منزل خانواده هادسن.»

«سزار، آیا آقای هادسن خانه است؟» دنا متوجه شد که نفس در سینه‌اش حبس شده است.

«دوشیزه ایوانزا! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم. بله، آقای هادسن در خانه هستند. یک لحظه، گوشی، لطفاً.»

دنا احساس کرد که بدنش از احساس آرامش به لرزه افتاده است. اگر

1. Chiaka Apartments

کسی در دنیا وجود داشت که می‌توانست به او کمک کند ساشا شدانف را به ایالات متحده ببرد، آن شخص فقط راجر هادسن بود.

صدای راجر لحظه‌ای بعد روی خط به گوش رسید: «دنا؟»

«راجر، اوه، خدا را شکر که پیدایت کردم!»

«چه شده است؟ حالت خوبه؟ کجایی؟»

«در مسکو هستم. فهمیدم که چرا تیلور وینترپ و خانواده‌اش به قتل رسیدند.»

«چی؟ خدای من. تو چطور.»

«وقتی ببینمت همه چیز را به طور مفصل برایت تعریف خواهم کرد. راجر، با این که خیلی از بابت ایجاد مزاحمت برای تو شرمندهام، اما می‌خواستم برای رفع مشکلی از تو کمک بگیرم. یک مقام بلندپایه و مهم روسی هست که می‌خواهد به آمریکا فرار کند. اسم او ساشا شدانف است. اینجا زندگی‌اش در خطر است. او پاسخ تمام مسایل را می‌داند. بایستی او را از اینجا خارج کنیم، و هرچه سریع‌تر! آیا می‌توانی کمکی به ما بکنی؟»

«دنا هیچ‌کدام از ما دو نفر نباید درگیر چنین مسأله‌ای بشویم. ممکن است هر دو مان به دردسر بیفتیم.»

«باید بختمان را امتحان کنیم. راه چاره دیگری نداریم. این موضوع خیلی مهم است. این کار می‌بایست انجام بشود.»

«دنا، از این ماجرا خوشم نمی‌آید.»

«متأسفم که پای تو را به این ماجرا کشاندم، اما کس دیگری را نداشتم که به او روی بیاورم.»

«لعنت بر، من.» او مکثی کرد، سپس گفت: «بسیار خوب، بهترین کار در حال حاضر آن است که او را به سفارت آمریکا ببری. آنجا در امان

است، تا بعد بتوانیم برای بردن او به ایالات متحده نقشه‌ای بکشیم.»  
«او دلش نمی‌خواهد به سفارت آمریکا برود. به اعضای سفارت  
اعتماد ندارد.»

«راه دیگری وجود ندارد. توسط یک خط مطمئن و مستقیم به سفیر  
تلفن می‌زنم و به او می‌گویم که مواظب باشد از این فرد روسی حمایت و  
مراقبت لازم به عمل بیاید. شدائف حالا کجاست؟»

«در مجموعه آپارتمان‌های چیاکا منتظر من است. در آن جا نزد  
دوستی اقامت دارد. می‌خواهم آنجا به ملاقاتش بروم.»

«بسیار خوب، دنا، وقتی که دنبالش رفتی، به همراه او مستقیماً  
به سفارت آمریکا بروید. سر راهتان جایی توقف نکنید.»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «ممنون، راجر. واقعاً ازت  
ممنونم!»

«دنا مراقب باش.»

«مراقبم.»

«بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.»

ممنون، راجر. واقعاً ازت ممنونم.

دنا مراقب باش،

مراقبم.

بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.

نوار تمام می‌شود.

ساعت هفت و نیم، دنا از طریق قسمت ورودی کارکنان از هتل سویوز

بیرون خزید. او از کوچه‌ای پایین رفت، از باد سرد و گزنده به شدت  
می‌لرزید. کتتش را محکم به دور خودش پیچید، اما سرما تا مغز  
استخوانش نفوذ می‌کرد. دنا دو تقاطع پیش رفت، اطمینان حاصل کرد که  
کسی تعقیبش نمی‌کند. در اولین گوشه شلوغ خیابان، یک تاکسی صدا زد  
و آدرسی را که ساشا شدائف به او داده بود به راننده داد. پانزده دقیقه  
بعد، تاکسی مقابل مجتمع آپارتمانی بی‌نام و نشانی توقف کرد.

راننده پرسید: «می‌خواهی صبر کنم؟»

«نه.» کمی‌سار شدائف احتمالاً خودرویی داشت. دنا چند دلار از  
کیفش بیرون آورد، دستش را به طرف راننده دراز کرد و راننده غرغری  
کرد و همه را گرفت. دنا رفتن او را تماشا کرد و داخل ساختمان شد.  
راهرو خلوت بود. او به تکه کاغذی که در دستش بود، نگاه کرد، آپارتمان  
۲ بی‌ای<sup>۱</sup>. از راه پله‌ای با پله‌های کثیف بالا رفت و به طبقه دوم قدم  
گذاشت. مقابل او راهرویی طولانی قرار داشت.

دنا آهسته در آن پیش می‌رفت. به شماره‌های روی درها نگاه می‌کرد.  
۵ بی‌ای... ۴ بی‌ای... ۳ بی‌ای... لای در آپارتمان ۲ بی‌ای باز بود. او  
وحشت کرد. با احتیاط در را کمی بازتر کرد و به داخل قدم گذاشت.  
آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود.

«کمی‌سار؟» منتظر ماند. پاسخی نشنید. «کمی‌سار شدائف؟» سکوتی  
سنگین بر خانه حکمفرما بود. اتاق خواب جلوتر بود، و دنا به طرف آن  
رفت: «کمی‌سار شدائف...»

به محض آن که وارد اتاق خواب تاریک شد، روی چیزی سکندری  
خورد و به زمین افتاد. او روی چیزی نرم و خیس افتاده بود. دنا با

وجودی آکنده از انزجار، با تقلا از جا برخاست. کورمال کورمال دست به دیوار می‌کشید تا بالاخره کلید چراغ برق را پیدا کرد. آن را فشرد، و اتاق نورانی شد. دست‌هایش پوشیده از خون بود. جسمی که روی آن سکندری خورده بود، روی زمین قرار داشت: جنازه‌ی ساشا شدانف. او طاقباز افتاده بود، سینه‌اش غرق در خون بود، گلویش را گوش تا گوش بریده بودند.

دنا فریاد زد. همین که فریاد از گلویش خارج شد نگاهش به تخت افتاد و جنازه خون‌آلود زنی میانسال را دید که کیسه پلاستیکی روی سرش کشیده و آن را محکم به گردنش بسته بودند. دنا احساس کرد موهای تنش سیخ شد.

او با حالتی جنون‌آمیز از پله‌های مجتمع آپارتمانی پایین رفت.

آن مرد کنار پنجره‌ی آپارتمانی در ساختمان آن سوی خیابان ایستاده بود، جا گلوله‌ای تفنگ را که سی گلوله در خود جای می‌داد، بار تفنگ آر-۷ که دارای صداخفه‌کن بود، می‌کرد. مرد روی تفنگش دوربینی که تا شصت متر برد داشت، کار گذاشته بود. با وقار آسوده و آرام یک تیرانداز حرفه‌ای کار می‌کرد. این کار آسانی بود. هر آن توقع می‌رفت که آن زن از ساختمان بیرون بیاید. از فکر این که زن از یافتن دو جنازه خون‌آلود چقدر وحشت کرده است، خنده بر لبانش آمد. حالا نوبت خودش بود.

در مجتمع آپارتمانی آن سوی خیابان با حرکتی سریع و ناگهانی باز شد، و مرد با دقت و احتیاط تفنگ را روی شانه‌اش قرار داد. از طریق دوربین سوار شده روی تفنگ، چهره دنا را همان‌طور که از ساختمان

به خیابان می‌دوید دید. دنا با حالتی وحشتزده به اطراف نگاه کرد، سعی می‌کرد تصمیم بگیرد از کدام راه برود. مرد با دقت نشانه‌گرفت تا مطمئن شود که دنا درست در مرکز دوربین است و به آرامی ماشه را چکاند.

در همان لحظه، اتوبوسی جلوی ساختمان توقف کرد و بارش گلوله‌ها به بالای اتوبوس برخورد کرد و بخشی از سقف را از جا کند. تیرانداز به سمت مقابل و پایین نگاه کرد، باورش نمی‌شد. بعضی از گلوله‌ها روی آجرهای نمای بیرونی ساختمان کمانه کرده بود، اما هدف آسیبی ندیده بود. مردم از اتوبوس بیرون می‌ریختند، فریاد می‌زدند. مرد دانست که باید هرچه زودتر از آنجا برود. زن داشت دوان دوان از خیابان پایین می‌رفت. جای نگرانی نیست. دیگران حسابش را می‌رسند.

سطح خیابان‌ها یخ بسته بود و باد زوزه‌ای می‌کشید، اما دنا اصلاً متوجه نبود، در حالت وحشت کامل به سر می‌برد. دو تقاطع جلوتر به هتلی رسید و به سرسرای آن دوید.

او خطاب به کارمندی که پشت میز نشسته بود گفت: «تلفن؟»

مرد جوان نگاهی به دست‌های خون‌آلود او انداخت و عقب عقب رفت.

«تلفن!» دنا تقریباً فریاد می‌زد.

کارمند با حالت عصبی به طرف باجه تلفنی که در گوشه‌ای از سرسرا قرار داشت اشاره کرد. دنا شتابزده به سوی آن رفت. از کیفش یک کارت تلفن بیرون آورد، و با انگشتان لرزان شماره تلفنچی را گرفت.

«می‌خواهم به آمریکا تلفن بزنم.» دستانش می‌لرزید. از میان صدای به هم خوردن دندان‌هایش، او شماره کارت و شماره تلفن منزل راجر هادسن را به تلفنچی داد و منتظر ماند. پس از مدتی که به نظرش مانند

ابدیتی بود، صدای سزار را از آن سوی خط شنید.

«منزل آقای هادسن.»

«سزار! بایستی با آقای هادسن حرف بزنم. فوری.» بغض گلویش را گرفته بود.

«دوشیزه ایوانز، شما یید؟»

«عجله کن، سزار، عجله کن!»

دقیقه‌ای بعد دنا صدای راجر را شنید: «دنا؟»

«راجر!» دانه‌های اشک روی صورت دنا جاری شد. «او - او مرده است. آنها او و دوستش را کُشتند.»

«چی؟ خدای من، دنا. نمی‌دانم چه - تو هم آسیب دیده‌ای؟»

«نه... اما آنها سعی دارند مرا هم بکشند.»

«حالا، به دقت گوش کن. یک هواپیمای متعلق به شرکت هواپیمایی ایرفرانس نیمه شب امشب مسکو را به قصد واشینگتن ترک می‌کند. برایت در آن هواپیما جا ذخیره می‌کنم. مطمئن شو که تا فرودگاه کسی تعقیب نمی‌کند. با تاکسی به آنجا نرو. یگراست برو هتل متروپل<sup>۱</sup>. این هتل اتوبوس‌هایی به مقصد فرودگاه دارد که با فواصل زمانی منظم از هتل به سوی فرودگاه حرکت می‌کنند. سوار یکی از آنها شو. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال می‌آیم. به خاطر خدا، مراقب خودت باش!»

«باشه، راجر. م - ممنونم.»

دنا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. برای لحظه‌ای آنجا ایستاد، قادر به حرکت نبود. وجودش از ترس و دلهره آکنده بود. نمی‌توانست منظره

1. Metropol

اجساد خون‌آلود شدانف و دوستش را از ذهنش بیرون کند. نفس عمیقی کشید و از باجه خارج شد، از مقابل کارمند هتل که با سوءظن نگاهش می‌کرد رد شد، و به شب سرد و یخ بسته قدم گذاشت.

یک تاکسی به خاطر او کنار خیابان توقف کرد و کنارش ایستاد، و راننده به زبان روسی چیزی به او گفت.

دنا گفت: «نی‌یت.» با عجله پیاده از خیابان پایین رفت. اول بایستی به هتلش باز می‌گشت.

به محض آن که راجر گوشی تلفن را پایین گذاشت، پاملا از در جلویی داخل منزل شد.

«دنا دوبار از مسکو تلفن زد. او فهمیده که چرا افراد خانواده وینترپ به قتل رسیدند.»

پاملا گفت: «پس ما باید هرچه زودتر از شرش خلاص بشویم.»

«من سعی کردم. گفتم تیراندازی را سراغش بفرستند، اما اشکالی پیش آمد.»

پاملا نگاهی تحقیرآمیز به شوهرش انداخت: «ای احمق. دوباره بهشان تلفن بزن. و در ضمن راجر...»

«بله؟»

«به آنها بگو یک جوروی این دختره را بکشند که حادثه جلوه کند.»

آنها دنا را تماشا می کردند.

«هی مرد، دوستش دارم.»

مرد دیگری با عجله داخل شد: «چارلی، حالا مُرده پرست هم شده ای؟»

«راجع به چی صحبت می کنی؟»

«به زودی با یک حادثه مرگبار راهی آن دنیایش می کنیم.»

دنا لباسش را عوض کرد و به ساعت مچی اش نگریست. هنوز خیلی وقت باقی بود تا اتوبوس هتل متروپل به سوی فرودگاه را سوار شود. با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می شد، با عجله از پله ها پایین رفت و وارد سرسرا شد. از زن چاق خبری نبود.

او به خیابان قدم گذاشت. هوا باز هم سردتر شده بود. باد با بیقراری می وزید و زوزه مرگ سر می داد. یک تاکسی مقابل پای دنا متوقف شد.

«تاکسی؟»

سوار تاکسی نشو. بکراست به هتل متروپل برو. هتل اتوبوس هایی دارد که به فواصل منظم هتل را به مقصد فرودگاه ترک می کنند.

«نی ت.»

دنا در خیابان منجمد شروع به قدم زدن کرد. مردم با عجله از کنار او رد می شدند و گاه به او تنه می زدند، عجله داشتند به گرمی خانه ها یا دفاترشان پناه ببرند. همچنان که دنا به نقطه شلوغی از خیابان رسید و منتظر بود به آن سوی خیابان برود، احساس کرد که یک نفر از پشت محکم به جلو هُلش داد و او به وسط خیابان جلوی کامیونی که به سرعت پیش می آمد، پرتاب شد. روی یک تکه یخ سُر خورد و به پشت روی زمین افتاد، با وحشت به کامیون غول آسا که به سرعت

## بیست و سه



در ریون هیل، یک علامت قرمز با مضمون ورود به این منطقه ممنوع و حصارى بلند و آهنین، دنیا را از زمین های جنگلی مرکزی که بنگاه تحقیقات فدرال در انگلستان برپا کرده است جدا می کند. پشت آن پایگاه به شدت تحت مراقبت، تعداد زیادی بشقابکهای ماهواره ای خطوط تلفنی بین المللی و ارتباطات موج کوتاه را که از بریتانیا عبور می کند، کنترل می کنند. در خانه ای سیمانی در مرکز این مجموعه، چهار مرد در حال تماشای صفحه بزرگ تلویزیونی بودند.

«اسکاتی، ببین کجاست.»

آنها مشاهده کردند که با حرکت بشقابک ماهواره، تصویر تلویزیونی فضای داخلی آپارتمانی در برایتون را نشان داد. لحظه ای بعد تصویر دنا روی صفحه بزرگ تلویزیون ظاهر شد که این لحظه وارد شدن او به اتاقش در هتل سویوز بود.

«او برگشت.» آنها دیدند که دنا با عجله خون را از دست هایش با آب و صابون شست و شروع به عوض کردن لباس هایش کرد.

یکی از مردان خنده کنان گفت: «بِه، دوباره شروع شد.»

به طرفش می‌آمد نگاه کرد.

در آخرین ثانیه، راننده که صورتش از ترس رنگ گچ شده بود، فرمان را به سرعت چرخاند به طوری که کامیون مستقیماً از روی دنا رد شود. برای یک لحظه دنا در تاریکی بود، صدای غرش موتور و زنجیر چرخ متصل به لاستیک‌های غول‌پیکر آن کامیون، در گوش‌هایش پیچیده بود.

ناگهان دنا دوباره آسمان را دید. کامیون رفته بود. با حالتی متزلزل روی زمین نشست. مردم به او کمک کردند به پا خیزد. او به اطراف نگرست و آن کسی را که به جلو هُلش داده بود جست‌وجو کرد، اما هرکسی در آن جمعیت می‌توانست این کار را کرده باشد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد دوباره حالت عادی‌اش را باز یابد. اشخاصی که دورش را گرفته بودند به زبان روسی سرش داد می‌کشیدند. جمعیت حالا به او فشار وارد می‌آورد؛ وحشت زده‌اش کرده بودند.

دنا با حالتی امیدوار گفت: «هتل متروپل؟»

گروهی از پسران جوان نزدیکش شدند: «بسیار خوب. ما تو را به آنجا می‌بریم.»

خدا را شکر که سرسرای هتل متروپل گرم بود، و مملو از گردشگران و بازرگانان بود. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال می‌آیم.

دنا به پادو گفت: «اتوبوس بعدی کی به طرف فرودگاه حرکت می‌کند؟»

«سی دقیقه دیگر، گازپازا<sup>۱</sup>».

«متشکرم.»

او روی صندلی نشست، به دشواری نفس می‌کشید، سعی کرد آن وحشت ناگفتنی را از ذهنش بزدايد. وجودش از ترس آکنده بود. چه کسی سعی در کشتن او داشت و چرا؟ و آیا کمال در امان بود؟ پادو به طرف دنا آمد. «اتوبوس فرودگاه اینجا است.»

دنا نخستین کسی بود که سوار اتوبوس شد. در قسمت عقب روی صندلی نشست و چهره مسافران را بررسی کرد. آنها گردشگرانی از کشورهای مختلف بودند: اروپایی‌ها، آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها، و تعداد کمی آمریکایی. مردی که آن سمت اتوبوس نشسته بود به او خیره شده بود.

دنا فکر کرد که قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسد. آیا او مرا تعقیب می‌کرده است؟ متوجه شد آهنگ تنفسش تندتر شده است.

یک ساعت بعد، هنگامی که اتوبوس در فرودگاه شرمیتوو ۲ توقف کرد، دنا آخرین کسی بود که از اتوبوس پیاده شد. با عجله به ساختمان پایانه و به طرف میز مربوط به خط هواپیمایی ایرفرانس رفت.

«کاری می‌توانم برایتان بکنم؟»

«آیا به نام دنا ایوانز بلیتی ذخیره شده است؟» نفس در سینه دنا حبس شده بود. بگو بله، بگو بله، بگو بله...»

کارمند باجه در میان کاغذها کمی جست‌وجو کرد و گفت: «بله. این هم بلیت شما. پولش را پرداخته‌اند.»

خدا راجر را حفظ کند. «متشکرم.»

«هواپیما بدون تأخیر پرواز خواهد کرد. پرواز شماره دویست و بیست. یک ساعت و ده دقیقه دیگر اینجا را ترک خواهد کرد.»

«آیا اینجا سالن استراحت هم دارد که در آن» - دنا نزدیک بود بگوید،

که در آن عدهٔ زیادی آدم جمع شده باشند - «بتوانم کمی استراحت کنم؟»  
«تا انتهای همین راهرو پیش بروید، بعد به سمت راست بپیچید.»  
«متشکرم.»

سالن استراحت شلوغ بود. در آنجا هیچ چیز غیرعادی و تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسید. دنا روی یک صندلی نشست. مدت کوتاهی بعد، او رهسپار آمریکا و مأمنش خواهد شد.

«مسافران گرامی، لطفاً برای سوار شدن به هواپیما به مقصد واشینگتن دی سی پرواز شماره دویست و بیست به در خروجی شماره سه مراجعه کنید. خواهشمندیم گذرنامه و کارت پرواز خود را جهت ارائه به کارکنان پرواز آماده در دست داشته باشید.»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی سه رفت. مردی که او را از باجه هواپیمایی ائروفلوت تماشا می‌کرد با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد.

«شخص مورد نظر برای سوار شدن به هواپیما به طرف در خروجی می‌رود.»

راجر هادسن گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. «او با پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست به اینجا می‌آید. می‌خواهم در فرودگاه به استقبالش بروم.»

«قربان، می‌خواهید چه بلایی سرش بیاید؟»

«پیشنهاد می‌کنم یکی از بچه‌ها او را با اتومبیل زیر بگیرد تا مردن او تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.»

آنها در ارتفاع چهل و پنج هزار پایی به نرمی و بدون تکان در آسمانی بدون ابر پرواز می‌کردند. در هواپیما حتی یک صندلی خالی نبود. یک آمریکایی کنار دنا نشسته بود.

او گفت: «من جورجی پرایس<sup>۱</sup> هستم. حرفه‌ام بُرش الوار است.» او چهل و چند ساله بود؛ بینی کشیده عقابی، چشمان براق خاکستری، و سبیل داشت. «حیف شد که اینجا را ترک می‌کنیم، نه؟»

یگانه هدف از برپا کردن شهری مثل کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم بود که اساس سلاح‌های هسته‌ای است.

«روس‌ها خیلی با ما تفاوت دارند، اما آدم بعد از مدتی به آنها عادت می‌کند.»

صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا زندگی و کار می‌کنند.

«اما غذاهای آنها یقیناً به خوبی غذاهای فرانسوی نیست. من هر بار که به خاطر کار به اینجا می‌آیم، خوراک‌های آماده با خودم می‌آورم.»

آنها نمی‌توانند از شهر بیرون بروند. نمی‌توانند بازدیدکننده‌ای داشته باشند. ارتباطشان را به طور کامل با جهان بیرون قطع کرده‌اند.

«شما به خاطر مسایل کاری به روسیه آمده بودید؟»

دنا یکدفعه به زمان حال بازگشت: «برای گذراندن تعطیلات.»

مرد با حیرت به او نگریست: «الان که وقت خوبی برای گذراندن تعطیلات در روسیه نیست.»

هنگامی که مهماندار در راهروی بین ردیف صندلی‌ها با میز چرخدار حاوی غذا مقابل آنها رسید، دنا اول خواست از خوردن امتناع کند،

سپس متوجه شد که بسیار گرسنه است. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی غذا خورده بود.

جورجی پرایس گفت: «خانم کوچولو، اگر یک استکان بوربون میل داشته باشید، من از نوع بسیار عالی اش را با خودم دارم.»  
«نه، متشکرم.» به ساعت مچی اش نگاه کرد. تا چند ساعت دیگر در شیکاگو فرود می‌آمدند.

هنگامی که پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست در فرودگاه دالس به زمین نشست، چهار مرد در حال نظارهٔ مسافرانی بودند که از هواپیما بیرون می‌آمدند و با عبور از تونل خروجی که یک سرش به هواپیما و سر دیگرش به محوطه داخل فرودگاه وصل بود وارد سالن مسافران از راه رسیده می‌شدند. مردها مطمئن به خود آنجا ایستاده بودند، می‌دانستند که دنا راهی برای گریز ندارد.

یکی از آنها گفت: «سرنگ را آماده کرده‌اید؟»  
«بله.»

«او را به راک کریک پارک<sup>۱</sup> ببرید. رییس می‌خواهد این یک صحنهٔ تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.»  
«بسیار خوب.»

چشمان آنها به سمت در چرخید. مسافران به تعداد بیشتری در حالی که لباس‌های ضخیم پشمی، کت‌های پوستی کلاه‌دار، گوشی‌های پوست‌دار، روسری و دستکش پوشیده بودند، از در بیرون می‌آمدند. بالاخره سیل خروج مسافران قطع شد.

1. Rock Creek Park

یکی از مردان با اخم گفت: «بروم داخل و ببینم «او» چرا معطل شده است.»

مرد از تونل سرپوشیده‌ای که مستقیماً به هواپیما منتهی می‌شد عبور کرد و داخل هواپیمای ایرفرانس شد. یک کارمند نظافتچی سرگرم کارش بود. مرد در راهروی میان ردیف صندلیهای هواپیما راه می‌رفت. هیچ مسافر دیگری در هواپیما نبود. در دستشویی‌ها را باز کرد. دستشویی‌ها خالی بود. با عجله جلو دوید و به مهمانداری که او هم می‌خواست هواپیما را ترک کند، گفت: «دوشیزه ایوانز کجا نشسته بود؟»

مهماندار هواپیما حیرت کرد: «دنا ایوانز؟ منظورت همان خانم مجری اخبار است؟»  
«بله.»

«ولی او که در این پرواز نبود. کاش که بود. آرزو داشتم از نزدیک می‌دیدمش.»

جورجی پرایس به دنا می‌گفت: «خانم کوچولو، می‌دانی چه چیز کار الواربری محشر است؟ این که محصول تو خود به خود می‌روید. بله، قربان، تو فقط یک جا می‌نشینی و مادر طبیعت را تماشا می‌کنی که برای تو پول درست می‌کند.»

صدایی از بلندگو به گوش رسید.

«مسافران عزیز، تا دقایقی بعد در فرودگاه آمیرا شیکاگو به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربند ایمنی خود را ببندید و صندلی‌ها را به حالت عمودی درآورید.»

1. O'Hare



زنی که در ردیف صندلی‌های کناری نشسته بود با بدبینی گفت: «آره، صندلی‌های خود را به حالت عمودی درآورید. من دلم نمی‌خواهد طاقباز بمیرم.»

کلمه «مردن» دنا را تکان داد. او هنوز می‌توانست صدای شلیک گلوله‌ها را که به دیوار آن مجتمع آپارتمانی کمانه می‌کرد بشنود و هنوز می‌توانست فشار آن دست قوی را که او را جلوی کامیون هل داد، احساس کند. از فکرکردن به این که دو بار در آخرین لحظه از چنگال مرگ گریخته بود، به خود لرزید.

دنا ساعتی قبل، در حالی که در سالن استراحت فرودگاه شرم‌متیوو به انتظار نشسته بود، به خودش گفته بود که به زودی همه چیز روبراه خواهد شد. آدم‌های خوب بالاخره برنده می‌شوند. اما یک چیز در رابطه با گفت‌وگویی که با یک نفر داشت، آزارش می‌داد. آن شخص یک حرف پریشان‌کننده زده بود، اما دنا به آن توجهی نکرده بود. آیا این گفت‌وگو با مت بود؟ کمی‌سار شدانف؟ تیم درو؟ هرچه بیشتر سعی می‌کرد آن حرف را به خاطر آورد، بیشتر از ذهنش می‌گریخت.

مهماندار هواپیما در بلندگو اعلام کرد: «پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست آماده ترک مسکو به مقصد واشینگتن دی سی می‌باشد. خواهشمندیم گذرنامه‌ها و کارتهای پرواز را آماده در دست داشته باشید.»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. همچنان که خواست بلیتش را به مأمور نشان بدهد، ناگهان به خاطر آورد که آن حرف چه بوده است: آخرین گفت‌وگوش با ساشا شدانف بود.

هیچ کس نمی‌داند که من اینجا هستم. اینجا جایی است که شما آن را «خانه امن» می‌نامید.

تنها کسی که دنا مخفیگاه ساشا شدانف را برایش آشکار کرده بود، راجر هادسن بود. و بلافاصله پس از آن، شدانف به قتل رسیده بود. از همان آغاز، راجر هادسن با زیرکی به یک ارتباط مبهم بین تیلور و روس‌ها اشاره کرده بود.

هنگامی که من در مسکو بودم، شایعه‌ای بر زبان‌ها جاری بود که وینترپ درگیر یک معامله پنهانی با روس‌هاست... مدت کوتاهی قبل از آن که تیلور وینترپ به عنوان سفیر ما به روسیه اعزام شود، به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر تصمیم گرفته از مشاغل دولتی بازنشسته شود...

این وینترپ بود که رییس جمهوری را تحت فشار گذاشت تا او را به سمت سفیر منصوب کند...

دنا به راجر و پاملا هر حرکتش را گفته بود. آنها در تمام اوقات کارهای او را تحت نظر داشتند. و این تنها به یک دلیل می‌توانست باشد: راجر هادسن شریک مرموز تیلور وینترپ بود.

هنگامی که پرواز امریکن ایرلاینز در فرودگاه آهیر شیکاگو به زمین نشست، دنا از پنجره به بیرون نگاه کرد، به دنبال هر چیز مشکوکی گشت. اثری نبود. همه چیز امن و آرام بود. او نفس عمیقی کشید و از هواپیما پیاده شد. اعصابش به شدت تحریک شده بود. در حالی که به پایانه قدم می‌گذاشت سعی کرد تا آنجا که می‌تواند در میان تعداد زیادی مسافر حرکت کند، و بین جمعیتی که یک ریز با هم حرف می‌زدند، باقی بماند. او می‌بایست یک تلفن ضروری می‌کرد. طی پرواز، یک فکر وحشتناک به ذهنش خطور کرده بود که باعث شده بود در خطر بودن جان خودش بی‌اهمیت جلوه کند. کمال. نکند او به خاطر دنا در خطر باشد؟ این فکر

که بلایی سر او بیاید برایش غیرقابل تحمل بود. بایستی یک نفر را پیدا می‌کرد که مواظب کمال باشد. فوراً یاد جک استون افتاد. جک در سازمانی قدرتمند کار می‌کرد و می‌توانست آن نوع حمایتی را که دنا و کمال به آن نیاز داشتند از آنها به عمل آورد، و دنا مطمئن بود که جک ترتیب این کار را می‌دهد. جک از آغاز با او همدلی و مساعدت کرده بود. جک مسلماً یکی از آنها نیست.

دنا به گوشه خلوتی از پایانه رفت، دست به کیفش برد و شماره تلفن خصوصی را که جک استون به او داده بود، بیرون آورد. به آن شماره زنگ زد. جک بلافاصله تلفن را جواب داد.

«جک استون هستم.»

«جک، منم، دنا ایوانز. دچار دردسر شده‌ام. به کمک احتیاج دارم.»

«مگر چه شده است؟»

دنا می‌توانست نگرانی را در صدای او احساس کند. «حالا نمی‌توانم توضیح بدهم، اما عده‌ای دنبال من هستند، می‌خواهند مرا بکشند.»

«چه کسانی؟»

«نمی‌دانم. اما موضوع پسر مطلق است، کمال. نگرانش هستم. می‌شود کمک کنی کسی را مأمور مراقبت از او بکنم؟»

جک فوراً جواب داد: «ترتیبش را خواهم داد. او حالا در خانه است؟»

«بله.»

«یک نفر را به آنجا می‌فرستم. حالا بگو خودت چطور می‌گفتی که کسی می‌خواست تو را بکشد؟»

«بله. آنها - آنها دو بار سعی کردند.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «موضوع را بررسی می‌کنم تا ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. تو الان کجایی؟»

«من در پایانه امریکن ایرلاینز در اهییر هستم، و نمی‌دانم کی کارم در اینجا تمام می‌شود.»

«همان جا بمان. یک نفر را به آنجا می‌فرستم که مراقبت باشد. در ضمن نگران کمال نباش.»

احساس آرامش غریبی به دنا دست داد: «ممنونم، ممنونم.» گوشی را سر جایش قرار داد.

جک استون در دفترش در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن همراهش را پایین گذاشت. دگمه تلفن داخلی را فشرد. «هدف ما همین الان تلفن زد. او در پایانه امریکن ایرلاینز در فرودگاه اهییر است. دستگیرش کنید.»

«بله، قربان.»

جک استون رو به معاونی کرد و گفت: «ژنرال بوستر کی از خاور دور برمی‌گردد؟»

«امروز بعد از ظهر.»

«خوب، بهتر است هرچه زودتر قبل از این که بفهمد چه اتفاقی در شرف وقوع است، گورمان را از اینجا گم کنیم.»

## بیست و چهار



تلفن همراه دنا زنگ زد.

«جف!»

«سلام، عزیزم.» صدای او همانند پوشش گرم و نرمی به دور بدنش پیچیده شد، گرمش کرد.

«اوه، جف!» احساس کرد می لرزد.

«چطوری؟»

من چطورم؟ به خاطر نجات زندگیم مثل سگ می دوم. اما دنا نمی توانست این را به جف بگوید. راهی نبود که جف بتواند به او کمک کند، نه حالا. خیلی دیر شده بود. «عزیزم، حالم - حالم خوبه.»

«ای مسافر جهانگرد، حالا کجایی؟»

«در شیکاگو هستم. فردا به واشینگتن برمی گردم.» توکی پیش من می آیی؟ «راشل چه - چگونه؟»

«بد که به نظر نمی رسد.»

«دلم برایت تنگ شده.»

در اتاق خواب راشل باز بود و او به اتاق پذیرایی قدم گذاشت.

خواست جف را صدا بزند ولی وقتی دید که او مشغول صحبت با تلفن است ساکت شد.

جف گفت: «آنقدر دلم برایت تنگ شده که باورت نمی شود.»

«اوه، عزیزم خیلی دوستت دارم.» مردی که نزدیکی دنا ایستاده بود به نظر می رسید به او خیره شده است. قلب دنا دچار تپش شد. «عزیزم، اگر - اگر اتفاقی برایم بیفتد... همیشه به خاطر داشته باش که من - جف یکدفعه احساس هشدار کرد: «منظورت چیست که اگر اتفاقی برایت بیفتد؟»

«هیچی. من - من حالا نمی توانم موضوع را برایت توضیح بدهم، اما - مطمئنم که اوضاع روبراه خواهد شد.»

«دنا، تو نباید بگذاری اتفاقی برایت بیفتد! من به تو احتیاج دارم. تو را بیشتر از هر کس دیگر در زندگی دوست دارم. نمی توانم دوری ات را تحمل کنم.»

راشل مدتی دیگر هم گوش داد، سپس آرام به اتاق خوابش بازگشت و در را بست.

دنا و جف برای ده دقیقه دیگر با هم حرف زدند. وقتی که بالاخره دنا گوشی را گذاشت، احساس می کرد بهتر شده است. خوشحالم که فرصتی دست داد تا با او خداحافظی کنم. سرش را بالا آورد و دید که مرد همچنان به او خیره شده است. اصلاً امکان ندارد که مردان جک استون به این سرعت به اینجا رسیده باشند. بایستی زودتر از اینجا خارج شوم. دوباره ترس را که در وجودش بالا می گرفت، احساس کرد.

همسایه بغل دستی دنا، در خانه او را زد. خانم دلی در را گشود.

«سلام.»

«کمال را در خانه نگه‌دار. بهش احتیاج پیدا خواهیم کرد.»

«باشد، حواسم هست.» خانم دیلی در را بست و کمال را صدا زد:

«عزیزم، هلیم جو تقریباً آماده است.»

خانم دیلی به آشپزخانه رفت، هلیم جو را از روی اجاق برداشت، و یکی از کتوهای پایینی قفسه آشپزخانه را گشود. آن کتو پر از بسته‌های دارویی بود که برچسب بوسپار<sup>۱</sup> روی آن‌ها به چشم می‌خورد. دهها پاکت خالی ته کتو بود. خانم دیلی دو پاکت جدید را باز کرد، لحظه‌ای تردید نمود. سپس پاکت سومی را هم باز کرد. او پودر را با هلیم جو مخلوط کرد، روی آن شکر پاشید، و هلیم را به اتاق غذاخوری برد. کمال از اتاق مطالعه بیرون آمد.

«بفرمایید، عزیز دلم. هلیم داغ خوشمزه.»

«خیلی گرسنه‌ام نیست.»

«کمال، تو باید غذا بخوری.» لحن صدایش تا حدودی تند بود طوری که کمال را ترسانند. «ما که نمی‌خواهیم دوشیزه دنا را از خودمان مأیوس کنیم، نه؟»

«نه.»

«خوب. پس شرط می‌بندم که تو به خاطر دوشیزه دنا تا ته این هلیم را

می‌خوری.»

کمال پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد.

خانم دیلی پیش خودش محاسبه کرد، بایستی شش ساعتی خوابش

ببرد. بعد ببینم از من می‌خواهند با این پسر چه بکنم.

دنا با عجله در محوطه فرودگاه پیش می‌رفت تا آن که مقابل یک لباس فروشی بزرگ رسید.

باید هویتم را پنهان کنم. داخل فروشگاه شد و به اطراف نگریست. همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. مشتری‌ها سرگرم خرید پوشاک بودند و فروشندگان به نیازهای آنها رسیدگی می‌کردند. و سپس دنا از در مغازه به بیرون نگاه کرد و مو به تنش راست شد. دو مرد با قیافه‌های تهدیدآمیز آنجا در دو طرف ورودی ایستاده بودند. یکی از آنها گوشی بیسیم به دست داشت.

چطور آنها او را تا شیکاگو ردیابی کرده بودند؟ دنا سعی کرد بر وحشتش غلبه کند. رو به دختر فروشنده‌ای کرد و پرسید: «راه خروج دیگری از اینجا وجود دارد؟»

فروشنده سرش را به علامت منفی تکان داد: «متأسفم، خانم. این تنها راه خروج است.»

گلوی دنا خشک شده بود. دوباره به مردها نگاه کرد. با یأس اندیشید، باید فرار کنم. باید راهی وجود داشته باشد.

ناگهان پیراهنی را از روی جالباسی برداشت و به طرف در فروشگاه رفت.

فروشنده صدا زد: «یک دقیقه صبر کنید. همینطوری نمی‌توانید —»

دنا به آستانه در رسید، و دو مرد به طرف او حرکت کردند. اما به محض آن که او پایش را از در بیرون گذاشت، برچسب مخصوص لباس باعث شد زنگ خطرگیرنده حساس جلوی در به صدا درآید. نگهبان فروشگاه به عجله بیرون دوید. دو مرد به همدیگر نگاه کردند و چند قدم عقب رفتند.

نگهبان گفت: «یک دقیقه صبر کنید، خانم. شما باید همراه من به فروشگاه برگردید.»

دنا اعتراض کرد: «چرا باید برگردم؟»

«چرا؟ چون سرقت از فروشگاه بر خلاف قانون است.» نگهبان بازوی دنا را گرفت و او را به زور به داخل فروشگاه برگرداند. دو مرد آنجا ایستاده بودند، نمی‌دانستند چه کار کنند.

دنا به نگهبان لبخند زد و گفت: «بسیار خوب. اعتراف می‌کنم که می‌خواستم از فروشگاه شما جنس به سرقت ببرم. مرا به زندان ببرید.» خریداران کم‌کم از حرکت می‌ایستادند تا ببینند چه خبر شده است. آقای مدیر فروشگاه با عجله به طرف آنها آمد: «مشکل چیست؟» «قربان، من این زن را در حالی که می‌خواست این پیراهن را بدزدد، دستگیر کردم.»

«بسیار خوب، متأسفانه باید پلیس او برگشت و دنا را شناخت: «خدای من! ایشان که خانم دنا ایوانز هستند.» نجواها در میان جمعیتی که تعدادش هر لحظه بیشتر می‌شد بالا گرفت.

«او دنا ایوانز است...»

«ما که هر شب اخبار او را تماشا می‌کنیم...»

«گزارش‌های او از جنگ را به خاطر می‌آوری...؟»

مدیر فروشگاه گفت: «دوشیزه ایوانز، واقعاً متأسفم. از قرار اشتباهی رخ داده است.»

دنا فوراً گفت: «نه، نه. من در حال سرقت از فروشگاه شما بودم.» دست‌هایش را به نشانه رضایت به زدن دستبند به سوی مدیر دراز کرد: «شما می‌توانید دستگیرم کنید.»

مدیر لبخند زد: «بنده کی باشم که چنین جسارتی بکنم. دوشیزه ایوانز، این لباس مال شما، بدون تعارف عرض می‌کنم. واقعاً خوشحالیم که شما از آن خوشتان آمده.»

دنا با ناباوری به او خیره شد: «نمی‌خواهید دستگیرم کنید؟» لبخندی که بر لبان مدیر بود شکفته‌تر شد: «به شما می‌گویم که چه کار خواهم کرد. در ازای گرفتن امضایی از شما این لباس را خدمتان تقدیم می‌کنم. ما از طرفداران پروپاقرص شما هستیم.» یکی از زنانی که در اطراف آنها در بین جمعیت بود با هیجان گفت: «من هم یک امضا می‌خواهم.»

«می‌شود به من هم امضا بدهید؟»

مردم بیشتری دورشان گرد می‌آمدند.

«نگاه کن! او دنا ایوانز است.»

«دوشیزه ایوانز، می‌توانم امضای شما را داشته باشم؟»

«من و شوهرم هنگامی که شما در سارایوو بودید، هر شب گزارش‌هایتان را تماشا می‌کردیم.»

«شما صحنه‌های غم‌انگیز جنگ را حقیقتاً برایمان مجسم می‌کردید.»

«من هم یک امضا می‌خواهم.»

دنا آنجا ایستاده بود، لحظه به لحظه مأیوس‌تر می‌شد. به بیرون نگاه کرد. دو مرد هنوز آنجا منتظر ایستاده بودند.

مغز دنا به سرعت به کار افتاد. او رو به جمعیت کرد و لبخند زنان گفت: «الان به شما می‌گویم که می‌خواهم چه کار کنم. بیایید برویم بیرون، در هوای تازه، و من به همه شما امضا خواهم داد.»

طرفداران فریادهای شادی سردادند.

دنا پیراهن را به دست آقای مدیر فروشگاه داد. «این هم لباس شما،

متشکرم.» او در حالی که توسط طرفدارانش دنبال می‌شد، به طرف در رفت. آن دو مرد به حالت عقب‌نشینی بیرون مغازه ایستاده بودند، و در حالی که جمعیت به طرف آنها می‌آمد احساس پریشانحالی می‌کردند. دنا رو به طرفدارانش کرد: «نفر اول کیست؟» مردم از اطراف به او فشار می‌آوردند، قلم‌ها و تکه‌های کاغذ را به سویش دراز کرده بودند.

دو مرد با ناراحتی آنجا ایستاده بودند. همچنان که دنا برای طرفدارانش امضا می‌کرد، به حرکت به طرف در خروجی پایانه هم ادامه می‌داد. جمعیت او را تا بیرون دنبال کرد. یک تاکسی کنار جدول خیابان توقف کرد، و مسافری از آن پیاده شد.

دنا رو به جمعیت کرد و گفت: «متشکرم. حالا باید بروم.» به داخل تاکسی پرید و لحظه‌ای بعد در ازدحام خودروها ناپدید شد.

جک استون با راجر هادسن تلفنی صحبت می‌کرد: «آقای هادسن، از چنگ ما گریخت، اما —»

«لعنت بر شما! دیگر نمی‌خواهم این حرف را بشنوم. می‌خواهم از صحنه روزگار محوش کنید — همین حالا.»

«نگران نباشید، قربان. شماره پلاک آن تاکسی را برداشتیم. آن خانم نمی‌تواند خیلی دور شود.»

«دیگر خبر ناکام ماندن تان را به من ندهید.» راجر هادسن گوشی را محکم روی دستگاه کوپید.

فروشگاه «کارسن پابری اسکات و شرکا»<sup>۱</sup> واقع در قلب منطقه تجاری

1. Carson Pirie Scott and Company

جنوب شهر شیکاگو موسوم به حلقه شیکاگو<sup>۱</sup>، از جمعیت خریداران موج می‌زد. در باجه فروش روسری، فروشنده‌ای بسته‌ای را برای دنا در کاغذ کادو می‌پیچید.

«پول نقد می‌دهید یا با حساب اعتباری می‌پردازید؟»

«نقد می‌دهم.» رد پا به جا نگذارم بهتر است.

دنا بسته‌اش را گرفت و تقریباً به در خروجی رسیده بود که ناگهان از حرکت ایستاد، ترس وجودش را فراگرفت. دو مرد دیگر در حالی که بیسیم به دست داشتند، بیرون در ایستاده بودند. دنا به آنها نگریست، ناگهان دهانش خشک شد. برگشت و با عجله به طرف باجه رفت.

فروشنده پرسید: «خانم، چیز دیگری هم می‌خواستید؟»

«نه. من —» دنا با ناامیدی به اطرافش نگاه کرد: «آیا راه دیگری برای

خروج از اینجا وجود ندارد؟»

«اوه، چرا این فروشگاه چندین در دارد.»

دنا با خود گفت، فایده‌اش چیست؛ حتماً جلوی هر کدام از آنها یک مأمور گذاشته‌اند. این بار راه فراری وجود نداشت.

دنا متوجه شد که یک زن خریدار که کت سبز کهنه و کتیفی<sup>۲</sup> به تن داشت به یک روسری که در ویترونی شیشه‌ای بود نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای به چهره آن زن خیره شد، سپس به طرفش رفت.

گفت: «روسری‌های قشنگی هستند، نه؟»

زن لبخند زد: «بله، خیلی قشنگند.»

مردها آن دو زن را که مشغول گفت‌وگو بودند از بیرون نظاره می‌کردند. آنها به همدیگر نگاهی کردند و شانه‌هایشان را با بی‌اعتنایی بالا انداختند.

1. Chicago's Loop

مقابل تمام راه‌های خروجی مأمور گذاشته بودند.

داخل فروشگاه دنا می‌گفت: «از آن کتی که پوشیده‌اید خیلی خوشم آمده. دقیقاً رنگ مورد علاقه من است.»  
«متأسفانه این کت کهنه دیگر نخ نما شده. کت خودتان خیلی قشنگ‌تر است.»

دو مرد بیرون فروشگاه دو زن را می‌پاییدند و در آن حال گفت‌وگوی آن دو همچنان ادامه داشت.

یکی از مردها گله کرد: «چقدر هوا سرده. کاش این دختره زودتر بیرون بیاید و ما هم کلکش را بکنیم، برویم سر کار و زندگیمان.»

رفیقش سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «هیچ راهی نیست که او بتواند از آن - مرد به محض آن که دید آن دو زن در فروشگاه شروع به عوض کردن کت‌هایشان کردند دست از صحبت برداشت و پوزخندی زد. «خدایا، نگاه کن ببین این دختره چه کلک احمقانه‌ای می‌خواهد سوار کند. آنها کت‌هایشان را عوض کردند. چه راه حل مسخره‌ای.»

دو زن برای لحظه‌ای پشت جالباسی طویلی پنهان شدند. یکی از مردها در گوشی بیسیم شروع به صحبت کرد: «شخص مورد نظر کت قرمزش را با یک کت سبز عوض کرده است... صبر کنید. او در حال خروج از در خروجی شماره چهار است. آنجا دستگیرش کنید.»

جلوی در خروجی شماره چهار، دو مرد دیگر منتظر بودند. لحظه‌ای بعد یکی از آنها با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد: «گرفتیمش. اتومبیل را بیاورید.»

آنها دیدند که او از در خارج شد و به هوای سرد قدم گذاشت. در حالی که کت سبزش را محکم به دوغ خودش پیچیده بود از خیابان پایین می‌رفت. آنها در فاصله نزدیکی به او حرکت می‌کردند. همین که او

به گوشه‌ای از خیابان رسید و خواست تاکسی صدا کند، مردها بازویش را چسبیدند: «لازم نیست تاکسی خبر کنی. یک اتومبیل خوشگل برایت آماده کرده‌ایم.»

او با تعجب به آنها نگریست: «شما کی هستید؟ راجع به چی صحبت می‌کنید؟»

یکی از مردان به او خیره شد: «تو که دنا ایوانز نیستی!»  
«معلومه که نیستم.»

مردها به همدیگر نگاه کردند، زن را رها کردند و با عجله به فروشگاه بازگشتند. یکی از مردها دگمه‌ای را روی گوشی بیسیمش فشار داد: «هدف را اشتباه گرفتیم. هدف را اشتباه گرفتیم. صدایم را می‌شنوید؟»  
وقتی که بقیه آنها به داخل فروشگاه هجوم آوردند، دنا ناپدید شده بود.

دنا در کابوسی واقعی و زنده گرفتار شده بود، اسیر جهانی خصم آلود با دشمنانی ناشناس بود، دشمنانی که سعی در کشتنش داشتند. او در شبکه‌ای از وحشت گیر افتاده بود، از ترس تقریباً فلج شده بود. هنگامی که از تاکسی پیاده شد، به سرعت شروع به راه رفتن کرد، سعی می‌کرد ندود و توجه کسی را به خودش جلب نکند، اصلاً نمی‌دانست به کجا می‌رود. از مقابل فروشگاه‌های رد شد که بر ویتترین آن تابلویی نصب بود با این مضمون: قلمروی تخیلات: لباس‌های خیال‌انگیز برای تمام فرصت‌ها و موقعیت‌ها. دنا بر اثر تمایلی ناگهانی داخل فروشگاه شد. آنجا پر از لباس‌های بالماسکه، کلاه گیس، و لوازم آرایش بود.

«کمکی از من برمی‌آید؟»

بله. پلیس را خبر کن. به آنها بگو یک نفر می‌خواهد مرا بکشد.

«خانم؟»

«راه - بله. می‌خواستم یک کلاه گیس طلایی را امتحان کنم.»

«لطفاً، از این طرف.»

دقیقه‌ای بعد دنا به تصویر خود با گیسوان طلایی در آینه نگاه می‌کرد.

«حیرت آورده که این کلاه گیس چقدر قیافه شما را تغییر داده است.»

کاش اینطور باشد.

بیرون فروشگاه، او به طرف یک تاکسی دست تکان داد: «فرودگاه

آهیر.» بایستی نزد کمال بروم.

وقتی تلفن زنگ زد، راشل آن را برداشت: «سلام... دکتر یانگ؟... نتایج

نهایی آزمایش؟»

جف دید که ناگهان قیافه راشل در هم رفت.

«می‌توانید تلفنی به من بگویید. یک دقیقه صبر کنید.» راشل نگاهی

به جف انداخت، نفس عمیقی کشید، و دستگاه تلفن را که سیم بلندی

داشت به اتاق خوابش برد.

جف به سختی صدای او را می‌شنید.

«بفرمایید آقای دکتر.»

سکوتی برقرار شد که سه دقیقه کامل به طول انجامید، و همین که

جف که نگران شده بود خواست به اتاق خواب برود، راشل از اتاق

بیرون آمد، وجد و سرور چنان از چهره‌اش می‌بارید که جف هرگز در او

مشاهده نکرده بود.

«شیمی درمانی مؤثر واقع شد!» از فرط هیجان نفسش بند آمده بود:

«جف، سرطان متوقف شده، درمان تازه مؤثر واقع شد!»

جف گفت: «خدا را شکر! این فوق‌العاده است، راشل.»

«دکتر از من خواست که چند هفته دیگر اینجا بمانم، اما طبق گفته او

به هر حال دوره بحرانی تمام شده.» صدایش آکنده از خوشی بود.

جف گفت: «خوب برویم بیرون جشن بگیریم. من پیش‌تر می‌مانم تا

وقتی که -»

«نه.»

«نه، چرا؟»

«جف، دیگر به تو احتیاج ندارم.»

«می‌دانم، و من خوشحالم که ما -»

«مثل این که نمی‌فهمی. می‌خواهم از اینجا بروی.»

جف با حیرت به راشل نگریست: «چرا؟»

«عزیزم، جف دلبندم، نمی‌خواهم به احساسات لطمه‌ای بزنم، اما

حالاً که سرطان مهار شده، این یعنی من می‌توانم دوباره سرکارم برگردم.

زندگی من این است. من اینم. می‌خواهم به بنگاهم تلفن بزنم و ببینم چه

شغل‌هایی در دسترس است. اینجا با تو، احساس می‌کنم به تله افتاده‌ام.

ممنون که کمک کردی، جف. واقعاً این لطف تو را فراموش نمی‌کنم. اما

وقت آن رسیده که با هم خداحافظی کنیم. مطمئنم که دنا دلش خیلی

برای تو تنگ شده. بنابراین خواهش می‌کنم، عزیزم، چرا همین الان از

اینجا نمی‌روی؟»

جف برای لحظه‌ای به او نگریست و سرش را به علامت مثبت پایین

آورد: «باشد، می‌روم.»

راشل مشاهده کرد که جف به اتاق خواب رفت و شروع به جمع کردن

لباس‌ها و بستن چمدانش کرد. بیست دقیقه بعد، وقتی جف با چمدانش

از اتاق بیرون آمد، راشل مشغول صحبت با تلفن بود.

«... و من دوباره به دنیای واقعی‌ام برگشته‌ام، بتی. تا چند هفته دیگر



سرکارم برمی‌گردم... می‌دانم. این عالی نیست؟»

جف آنجا ایستاده بود، منتظر بود تا با راشل خداحافظی کند. راشل به سویش دست تکان داد و پشت به او کرد و به صحبت با تلفن ادامه داد: «الان به تو می‌گویم که چه می‌خواهم... دوست دارم عکسم را در یک منطقه زیبای گرمسیری بگیرد...»

راشل دید که جف از در خارج شد. آهسته، گوشی تلفن را پایین گذاشت. به طرف پنجره رفت و آنجا ایستاد، می‌دید تنها مردی که در زندگی دوست می‌داشته است، از زندگی اش بیرون می‌رود.

کلمات دکتر یانگ هنوز در گوش هایش صدا می‌کرد: «دوشیزه استیونز، متأسفم، اما خبر بدی برایتان دارم. درمان مؤثر واقع نشد... سرطان به اطراف دست‌اندازی کرده... تا نقاط دور هم پخش شده است. متأسفم که راهی برای مهار آن وجود ندارد... شاید بیشتر از یک یا دو ماه دیگر زنده نباشید...»

راشل کلمات کارگردان هالیوود رودریک مارشال را به خاطر آورد که به او گفته بود: «خوشحالم که آمدی. می‌خواهم تو را به هنرپیشه بزرگی مبدل کنم.» و همچنان که جریان پرخروش و توانفرسای درد دوباره بدن راشل را به لرزه درآورد، وی اندیشید: می‌توانستم مایه مباحث رودریک مارشال بشوم.

هنگامی که هواپیمای دنا به زمین نشست، فرودگاه دالس واشینگتن از جمعیت مسافرانی که منتظر رسیدن چمدان‌هایشان بودند، موج می‌زد. دنا از مقابل چرخ نقاله‌ها گذشت و به خیابان قدم گذاشت و با عجله سوار یکی از تاکسی‌هایی که منتظر مسافر بودند، شد. هیچ مردی با قیافه‌ای مشکوک در اطراف دیده نمی‌شد، اما دنا به شدت عصبی بود.

کیفش را باز کرد و برای حصول اطمینان به آینه کوچکی که در کیفش داشت نگریست. کلاه گیس طلایی‌اش قیافه کاملاً تازه‌ای به او بخشیده بود. دنا اندیشید، فعلاً همین قیافه خوب است. باید خودم را به کمال برسانم.

کمال آهسته چشمانش را گشود. او از صدای چند نفر که از پشت در بسته اتاق مطالعه به گوش می‌رسید، بیدار شده بود. احساس سرگیجه می‌کرد. او شنید که خانم دیلی گفت: «پسره هنوز خوابیده. با دارو خوابش کردم.»

مردی گفت: «بایستی از خواب بیدارش کنیم.»  
صدای مرد دومی گفت: «شاید بهتر باشد که همانطور خوابیده او را به آنجا ببریم.»

خانم دیلی گفت: «همین جا دخلش را بیاورید، و بعد از سر جنازه‌اش خلاص شوید.»

کمال ناگهان کاملاً از خواب پرید.  
«فعلاً مجبوریم زنده نگه‌داریمش. آنها می‌خواهند از او به عنوان طعمه‌ای برای گرفتن این زنکه ایوانز استفاده کنند.»  
کمال روی تخت نشست، گوش می‌داد، قلبش به تندی می‌زد.  
«او کجاست؟»

«دقیقاً نمی‌دانیم. اما می‌دانیم که به خاطر بچه به این جا خواهد آمد.»  
کمال از تخت بیرون پرید. لحظه‌ای بی حرکت ایستاده بود، وجودش از ترس کرخ شده بود. زنی که کمال به او اعتماد کرده بود، می‌خواست او

را بکشد. کمال پیش خود سوگند خورد، پیزدا! کشتن من به این آسانی نخواهد بود. در سارا یوو نتوانستند دخلم را بیاورند. اینجا هم نمی‌توانند مرا بکشند. دیوانه وار شروع به پوشیدن لباس هایش کرد. وقتی که خواست بازوی مصنوعی اش را که روی صندلی بود بردارد، بازو از دستش بیرون لغزید و با صدایی که نه گوش کمال صدای وحشتناکی بود به زمین افتاد. در جایش خشکش زد. مردها بیرون اتاق هنوز حرف می‌زدند. آنها صدا را نشنیده بودند. کمال بازو را به بدنش وصل کرد و با عجله لباس پوشیدن را تمام کرد.

او پنجره را گشود و از هوای سرد و گزنده لرزید. کنش در اتاق بغلی بود. در حالی که ژاکت نازکی به تن داشت و دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد روی لبه بیرونی پنجره رفت. آنجا یک راه پله اضطراری برای گریز در هنگام حریق وجود داشت که به زمین می‌رسید. و کمال روی آن پرید، مراقب بود که از دیدرس پنجره اتاق پذیرایی پنهان بماند. به محض آن که از پله‌ها پایین آمد و به زمین رسید، به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ۲/۴۵ بعد از ظهر بود. فهمید نصف روز را در خواب بوده است. شروع به دویدن کرد.

«شاید بهتر باشد دست و پای پسر را ببندیم.»

یکی از مردها در اتاق مطالعه را گشود و با حیرت به دور و بر اتاق نگاه کرد. «هی، او رفته.»

دو مرد و خانم دیلی با عجله به طرف پنجره باز رفتند و دیدند که کمال دوان دوان از خیابان پایین می‌رود.

«بگیریدش!»

مثل آن بود که کمال در کابوسی می‌دوید، با هر قدم که برمی‌داشت پاهایش ضعیف‌تر و سست‌تر می‌شد. هر نفسی به مثابه چاقویی بود که در سینه‌اش فرو می‌رفت. او به خود گفت: اگر بتوانم قبل از ساعت سه که درها را می‌بندند وارد مدرسه بشوم، آنجا در امان خواهم بود. آنها جرأت نخواهند کرد با وجود آن همه بیچه در اطراف به من آسیبی برسانند.

چراغ مخصوص عابران پیاده قرمز شد. کمال به آن توجهی نکرد و به وسط خیابان پرید، از میان اتومبیل‌ها می‌گذشت و به صدای بوق‌های اعتراض آمیز و شیهه ترمز اتومبیل‌ها بی‌اعتنا بود. به آن سوی خیابان رسید و باز به دویدن ادامه داد.

خانم کلی به پلیس تلفن خواهد زد و آنها از دنا هم مراقبت خواهند کرد.

کمال کم‌کم نفسش بند می‌آمد و در سینه‌اش احساس خفقان می‌کرد. دوباره به ساعتش نگاه کرد: ۲/۵۵. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مدرسه کمی جلوتر بود. دو تقاطع دیگر مانده بود که باید طی می‌کرد.

او اندیشید، به آنجا پناه می‌برم. هنوز کلاس‌ها را تعطیل نکرده‌اند. دقیقه‌ای بعد به در جلویی مدرسه رسید. جلوی آن توقف کرد و با ناباوری به آن خیره شد. در مدرسه قفل بود. ناگهان کمال برخورد دستی را احساس کرد که شانه‌اش را از پشت محکم گرفت.

«احمق، امروز شنبه و تعطیل است.»

دنا گفت: «همین جا توقف کن.» تاکسی هنوز دو تقاطع تا آپارتمان او فاصله داشت. دنا دید که راننده تاکسی با اتومبیلش دور شد. او آهسته می‌رفت، عضلات بدنش منقبض و گرفته بود، کاملاً هشیار بود، خیابان‌ها

را از نظر می‌گذرانند، دنبال هر چیز غیرعادی و مشکوکی می‌گشت. مطمئن بود که کمال در امان است. جک استون از او مراقبت می‌کرد. وقتی که دنا به گوشهٔ مجتمع ساختمانی که آپارتمانش در آن واقع بود، رسید، از در جلو اجتناب کرد و به کوچه‌ای قدم گذاشت که به پشت ساختمان منتهی می‌شد. ساختمان خلوت بود. دنا از قسمت مخصوص سرایدار داخل شد و آرام و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفت. به طبقه دوم رسید و در راهرو پیش رفت و ناگهان متوقف شد. در آپارتمانش چهارلنگ باز بود. ترس و جودش را فرا گرفت. به طرف در دوید و با حالتی جنون‌آمیز داخل آپارتمان شد. «کمال!»

کسی آنجا نبود. دنا سراسیمه در آپارتمان می‌گشت، مثل دیوانه‌ها شده بود، از خودش می‌پرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. جک استون کجاست؟ کمال کجاست؟ در آشپزخانه کشوی قفسه‌ای به زمین افتاده بود، و محتویات آن روی زمین پخش و پلا بود. دهها پاکت کوچک روی زمین بود، بعضی پر، بعضی خالی. دنا با کنجکاوی یکی را برداشت و به آن نگاه کرد. روی برجسب آن چنین خوانده می‌شد؛ بوسپار ۱۵ میلیگرمی به نشان NDC DO87 D822-32.

اینها چه بودند؟ آیا خانم دیلی معتاد به مواد مخدر بود، یا این چیزها را به کمال می‌داد؟ آیا این چیزها می‌توانست به تغییر رفتار کمال مرتبط باشد؟ دنا پاکت‌ها را در جیب کتش گذاشت. او وحشترده از آپارتمان بیرون خزید. از در پشتی خارج شد، وارد کوچه شد و به طرف خیابان رفت. همچنان که از گوشه خیابان می‌پیچید، مردی که پشت درختی مخفی شده بود توسط بیسیم با همکارش که در گوشه‌ای در سمت مقابل ایستاده بود، صحبت کرد.

کمی جلوتر در مسیر دنا، داروخانه واشینگتن واقع بود. دنا داخل

آن شد.

دکتر داروساز گفت: «آه، دوشیزه ایوانز، می‌توانم کمکتان کنم؟» «بله کاکینا، می‌خواهم بدانم این چیست.» او پاکت کوچک را از جیبش بیرون آورد. دکتر به آن نگاهی انداخت و گفت: «بوسپار... یک داروی ضد اضطراب. به صورت بلورهای سفید، حل شدنی در آب.» دنا پرسید: «این چه می‌کند؟»

«آرام‌بخش است. دارای اثر آرام‌کنندگی است. البته اگر زیاده از حد مصرف کنی، باعث خواب‌آلودگی و کسالت می‌شود.

کمال خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟ وقتی که از مدرسه به خانه آمد، احساس کسالت می‌کرد، بنابراین فکر کردم بد نیست چرتی بزند...»

به این ترتیب روشن شد که اوضاع از چه قرار بوده است. و این پاملا هادسن بود که خانم دیلی را نزد او فرستاده بود.

دنا به خود گفت، و من کمال را به دست این زن هرزه سپردم. احساس تهوع به وی دست داد.

دنا به دکتر داروساز نگاه کرد و گفت: «ممنونم، کاکینا.»

«خواهش می‌کنم، دوشیزه ایوانز.»

دنا از در داروخانه خارج شد و دوباره پا به خیابان گذاشت. دو مرد به او نزدیک می‌شدند. «دوشیزه ایوانز، می‌شود برای لحظه‌ای با شما صحبت...» دنا برگشت و شروع به دویدن کرد. مردها پا به پای او می‌دویدند. او به کنج خیابانی رسید. مأمور پلیسی در وسط چهارراه در حال هدایت عبور و مرور سنگین خودروها بود.

دنا به وسط خیابان و به طرف او دوید.

«هی! خانم، برو عقب.»

دنا همچنان به طرف پلیس می‌رفت.

«خانم چراغ عابران پیاده قرمز است! صدایم را می‌شنوی! برگرد

عقب!»

دو مرد در همان گوشه منتظر ایستاده بودند، تماشا می‌کردند.

مأمور پلیس فریاد زد: «مگر کری؟»

«خفه شو!» دنا سیلی محکمی به صورت مأمور پلیس نواخت. افسر

خشمگین بازوی او را محکم گرفت.

«خانم، شما بازداشت هستید.»

مأمور پلیس دنا را به زور به پیاده‌رو کشاند و در حالی که با رادیو بیسیم خود صحبت می‌کرد، دست او را محکم چسبیده بود. «به یک سیاه و سفید<sup>۱</sup> احتیاج دارم.»

دو مرد آنجا به همدیگر نگاه می‌کردند، نامطمئن از این که چه بکنند. دنا از آن سوی خیابان به آنها نگریست و لبخند زد. صدای نزدیک شدن آژیر پلیس به گوش رسید و چند ثانیه بعد یک اتومبیل پلیس جلوی آنها توقف کرد.

دو مرد با درماندگی ناظر بودند که دنا در صندلی عقب اتومبیل گشت جاگرفت و از محل برده و دور شد.



۱. black-and-white، منظور اتومبیل پلیس است.

دنا در ایستگاه پلیس گفت: «من اجازه دارم یک تلفن بزنم، درست است؟»

گروهبان گفت: «درست است.»

و گوشی تلفن را به دست دنا داد. او تلفنش را زد.

ده دوازده چهارراه آن طرف تر مردی یقه پیراهن کمال را چسبیده بود و او را به داخل لیموزینی هل می‌داد که با موتور روشن کنار خیابان منتظر بود. کمال التماس کرد: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم ولم کنید،» «خفه شو، بچه.»

چهار ملوان یونیفورم پوش نیروی دریایی از کنار آنها رد می‌شدند.

کمال فریاد زد: «نمی‌خواهم با تو به آن کوچه بیایم.»

مرد حیرت زده به کمال نگاه کرد: «چی؟»

«خواهش می‌کنم مرا به زور به آن کوچه نبر.» او به طرف ملوان‌ها برگشت: «این مرد می‌خواهد پنج دلار به من بدهد تا با او به داخل آن کوچه بروم. من نمی‌خواهم.»

ملوانان از حرکت ایستادند و به آن مرد خیره شدند. «ای بی دین کثیف برای چی می‌خواستی...»

مرد عقب عقب رفت: «نه، نه. صبر کنید. نمی‌فهمید چه...»

یکی از ملوان‌ها با دلخوری گفت: «بله، خوب می‌فهمیم، رفیق. دست کثیفت را از آن بچه کنار بکش.» آنها اطراف مرد را گرفتند. مرد برای دفاع از خودش دستانش را بالا گرفت، و کمال به سرعت از چنگال او بیرون خزید و گریخت.

یک پسر با بسته‌ای برای تحویل به در خانه‌ای از دوچرخه‌اش پیاده

می‌شد و به طرف آن خانه می‌رفت. کمال روی دوچرخه او پرید و با عجله و با حالتی عصبی رکاب‌زنان دور شد. مرد با حالتی درمانده کمال را تماشا می‌کرد و کمال درکنجی پیچید و ناپدید شد. ملوان‌ها دور او حلقه زده بودند.



در اداره پلیس، در سلول دنا به صدای فرسایش آهن باز شد.  
«دوشیزه ایوانز، شما آزادید که بروید. به قید ضمانت آزاد شدید.»  
دنا با خوشحالی اندیشید. آفرین بر مت! تلفن مؤثر واقع شد. او ذره‌ای وقت تلف نکرد.

همان‌طور که دنا به طرف در خروجی می‌رفت، با حیرت در جایش متوقف شد. یکی از مردان آنجا ایستاده و منتظرش بود.  
مرد به او لبخند زد و گفت: «خواهر جان، آزادت کردم. بیا برویم.» او بازوی دنا را محکم چسبید و شروع به هدایت او به خارج و به سوی خیابان کرد. به محض آن که به بیرون ایستگاه پلیس قدم گذاشتند، مرد شگفت‌زده از حرکت ایستاد. گروه بزرگی از کارکنان تلویزیون دلیو تی ان با لوازم و تجهیزاتشان جلوی در منتظر بودند.

«دنا، این طرف را نگاه کن...»

«دنا، آیا درست است که به صورت مأمور پلیسی سیلی زدی؟»

«می‌شود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

«آیا اذیتت هم کرد؟»

«آیا می‌خواهی از آن مأمور به دادگاه شکایت کنی؟»

مرد با شرمندگی کنار می‌رفت و صورتش را می‌پوشاند.

دنا صدا زد: «موضوع چیه؟ نمی‌خواهی تصویرت را بردارند؟»  
مرد گریخت.

مت بیکر در کنار دنا ظاهر شد: «بیا زودتر گورمان را از اینجا گم کنیم.»

آنها در دفتر مت بیکر در ساختمان شبکه دلیو تی ان بودند. الیوت کرامول، مت بیکر، آبی لاسمن، طی مدت نیم ساعت در سکوتی آمیخته به بهت و حیرت به سخنان دنا گوش داده بودند.

«... و بنگاه تحقیقات فدرال هم درگیر این کار است. به همین علت بود که ژنرال بوستر سعی می‌کرد مرا از تحقیقات منصرف کند.»

الیوت کرامول گفت: «واقعاً تعجب می‌کنم. چطور ممکن است همه ما اینقدر راجع به تیلور وینترپ اشتباه کرده باشیم؟ من فکر می‌کنم بایستی کاخ سفید را در جریان این اتفاقات بگذاریم تا آنها هم به نوبه خود دادستان کل کشور و اف بی آی را در جریان بگذارند.»

دنا گفت: «الیوت، تا حالا تنها چیزی که ما داریم یافته‌های من علیه راجر هادسن است. فکر می‌کنی آنها باور کنند؟»

آبی لاسمن گفت: «آیا مدرکی در دست نداریم؟»

«برادرِ ساشا شدانف زنده است. مطمئنم که حرف خواهد زد. به محض آن که سر نخ را کمی بکشیم، کل داستان برملا خواهد شد.»

مت بیکر نفس عمیقی کشید و با حالتی ستایش آمیز به دنا گفت: «تو وقتی دنبال ماجرای می‌روی، تا آخر خط دنبالش هستی.»

دنا گفت: «مت، از بابت کمال چه کار کنیم؟ نمی‌دانم کجا دنبالش بگردم.»

مت با لحنی محکم گفت: «نگران نباش، پیدایش خواهیم کرد. در حال حاضر که باید جایی برای مخفی کردن تو پیدا کنم، تا کسی نتواند تو را

پیدا کند.»

آبی لاسمن به سخن درآمد: «می‌توانی در آپارتمان من اقامت کنی. به عقل هیچکس نمی‌رسد که آنجا دنبال تو بگردد.»

«ممنونم.» دنا رو به مت کرد و افزود: «راجع به کمال...»

«همین الان به اف بی آی خبر می‌دهیم. به یکی از راننده‌ها می‌گویم تو را به آپارتمان آبی ببرد. دنا، حالا دیگر کنترل اوضاع در دست ماست. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. به محض این که خبر تازه‌ای به دستم برسد، به تو تلفن خواهم زد.»

کمال در خیابان‌های یخ‌زده سوار بر دوچرخه رکاب می‌زد، و هر چند دقیقه یک بار مضطربانه به پشت سرش نگاه می‌کرد. نشانی از مردی که او را گرفته بود، نبود. او با نومییدی اندیشید، بایستی دنا را پیدا کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم به او آسیبی برسانند. مشکل این بود که استودیوی دلبلیو تی ان در آن سوی جنوب شهر واشینگتن واقع بود.

هنگامی که کمال به ایستگاه اتوبوسی رسید، از دوچرخه پیاده شد و آن را روی زمین چمن انداخت. وقتی که اتوبوسی از راه رسید، او دست به جیب‌هایش برد و متوجه شد پول ندارد.

رو به عابری کرد و گفت: «ببخشید، می‌شود به من...»

«گم شو ببینم، بچه.»

کمال زنی را که به او نزدیک می‌شد، امتحان کرد: «ببخشید، من احتیاج به بلیت اتوبوس دارم تا...» زن با عجله از کنارش گذشت.

کمال در هوای سرد بدون کت ایستاده بود، می‌لرزید. به نظر نمی‌رسید کسی به درماندگی او اهمیتی بدهد. با خود گفت، باید بلیت اتوبوس تهیه کنم.

او دست مصنوعی را از بدنش جدا کرد و آن را روی زمین چمن کنار ایستگاه گذاشت. وقتی که مرد دیگری از کنارش رد می‌شد، کمال سمتی از بدنش را که بدون دست بود جلو آورد و گفت: «ببخشید، قربان. می‌شود پول یک بلیت اتوبوس را به من لطف کنید.»

مرد ایستاد. گفت: «البته، پسر.» و یک دلار به او داد.

«متشکرم.»

هنگامی که مرد دور شد، کمال به سرعت بازو را به بدنش چسباند. اتوبوسی نزدیک می‌شد، درست یک تقاطع دورتر بود. با خوشحالی اندیشید، بالاخره کارم را کردم. و در آن لحظه، احساس کرد که نیشی در پس گردنش فرو رفت. همین که خواست برگردد، همه چیز جلو چشمانش کمرنگ و تار شد. در سرش صدایی فریاد می‌زد، نه! نه! او یک دفعه بیهوش بر زمین افتاد. عابران دورش جمع شدند.

«چه اتفاقی افتاد؟»

«غش کرد؟»

«حالش خوبه؟»

مردی گفت: «پسر من مبتلا به مرض قند است. خودم از او مراقبت می‌کنم.» او کمال را همان‌طور بیهوش به بغل گرفت و به داخل لیموزینی که منتظر بود برد.

آپارتمان آبی لاسمن در جنوب غرب واشینگتن واقع بود. آنجا آپارتمانی بزرگ بود و با مبلمان راحت سبک روز و قالیچه‌های سفید تزیین شده بود. دنا در آن آپارتمان تنها بود، با دلپره و نگرانی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، منتظر بود تلفن زنگ بزند. حتماً حال کمال خوب است. آنها دلیلی برای آسیب رساندن به او ندارند. به زودی پیدایش خواهم کرد.

آخر او کجاست؟ چرا نتوانستند پیدایش کنند؟

هنگامی که تلفن زنگ زد، دنا غافلگیر شد. به طرف آن دوید و گوشی را با حرکتی سریع برداشت.

«الو.» خط قطع بود. تلفن دوباره زنگ می‌زد، و دنا متوجه شد زنگ تلفن همراهش است. احساس آرامشی ناگهانی به او دست داد. دکمه تلفن را فشرد: «جف؟»

صدای راجر هادسن آرام بود: «دنا، دنبالت می‌گشتم. کمال اینجا پیش من است.»

دنا آنجا ایستاده بود، قادر به حرکت یا صحبت، نبود. بالاخره نجوا کرد: «راجر -»

«متأسفم که نمی‌شود مردانی را که اینجا هستند بیشتر از این معطل کرد. می‌خواهند بازوی سالم کمال را قطع کنند. بهشان اجازه بدهم؟»  
«نه!» این فریادی بود که از گلوی دنا خارج شد: «تو - تو چی می‌خواهی؟»

راجر هادسن با لحنی خونسرد گفت: «فقط می‌خواهم با تو صحبت کنم. می‌خواهم تو به خانه من بیایی و تنها هم بیایی. اگر کسی را همراه خودت بیاوری، من مسؤول بلایی که سرکمال می‌آید، نخواهم بود.»  
«راجر -»

«نیم ساعت دیگر منتظرت هستم.» خط قطع شد.  
دنا آنجا ایستاده بود، از ترس کرخ شده بود. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. با انگشتانی لرزان، شماره تلفن مت بیکر را گرفت. صدای ضبط شده مت به گوش رسید.

«شما با دفتر مت بیکر تماس گرفته‌اید. من در حال حاضر در دفتر نیستم، اما پیغام خود را بگذارید و هرچه سریع‌تر با شما تماس

خواهم گرفت.»

صدای بوق به گوش رسید. دنا نفس عمیقی کشید و در تلفن صحبت کرد: «مت، من - من همین حالا تلفنی از راجر هادسن دریافت کردم. او کمال را در خانه‌اش نگه داشته. من به آنجا می‌روم. خواهش می‌کنم پیش از این که بلایی سرکمال بیاید عجله کن. پلیس را همراهت بیاور. عجله کن!»

دنا تلفن همراهش را خاموش کرد و به طرف در رفت.



آبی لاسمن در حال گذاشتن تعدادی نامه روی میز مت بیکر بود که چراغ کوچک ضبط پیام را دید که روی تلفن مت خاموش و روشن می‌شد. او کد رمز مت را گرفت و ضبط سخنان دنا را پخش کرد. آنجا برای لحظه‌ای ایستاد، به پیام گوش داد. سپس خندید و دکمه پاک کردن پیام را فشار داد.

به محض آن که هواپیمای جف در فرودگاه دالس بر زمین نشست، او به دنا تلفن زد. در تمام طول پرواز، به آن حالت عجیب در صدای دنا فکر کرده بود. به آن جمله پریشان‌کننده «اگر اتفاقی برایم بیفتد» اندیشیده بود. تلفن همراه دنا دائماً بوق آزاد می‌زد، اما او آن را برنمی‌داشت. سپس جف تلفن منزل دنا را گرفت. کسی در خانه نبود. سوار تاکسی شد و نشانی دلبیوتی آن را داد.

هنگامی که جف به دفتر پذیرش مت قدم گذاشت، آبی گفت: «سلام، جف! چقدر از دیدنت خوشحالم.»

«ممنون، آبی.» وارد دفتر مت بیکر شد.

مت گفت: «خوب، برگشتی. راشل چطوره؟»

این سؤال جف را برای لحظه‌ای از افکار پریشانش بیرون آورد. او با لحنی بی‌روح گفت: «خوبه.» بعد پرسید: «دنا کجاست؟ به تلفن همراهش جواب نمی‌دهد.»

مت گفت: «خدای من، تو نمی‌دانی چه اتفاقاتی رخ داده، نه؟»

جف با دلخوری گفت: «تعریف کن بینم چی شده.»

در دفتر پذیرش، آبی گوشش را به در بسته چسباند. او فقط تکه‌هایی از گفت‌وگو را می‌توانست بشنود. «... خواستند او را بکشند... ساشا شدانف... کراسنویارسک - ۲۶... کمال... راجر هادسن.»

آبی به اندازه کافی شنیده بود. او با عجله به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. دقیقه‌ای بعد با راجر هادسن صحبت می‌کرد. داخل دفتر، جف با حیرت به حرف‌های مت گوش می‌داد: «باورم نمی‌شود.»

مت بیکره به او اطمینان داد: «همه این‌ها واقعیت دارد. دنا در آپارتمان آبی است. الان به آبی می‌گویم دوباره به آپارتمانش تلفن بزند.» او دگمه تلفن داخلی را فشرد، اما قبل از این که بتواند صحبت کند، صدای آبی را شنید.

«... و جف کانرز هم این جاست. دنبال دنا می‌گردد. فکر می‌کنم بهتر است او را از آنجا به جای دیگری ببری. به زودی سر و کله‌شان آنجا پیدا خواهد شد... خوب. ترتیش را می‌دهم، آقای هادسن. اگر...» آبی صدایی شنید و برگشت. جف کانرز و مت بیکر در آستانه در ایستاده و به او خیره شده بودند.

مت گفت: «زن کثیف.»

جف وحشتزده رو به مت کرد: «من باید خودم را به خانه هادسن

برسانم. یک اتومبیل می‌خواهم.»

مت بیکر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت: «هرگز نمی‌توانی به موقع به آنجا برسی. راه‌بندان بیداد می‌کند، اتومبیلها سپر به سپر هم ایستاده‌اند.»

آنها صدای فرود هلیکوپتر دبلیو تی ان را روی محوطه روی بام شنیدند. دو مرد نگاه معنی‌داری به هم کردند.



از فعالیت پلیس از پنجره به بیرون نگریست. نشانی از مأموران نبود. هنگامی که از مسیر اتومبیل رو بالا می‌رفتند، همه جا خلوت و آرام بود. دنا احساس کرد ترس گلویش را سد کرده است.

او نخستین باری را که به اینجا آمده بود، به یاد آورد. چقدر راجر و پاملا آدم‌های خوبی به نظرش رسیده بودند. و آنها مثل یهودا که به عیسی خیانت کرد خائن و مزور از آب درآمدند؛ هیولاهای قاتل. آنها کمال را برای خود گروگان برداشته بودند. وجود دنا از نفرت فراگیری پر شد.

راننده تا کسی پرسید: «می‌خواهید منتظر تان بمانم؟»

«نه.» دنا کرایه را به راننده پرداخت کرد و از پله‌های در جلویی بالا رفت و زنگ در را به صدا درآورد، قلبش تند می‌زد.

سزار در را گشود. وقتی که دنا را دید، گل از گلش شکفت. «دوشیزه ایوانز.» موجی از هیجان وجود دنا را به لرزه درآورد، او ناگهان متوجه شد که در این میان یک پشتیبان دارد. دستش را به سوی سزار دراز کرد: «سزار، چطوری؟»

سزار دست دنا را با دست بزرگش فشرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، از دیدنتان خیلی خوشحالم.»

«من هم از دیدن تو خوشحالم.» و این را از ته قلب می‌گفت. او مطمئن بود که سزار کمکش خواهد کرد. فقط سؤال مهم این بود که کی بایستی به وی متوسل شود. دنا به اطراف نگریست: «سزار»

«دوشیزه ایوانز، آقای هادسن در کتابخانه منتظر شما هستند.»

«بسیار خوب.» حالا وقتش نبود.

دنا سزار را تا انتهای راهروی طولانی دنبال کرد، آن اتفاقات باورنکردنی را از زمانی که نخستین بار به این راهرو قدم گذاشته بود، تاکنون، به خاطر آورد. به کتابخانه رسیدند. راجر پشت میز نشسته

## بیست و پنج



دنا با تکان دست، یک تاکسی را جلوی مجتمع آپارتمانی آبی لاسمن متوقف کرد و سوار آن شد، اما طی طریق تا منزل هادسن به نظرش خیلی طولانی رسید. تراکم اتومبیل‌ها در خیابان‌های لغزنده و وحشتناک بود. دنا می‌ترسید که مبادا خیلی دیر به آنجا برسد.

او به راننده التماس کرد: «عجله کنید،»

راننده از آینه عقب به او نگریست: «خانم، من که هواپیما نیستم.»

دنا به عقب تکیه داد، اضطراب وجودش را فراگرفته بود، درباره آنچه پیش رویش قرار داشت می‌اندیشید. متحماً تا حالا پیامش را دریافت کرده و پلیس را خبر کرده بود. وقتی که به آنجا برسم، پلیس هم آنجا خواهد بود. اگر تا آن موقع هنوز نرسیده باشند، کمی معطل می‌کنم تا از راه برسند. دنا در کیفش را گشود. او هنوز قوطی افشاننده فلفل را با خودش داشت. خوبه. قصد نداشت اجازه بدهد راجر یا پاملا به این راحتی از معرکه دربروند.

به محض این که تاکسی به خانه هادسن رسید، دنا برای مشاهده‌ی علایمی

بود، اورا قی را مرتب می‌کرد.

سزار گفت: «دوشیزه ایوانز اینجا هستند.»

راجر سرش را بالا آورد. دنا دید که سزار برگشت و آنها را تنها گذاشت.

وسوسه شد او را به کمک بطلبد.

«خوب، دنا چطوری؟ بیا تو.»

دنا داخل اتاق شد. به راجر نگاه کرد و وجودش از خشم و نفرتی

عظیم آکنده شد. «کمال کجاست؟»

راجر هادسن گفت: «آه، آن پسر نازنین.»

«راجر، پلیس هر لحظه به اینجا می‌رسد. اگر بلایی سر هر کدام از ما

بیاوری —

«اوه، دنا، فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد نگران پلیس باشیم.» او

به طرف دنا رفت و قبل از آن که دنا بداند او چه می‌خواهد بکند، کیف دنا

را از دستش چنگ زد و ربود و شروع به گشتن آن کرد. «پاملا به من گفت

که تو افشاننده فلفل در کیفت داری. این روزها خیلی سرت شلوغ بوده،

نه، دنا؟» قوطی افشاننده فلفل را از کیف بیرون آورد، آن را در هوا بلند

کرد و محتوی آن را در صورت دنا پاشید. دنا از درد و سوزش فریاد

برآورد.

«اوه، عزیزم، هنوز نفهمیده‌ای درد واقعی چیست. اما به تو اطمینان

می‌دهم که به زودی خواهی دانست.»

اشک بر صورت دنا جاری شد. سعی کرد اشک‌هایش را از صورت

پاک کند. راجر صبر کرد تا دنا حالش بهتر شد، بعد دوباره افشاننده فلفل

را به صورتش پاشید.

دنا حق‌حق می‌گریست: «می‌خواهم کمال را ببینم.»

«می‌دانم که می‌خواهی. و کمال هم می‌خواهد تو را ببیند. دنا، پسره

حسابی وحشت کرده، هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او

می‌داند که به زودی خواهد مرد، و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد.

فکر می‌کنی خیلی زرنگی، نه، دنا؟ حقیقت این است که تو خیلی

ساده‌لوح بودی. ما از تو استفاده می‌کردیم. ما می‌دانستیم که یک نفر در

دولت روسیه از کارهای ما آگاه است و می‌خواهد ما را لو بدهد. اما

نمی‌دانستیم او کیست. در عوض تو این معما را برایمان حل کردی،

اینطور نیست؟»

منظره اجساد خون‌آلود ساشا شدانف و دوست مؤنثش در خاطر دنا

زنده شد.

«ساشا شدانف و برادرش بوریس، خیلی زرنگ بودند. هنوز بوریس را

پیدا نکرده‌ایم، اما به زودی پیدایش خواهیم کرد.»

«راجر، کمال هیچ ربطی به این مسائل ندارد. او را —

«دنا، من اینطور فکر نمی‌کنم. می‌دانی اولین بار کی نگرانت شدم،

وقتی که تو با آن جون سینسی بیچاره و بد عاقبت ملاقات کردی. وقتی

که تیلور درباره نقشه روس‌ها صحبت می‌کرد، او حرف‌هایش را شنیده

بود. تیلور می‌ترسید او را بکشد چون خانم سینسی همکارش بود.

بنابراین اخراجش کرد. وقتی که سینسی به خاطر این اخراج غیرمنصفانه

از تیلور به دادگاه شکایت کرد، بلافاصله تیلور رضایتش را جلب کرد،

به این شرط که سینسی هرگز درباره این موضوع با کسی صحبت نکند.»

راجر هادسن آهی کشید و گفت: «بنابراین متأسفم که بگویم تو مسؤول

واقعی «حادثه‌ای» هستی که برای جون سینسی رخ داد.»

«راجر، جک استون می‌داند که —

راجر هادسن به علامت منفی سرش را تکان داد: «جک استون و

افرادش کوچکترین حرکات تو را زیر نظر داشتند. ما می‌توانستیم هر

لحظه که می‌خواستیم از شرّ تو خلاص بشویم، اما صبر کردیم تا تو آن اطلاعاتی را که ما نیاز داشتیم برایمان کسب کنی. دیگر واقعاً احتیاجی به تو نداریم.»

«می‌خواهم کمال را ببینم.»

«خیلی دیر شده. متأسفم که بگویم کمال بیچاره دچار حادثه‌ای شده است.»

دنا وحشتزده به او نگاه کرد: «سر آن بچه چه بلایی ...»

«من و پاملا به این نتیجه رسیدیم که برای پایان دادن به زندگی کوچک و محقر و تأثرانگیز کمال بهترین راه برپا کردن یک آتش کوچک و قشنگ است. بنابراین او را دوباره به مدرسه بازگردانیدیم. پسر شیطانی است که روز شنبه بدون اجازه به مدرسه رفته است. آنقدر ریزه میزه بود که بتوانیم از پنجره زیرزمین به داخل هلس بدسیم.»

وجود دنا از خشمی کورکننده لبریز شد: «تو هیولای آدمکش بی‌غیرتی هستی. هرگز از این جریان جان سالم به در نخواهی برد.»

«دنا، ناامیدم می‌کنی. می‌خواهی از گذشته‌ام ماجراهایی تعریف کنم؟ آنچه تو نمی‌دانی این است که ما از این جریان جان سالم به در برده‌ایم.» او به طرف میزش برگشت و دگمه‌ای را فشرد. لحظه‌ای بعد سزار پدیدار شد.

«بله آقای هادسن.»

«می‌خواهم مراقب دوشیزه ایوانز باشی. حواست باشد که وقتی آن حادثه اتفاق می‌افتد او هنوز زنده باشد.»

«بله، آقای هادسن، حواسم هست.»

دنا باورش نمی‌شد، او هم یکی از آنهاست. «راجر به حرفم گوش کن ...»

سزار بازوی دنا را چسبید و خواست او را از اتاق بیرون ببرد.  
«راجر ...»

«خدا حافظ، دنا.»

سزار فشار دست را بر بازوی دنا محکمتر کرد و او را در راهرو همراه خود کشاند، از آشپزخانه عبور کردند و از خانه خارج شدند، به سمتی از خانه که لیموزین متوقف بود رفتند.

هلیکوپتر دبلوی تی‌ان به ملک هادسن نزدیک می‌شد.

جف به نورمن برانسن<sup>۱</sup> گفت: «می‌توانی هلیکوپتر را روی چمن فرود بیاوری و ...» اما هنگامی که به پایین نگاه کرد و سزار را دید که دنا را در لیموزین هل می‌داد و می‌نشاند، حرفش را ناتمام گذاشت. گفت: «نه! یک لحظه صبر کن.»

لیموزین از مسیر اتومبیل رو پایین رفت و وارد خیابان اصلی شد.

برانسن پرسید: «می‌خواهی چه کار کنم؟»

«تعقیبشان کن.»

دنا در حالی که در لیموزین نشسته بود، گفت: «سزار، تو که نمی‌خواهی این جنایت را مرتکب شوی، من ...»

«خفه شو، دوشیزه ایوانز.»

«سزار به من گوش بده. تو این اشخاص را نمی‌شناسی. آنها جنایتکارند. تو آدم خوب و مهربانی هستی. اجازه نده آقای هادسن تو را مجبور به انجام کارهایی کند که ...»

«آقای هادسن مرا مجبور به انجام هیچ کاری نکرده است. من این کار را به خاطر خانم هادسن می‌کنم.» او از آینه عقب به دنا نگریست و خندید: «خانم هادسن خیلی هوایم را دارد.»

دنا حیرت زده به او نگریست. نمی‌توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.

«مرا کجا می‌بری؟»

«به پارک راک کریک.» و لازم نبود او این جمله را هم اضافه کند: تو را آنجا می‌برم تا بکشم.



راجر هادسن، پاملا هادسن، جک استون، و خانم دیلی با وانت سرپوشیده‌ای به سوی فرودگاه ملی واشینگتن<sup>۱</sup> رهسپار بودند.

جک استون گفت: «هوایما آماده است. خلبان شما برنامه پرواز به سوی مسکو را دارد.»

پاملا هادسن گفت: «خدایا، از هوای سرد متنفرم. لعنت بر آن زن هرزه که مرا اینطور در به در کرد. امیدوارم در آتش جهنم بسوزد.»

راجر هادسن پرسید: «از کمال چه خبر؟»

«آتش کوچکی در مدرسه افروخته‌ایم که تا بیست دقیقه دیگر ساختمان را فرا می‌گیرد. بچه در زیرزمین است. حسابی داروی خواب‌آور به او خورانده‌ایم.»

دنا لحظه به لحظه ناامیدتر می‌شد. آنها به پارک راک کریک نزدیک

1. Washington national Airport

می‌شدند و از ازدحام اتومبیل‌ها کاسته می‌شد.

دنا، کمال خیلی وحشت کرده است. هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او می‌داند که به زودی خواهد مرد و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد.

در هلیکوپتری که لیموزین را تعقیب می‌کرد، نورمن برانسن گفت: «جف، یارو دارد دور می‌زند. به نظرم به سمت پارک راک کریک می‌رود.»

«گمش نکن.»

در بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال بوستر مثل توفانی از خشم وارد دفترش شد. از یکی از معاونانش پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

«ژنرال، به شما که گفتم. موقعی که در سفر بودید، سرگرد استون چند نفر از بهترین مأموران ما را به کار گرفت، و آنها در حال انجام معامله‌ای بزرگ با راجر هادسن هستند. دنا ایوانز را هدف قرار داده‌اند. اینجا را نگاه کنید.» معاون صفحه نمایشگر رایانه‌اش را روشن کرد و لحظه‌ای بعد تصویر دنا ظاهر شد که در هتل «برایدن باخرهوف» زیر دوش می‌رفت تا حمام کند.

اعضای چهره ژنرال بوستر از خشم در هم رفت. «خدای من! رو به معاونش کرد: «استون کجاست؟»

«رفته است. کشور را به همراه خانم و آقای هادسن ترک می‌کند.»

ژنرال بوستر فوراً گفت: «فرودگاه ملی را برایم بگیر.»

در هلیکوپتر، نورمن برانسن نگاهی به پایین انداخت و گفت: «جف، آنها به طرف پارک می‌روند. همین که به آنجا برسند، ما به خاطر وجود

درختان دیگر نمی‌توانیم فرود بیاییم.»

جف مضطربانه گفت: «بایستی همین حالا راهشان را سد کنیم. می‌توانی جلوی آنها روی جاده فرود بیایی؟»  
«بله.»

«پس همین کار را بکن.»

برانسن دنده‌های کنترل را به جلو هل داد و هلیکوپتر شروع به پایین آمدن کرد. خلبان از بالای سر لیموزین گذشت، و سپس به آرامی شروع به فرود آوردن هلیکوپتر کرد. هلیکوپتر بیست متر جلوتر از لیموزین روی جاده فرود آمد. آنها متوجه شدند که اتومبیل ترمز سخت و شیهه‌واری کرد و متوقف شد.

جف گفت: «موتورها را خاموش کن.»

«مانمی‌توانیم این کار را بکنیم. اگر این کار را بکنیم آن مردکه کلکمان را می‌کند.»

«موتورها را خاموش کن.»

برانسن به جف نگریست: «مطمئنی چه کار داری می‌کنی؟»

«نه.»

برانسن آهی کشید و موتور را خاموش کرد. از سرعت چرخش پره‌های عظیم هلیکوپتر کم‌کم کاسته شد تا سرانجام پره‌ها کاملاً از چرخش ایستادند. جف از پنجره به بیرون نگریست.

سزار در عقب لیموزین را گشوده بود. او به دنا می‌گفت: «رفیقت سعی دارد برای ما مشکل ایجاد کند.» مشتش را گره کرد و آن را محکم به آرواره دنا کوبید. دنا بیهوش روی صندلی عقب افتاد. سپس سزار از جا برخاست و به طرف هلیکوپتر راه افتاد.

برانسن با حالتی عصبی گفت: «او به طرف ما می‌آید. خدای من،

عجب غولی است!»

سزار به هلیکوپتر نزدیک می‌شد، صورتش از پیش‌بینی بلایی که می‌خواست بر سر آنها بیاورد، می‌درخشید.

«جف، حتماً با خودش اسلحه دارد. می‌خواهد ما را بکشد.»

جف پنجره هلیکوپتر را گشود و فریاد زد: «جانور، جای تو و اربابانت در زندان است!»

سزار تندتر پیش آمد.

«آنجا حسابت را می‌رسند. شاید اگر حالا توبه کنی —»

سزار پانزده متر از هلیکوپتر فاصله داشت.

«طعمه خوبی برای برویچه‌های زندانی‌ها، ها.»

«ده متر.»

«تو که بدت نمی‌آید، نه سزار؟»

سزار حالا داشت به سوی آنها می‌دوید. پنج متر.

جف انگشت شستش را محکم روی دگمه به کار افتادن موتور فشرد و پره‌های عظیم هلیکوپتر آهسته شروع به چرخش کرد. سزار توجهی نکرد، چشمانش را به جف دوخته بود، چهره‌اش آکنده از نفرت بود. پره‌ها تندتر و تندتر چرخیدند. چیزی نمانده بود سزار به در هلیکوپتر برسد که ناگهان متوجه شد چه اتفاقی می‌افتد، اما خیلی دیر شده بود. صدای بلند شلپ شلپ و پاشیدن مایع به اطراف شنیده شد، و جف پلک‌هایش را روی هم گذاشت. یکدفعه بیرون و داخل هلیکوپتر از خون پوشیده شد.

نورمن برانسن گفت: «حالم به هم خورد.» موتور را خاموش کرد.

جف به جنازه بی‌سر که روی زمین افتاده بود نگریست، از هلیکوپتر بیرون پرید و با عجله به طرف لیموزین رفت. در اتومبیل را باز کرد. دنا

بیهوش بود.

«دنا... عزیزم...»

دنا آهسته چشمانش را گشود. به جف نگاه کرد و زیر لب گفت:

«کمال...»

لیموزین تقریباً یک کیلومتر از مدرسه راهنمایی لینکلن فاصله داشت که جف فریاد زد: «نگاه کنید.» آنها می‌توانستند روبه‌رویشان در دوردست، دودی را که کم‌کم آسمان را سیاه می‌کرد، ببینند.

دنا ضجه کشید: «آنها مدرسه را به آتش کشیده‌اند. کمال آنجاست. در

زیرزمین است.»

«اوه، خدای من.»

دقیقه‌ای بعد لیموزین به مدرسه رسید. ابری از دود غلیظ و سیاه از ساختمان به هوا برخاسته بود. ده نفر مأمور آتش‌نشانی برای مهار آتش فعالیت می‌کردند.

جف از اتومبیل بیرون پرید و به طرف مدرسه رفت. یک مأمور آتش‌نشانی جلوی او را گرفت.

«آقا نمی‌شود از این نزدیک‌تر بروید.»

جف پرسید: «کسی داخل ساختمان است؟»

«نه. همین الان در جلویی را شکستیم و داخل شدیم.»

«یک پسر در زیرزمین گرفتار شده.» قبل از آن که کسی بتواند جلوی جف را بگیرد، او از میان در شکسته عبور کرد و دوان دوان داخل ساختمان شد. فضا را دود گرفته بود. جف سعی کرد نام کمال را فریاد بزند، اما از سینه‌اش فقط سرفه‌ای بیرون آمد. دستمالی جلوی بینی‌اش گرفت و از راهروی مدرسه گذشت و به طرف پله‌هایی که به زیرزمین

منتهی می‌شد رفت. دود غلیظ بود و گلویش را می‌سوزاند. جف کورمال کورمال در حالی که نرده را چسبیده بود از پله‌ها پایین رفت.

او صدا زد: «کمال!» پاسخی نشنید. «کمال.» سکوت. جف در آن سوی زیرزمین هیکل مبهمی را تشخیص داد. به طرف آن رفت، سعی می‌کرد نفس نکشد، ریه‌هایش می‌سوخت. تقریباً روی کمال سکندری خورد. او را تکان داد: «کمال.» پسرک بیهوش بود. جف با تلاش فراوان او را بغل کرد و به طرف پله‌ها رفت. در حال خفه شدن بود و چشم‌هایش در اثر غلظت دود جایی را نمی‌دید. در میان ابر سیاه می‌چرخید و مستانه تلو تلو می‌خورد. کمال را در بغلش حمل می‌کرد. وقتی که به پله‌ها رسید، تا نیمه راه او را در بغل داشت و در نیمه دیگر راه ناچار شد او را از پله‌ها بالا بکشد. جف صداهایی از دور شنید و از هوش رفت.

ژنرال بوستر با تلفن در حال صحبت با نیتان ناورو، رییس فرودگاه ملی واشینگتن بود.

«راجر هادسن هواپیمای شخصی‌اش را آنجا نگه‌داری می‌کند؟»

«بله، ژنرال. در حقیقت ایشان حالا اینجا هستند. فکر می‌کنم که همین

الان اجازه برخاستن از زمین گرفتند.»

«اجازه را لغو کن.»

«چی؟»

«به برج مراقبت تلفن بزن و اجازه را لغو کن.»

«بله، قربان.» نیتان ناورو با برج مراقبت تماس گرفت: «برج پرواز،

اجازه برخاستن هواپیمای گلف استریم R3487 از زمین را لغو کن.»

متصدی کنترل ترافیک هوایی گفت: «ولی قربان، هواپیما با سرعت روی باند حرکت می‌کند تا از زمین بلند شود.»

«بلند شدنش را لغو کن.»

«بله، قربان.» متصدی کنترل ترافیک هواپیما میکروفون خود را برداشت. «از برج مراقبت به گلف استریم R3487. اجازه برخاستن از زمین لغو شده است. به پایانه برگردید. برخاستن از زمین را موقتاً متوقف کنید. تکرار می‌کنم، از زمین بلند نشوید.»

راجر هادسن داخل کابین خلبان شد: «این دیگر چه گندی است؟»

خلبان گفت: «حتماً تأخیری پیش آمده. بایستی برگردیم تا -»

پاملا هادسن گفت: «نه! به کارت ادامه بده.»

«خانم هادسن، با تمام احترامی که برایتان قائل هستم، اگر از دستور

سرپیچی کنم، جواز خلبانی‌ام را از دست می‌دهم و -»

جک استون در حالی که اسلحه‌ای را به طرف سرخلبان نشانه گرفته

بود، کنار او قرار گرفت: «از زمین بلند شو. به طرف روسیه می‌رویم.»

خلبان نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، قربان.»

هواپیما با سرعت مسیر پرواز را پیمود، و بیست ثانیه بعد، در هوا بود.

در حالی که گلف استریم غران در آسمان اوج می‌گرفت و بالاتر و بالاتر

می‌رفت، رییس فرودگاه با یأس تماشا می‌کرد.

«خدای من! این خلبان برخلاف -»

ژنرال بوستر در تلفن می‌گفت: «چه خبر شد؟ جلویشان را گرفتید؟»

«نه، قربان. آنها - آنها همین حالا از زمین بلند شدند. راهی وجود

ندارد که بتوانیم آنها را به فرود -»

و در آن لحظه انفجاری در آسمان رخ داد. همچنان که کارکنان فرودگاه

در روی زمین با وحشت تماشا می‌کردند، تکه‌های هواپیمای گلف

استریم در میان ابری آتشین شروع به باریدن بر زمین گرفت. به نظر می‌رسید که آن بارش تا ابد ادامه داشته باشد.

در حاشیه محوطه فرودگاه در دوردست، بوریس شدانف مدتی طولانی به تماشای آسمان ایستاد. بالاخره برگشت و از آنجا دور شد.

«پس می بینی که باز هم تنها شدم.»

تنهایی اشاره‌ای ضمنی بود. بنابراین دنا او را به عروسی اش دعوت کرد. دیدن مادرش که با کمال گفت و گوی شاد و پرحرارتی سرداده بود و حتی نام او را درست تلفظ می‌کرد، لبخند بر لبان دنا آورد. او را به مادر بزرگ تبدیل می‌کنیم. دنا آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که برایش باور نکردنی بود. صرف ازدواج با جف یک معجزه پربرکت بود، اما خوشی آنها به همین جا ختم نمی‌شد.

پس از حریق، جف و کمال را برای مدتی کوتاه به بیمارستان بردند تا به خاطر استنشاق دود معالجه شوند. هنگامی که آنها در بیمارستان بودند، پرستاری درباره زندگی پرماجرای کمال چیزهایی به یک خبرنگار گفت و همین باعث شد آن داستان مورد استقبال مطبوعات قرار بگیرد. عکس کمال در روزنامه‌ها چاپ شد و داستان زندگی اش را از تلویزیون نقل کردند. قرار شد درباره تجربیات زندگی او کتابی نوشته شود و حتی صحبت از تولید یک سریال تلویزیونی بود.

کمال اصرار می‌کرد که: «فقط به شرطی که خودم در آن سریال بازی کنم.» او به قهرمان مدرسه‌اش تبدیل شد.

هنگامی که مراسم به فرزند قبول کردن کمال انجام می‌شد، نیمی از همکلاسی‌های او در مراسم حاضر شدند تا به افتخارش کف بزنند و تشویقش کنند.

کمال گفت: «حالا واقعاً من بچه شما هستم، هاه؟»

دنا و جف گفتند: «تو واقعاً بچه ما هستی. ما مال هم هستیم.»

«این شد اساسی.» صبر کن تا ریکی آندروود این خبر را بشنود. آها!

کابوس وحشتناک ماه گذشته کم‌کم از اذهان زائل می‌شد. آن سه نفر اکنون

## بیست و شش



مادر دنا تکه‌ای از کیک عروسی را به دهان برد.

«چقدر شیرینه. واقعاً زیادی شیرینه. وقتی من جوان‌تر بودم و کیک می‌پختم، کیک‌هایم در دهان آب می‌شد.» او رو به دنا کرد: «اینطور نیست، عزیزم؟»

«در دهان آب می‌شد» آخرین عبارتی بود که در ذهن دنا معنایی یافت، اما مهم نبود. او در حالی که لبخند مهربانی بر لب داشت، گفت: «دقیقاً همین‌طور، مادر.»

مراسم عروسی توسط عاقدی در شهرداری برگزار شد. دنا مادرش را در واپسین دقیق، پس از یک تماس تلفنی از سوی مادرش، دعوت کرده بود:

«عزیزم، به هر حال من با آن مرد نفرت‌انگیز ازدواج نکردم. تو و کمال

راجع به او حق داشتید، بنابراین به لاس وگاس برمی‌گردم.»

«مادر، چی شد؟»

«فهمیدم که او زن دارد. زنش هم از او خوشش نمی‌آمد.»

«متأسفم مادر.»



یک خانواده بودند و خانه مکانی امن و دلپذیر بود. دنا اندیشید، دیگر حوصله ماجراجویی ندارم. هرچه ماجراجویی کردم برای همه عمرم بس است.

یک روز صبح، دنا اعلام کرد: «یک آپارتمان بسیار عالی برای هر چهار نفرمان پیدا کرده‌ام.»

جف حرف او را اصلاح کرد: «منظورت هر سه نفرمان است.»

دنا با خوشرویی گفت: «نه، هر چهار نفرمان.»

جف به او خیره مانده بود.

کمال توضیح داد: «منظورش این است که در شکمش بچه‌ای دارد. کاش که یک پسر باشد. می‌توانیم با هم بازی پرتاب حلقه در میله را بکنیم.»

خبر خوش دیگری هم در کار بود. اولین قسمت از نمایش تلویزیونی خط جنایت با نام «داستان راجر هادسن، یک توطئه قتل»، هم با تحسین منتقدان و هم با استقبال تعداد بسیار زیادی از بینندگان روبرو شد. مت بیکر و الیوت کرامول از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

الیوت کرامول به دنا گفت: «بهتر است مهد کودکی پیدا کنی تا کوچولویت را آنجا بگذاری.»

فقط یک حادثه غم‌انگیز در این میان رخ داد. راشل استیونز بر اثر سرطان از پا درآمد. ماجرای آن در روزنامه‌ها نقل شد، و دنا و جف در جریان آنچه رخ داده بود، قرار گرفتند. اما هنگامی که داستان روی دستگاه تله‌پرامپتر استودیو ظاهر شد تا دنا از روی آن بخواند و خبر را برای بینندگان تلویزیون بازگو کند، او همین که به آن نگرست بغض

گلویش را گرفت.

دنا نجواکنان به ریچارد ملتون گفت: «من نمی‌توانم این خبر را بخوانم،» بنابراین ملتون آن را خواند.  
آرام بخواب.

آنها در حال اجرای اخبار شامگاهی ساعت یازده بودند.

«... و اینجا در منطقه خودمان، نگهبانی در اسپوگن<sup>۱</sup>، واشینگتن، به اتهام قتل یک دختر روسپی شانزده ساله بازداشت شد. او مظنون به قتل شانزده زن دیگر است... در سیسیل، جنازه ملکولم بومانت<sup>۲</sup> وارث هفتاد ساله کارخانه بزرگ فولادسازی، در حالی که در استخر شنایی غرق شده بود پیدا شد. بومانت ماه غسل خود را با عروس بیست و پنج ساله‌اش می‌گذراند که این حادثه برایش رخ داد. دو برادر عروس در این سفر همراه آنها بودند. اکنون ماروین گریر<sup>۳</sup> شما را در جریان چگونگی وضع آب و هوا قرار می‌دهد.»

هنگامی که پخش خبر به اتمام رسید، دنا به دیدار مت بیکر رفت.

«مت، یک چیزی آزارم می‌دهد.»

«آن چیست؟ اسمش را ببر تا من گردنش را بزنم.»

«چیزی که آزارم می‌دهد ماجرای آن میلیونر هفتاد ساله است که در حالی که با عروس بیست و پنج ساله‌اش ماه غسل را می‌گذراند جسد غرق شده‌اش در استخر شنایی پیدا شد. فکر نمی‌کنی که این جنایتی کم‌زحمت و پُر منفعت بوده باشد؟»

1. شهری در شرق واشینگتن

2. Malcolm Beaumont

3. Marvin Greer